بسم الله الرحمن الرحيم

مقامات

حضرت خواجهٔ نقشبند رح

مؤلف

ابوالحسن محمّد باقر بن محمّد علی رح ۸۰۴ ه ق

تجدید چاپ

خادم خانقاه پیران کبار

سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی شمسی

مشخصات کتاب

- ☑ نام کتاب : مقامات حضرت خواجه نقشبند (رح)
- ☑ تألیف : ابوالحسن محمّد باقر بن محمّد علی (رح)
- ☑ تجدید چاپ : سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی شمسی
- ☑ ناشر : گل نشر
- ☑ تیراژ : ۲۰۰۰
- ☑ چاپخانه : گل نشر
- ☑ چاپ : اول ۱۳۸۶
- ☑ شابک : ۹-۳۶-۸۲۸۴-۹۶۴

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدّمه

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ جَعَلَنَا خَیْرَ اُمَّةٍ وَ اَمَرَنَا اَنْ نَّکُوْنَ مَعَ الصَّادِقِیْنَ وَ الصَّلٰوةُ وَ السَّلَامُ عَلٰی خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدِ نِ الَّذِیْ بَشَّرَنَا «اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ» وَ اَوْصَانَا «اَلرَّجُلُ عَلٰی دِیْنِ خَلِیْلِهِ فَلْیَنْظُرْ اَحَدُکُمْ مَنْ یُخَالِلُ» وَ عَلٰی آلِهِ وَ اَصْحَابِهِ الَّذِیْنَ نُجُوْمِ الْهِدَایَةِ.

حمد بی حد و ثنای بی عدد بر خالقی که انسان را اشرف مخلوقات قرار داده و از بین ایشان، خلاصه موجودات و فخر کائنات، حضرت محمد مصطفی(ص) را به خلعت اصطفی و اجتباء سرافراز و به مقام محبوبیت خویش بر گزید و همچنین سپاس آن ذات پاکی را که نه تنها وجود سلف صالح را باعث هزیمت لشکر شیطان گردانید، بلکه حکایت این بزرگان را نیز برای مخلوق خود نعمت قرار داد به فرموده کلمات العارفین جُنْدٌ مِنْ جُنُوْدِ اللّٰهِ. بدون تردید این مقربان الهی آن باری را که کوهها از تحمّل آن سرباز زده و اظهار عجز نموده و برنداشتند برداشته و به سر منزل مقصود رساندند. و ایشان بعد از ختم نبوت خاتم الرسل وظیفهٔ خطیر دعوت و تبلیغ بشر را به سوی خداوند به عهده گرفتند و بر اساس منهاج سنت نورانی مصطفوی، انسانها را از ورطهٔ ضلالت به شاهراه کامیابی و رستگاری رهنمون ساختند و با برداشت مشقّت ها و مشکلات بسیار این امر را به نحو احسن انجام دادند. و از امور واضح این است که انسان در همه اعصار موجودی تربیت پذیر و در عین حال جوینده راه حق است و بهترین روش برای وصول الی الله، محبت و صحبت و مجالست و ارادت دوستان حق سبحانه و تعالی است؛ زیرا ایشان هستی و انانیت و پیروی هوای نفس و اخلاق ذمیمه و ناپسند را مبدّل به صفات حمیده کرده اند و این خاصیت در همنشین و محبشان اثر می کند. ای ذاتی که در محبت و قرب آتش، خاصیت و حکمتی نهاده ای که آهن را از صفات سختی و سردی و تاریکی اش بیرون کرده و به صفات آتش چون نرمی و سوزانندگی و روشنایی هست می کنی چه عجب که به سبب محبت و مجالست و ارادت دوستان خود، اسیر نفس شیطانی را از اسارت بیرون آوری و از آن صفات حمیده و مقامات فنا و بقا که به دوستان خود داده ای بر محبان و متابعانشان بلکه بر جمیع بندگان عنایت فرمایی.

مقدمه//

صحبت عاشق تو را عاشق کند　　صحبت فاسق تو را فاسق کند
صحبت مرد خدا مردت کند　　صحبت هر ناسزا سردت کند

بلی، معارف عاشقان و عارفان حق جل جلاله ، چون لشکری است که کیدها و مکر های نفس و شیطان و خطر مشغولی ما سوای را آشکار کرده و بر هم می زند و امید که مطالعه کننده و تفکر کننده این معارف را، خداوند منان معرفتی بخشد تا دریابد که قلبش به چه چیز آویخته است و میل قلبش به چه چیز است و این سرمایه عمر را به چه چیز صرف کرده و هدف از زندگی و حیاتش چیست و برای چه هدفی او را به دنیا آورده اند و در این سفر چه باید کرد، یکی از دوستان حق سبحانه و تعالی می فرماید:

ترسم که یار با ما نا آشنا بماند　　تا دامن قیامت این غم به ما بماند

یعنی مطلوب را به آغوش ناکشیده، که ناگه بانگ الرحیل زنند.

ای که در هـر مجلس و صحبـت نشستی و از هـر مجلس و صحبت در خود تفاوتی دیدی، پس چرا از صحبت عارفان حق گریزانی.

ای که در گرداب های نفس و شیطان سرگردانی و شب و روز در فرمان هوای نفس پایمالی و غفلت از دوست، چنگ در دامنت زده و هستی و انانیت قید پای تو شده از برای علاج این مهلکات صحبت و مجالست و ارادت و محبت اولیای حق جل جلاله و مطالعه اقوالشان را لازم گیر تا باشد که همتی راسخ و عزم متین در خود یابی که مردانه ترک دشمن که نفس توست کنی.

یکی از دوستان پروردگار جل جلاله در مناجات خود فرمود: الهی، برای طالب علم ملک را فرمان دهی که بالهای خود را فرش کند؛ نمی دانم که برای طالب معلوم چه گویی.

بلی طالب معلوم کسی است که به طلب حق سبحانه و تعالی به نزد دوستی از دوستان وی جل جلاله حرکت می کند و از برای طلب علم شریعت از مجالست و صحبت استاد چاره ای ندارد. پس بهتر است که برای طلب معلوم که حق سبحانه و تعالی است از صحبت و مجالست و ارادت دوستی از دوستان ذات ذوالجلال سبحانه و تعالی خود را معاف نداشته باشد. ای که فرو رفته ای در گل و لای حرص و اسراف و هر چند دست و پا می زنی بیرون نمی آیی و هر لحظه فروتر می روی در متابعت دوستان پروردگار جل جلاله چنگ زن ، تا باشد که از این هستی و انانیت بیرون شوی.

هزار حیف که از دنیا بیرون روی و از معارف و علوم و حقایق و دقائق اسرار دوستان خداوند جل جلاله بی بهره باشی. تا به کی در فکر هوا و هوس نفسانی سرمایه عمـر گرامی را به هـدر کـرده و در حاصل کردن کمالات دین تأخیر می کنی. مگر نمی دانی که مرگ در کمیـن است الان که از این نعمت حیات برخورداری فکر در حاصل کردن کمالات دین خود کن و در طلب دوستی از دوستان حق شو «اَلرَّفِیْقُ ثُمَّ الطَّرِیْقُ» تا از برکت آن دوست حق، به جایی برسی که خدای عزوجل را به طور واقعی عبادت کنی و مقام فنا و بقا ـ که دو رکن ولایت است ـ حاصل کنی.

اقوال و گفتار اولیاءالله و مطالعه کتبشان نعمتی است بزرگ و ارشاد و راهنمایی است برای طالبان حق عزوجل و واضح کننده خطر محبت لذات دنیایی، بیرون کننده از جهل و دافع اخلاق ناپسند، آگاه کننده معارف و اسرار الهی، با صد هزاران فوائد دیگر. در این صورت جای تأسف است که از این نعمت برخوردار نشوی و چرا از این نعمت می گریزی.

هرکه را دیو از کریمان وابرد   بی کسش سازد سرش را واخورد

حصه زیادی از عمر خویش را مصرف این و آن کردی گذشت. چه شود اگر لحظه ای به خود آیی و پاره ای از عمر خویش را صرف مجالست و صحبت و مطالعه کتب اولیاء الله کنی؟ شخصی از عارفی پرسید که: اگر روزگاری آید که صادقین را نیابم چه کنم که به این آیت عمل کنم [یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوا اتَّقُو اللهَ وَ کُوْنُوْا مَعَ الصَّادِقِیْنَ][1] در جواب سائل گفته شد که همراه اقوال صادقین باش.

آه و هزاران آه و افسوس و پشیمانی بر آن دم که کمالات دین و معرفت ذات واجب الوجود سبحانه و تعالی را حاصل نا کرده؛ ناگه پیک اجل در رسد و تو را اسیر کنج لحد کند نه راه آمدن از برای پیدا کردن همنشین و هم مجلس عارف عاشق؛ نه راه آمدن از برای مطالعه و تفکر و تدبر در معارف و علوم حقایق و دقائق و اسرار دوستان حق عزوجل ؛نه راه برگشت از برای زهد و تقوی و بیزاری از ماسوا، نه راه آمدن از برای طلب ارادت در نزد مرشد راه دان راه بین رهنما. بلکه هزاران بار بر خود ماتم گیری که چـرا محبت اهل کبائـر و اهل هوی و هوس را و مجالستشان را برگـزیده بودم. اما چـه فایده، از خواب غفلت بیـدار شو که این پشیمانی هایت زمانـی ثمر و فایده می بخشد که پیش از مرگ باشد که تدارک نقایص خود کنی.

۱- سوره توبه آیه ۱۱۹ جزء ۱۱

زان پیش که اجل فرا رسد تنگ ... ایام عنان ستاند از چنگ
برمرکب فکر خویش نه زین ... مردانه درآ سپی در ره دین

و ایضاً:

به وقت صبح شود همچو روز معلومت ... که با که باخته ای عشق در شب دیجور

بلی دنیا همچو شب در روز محشر معلوم تو شود که در شب دنیا با که عشق بازی می کردی، آیا این عشق رانی ها، با نفس و هوی بود یا با شیطان و دنیا؟ آیا به هستی و انانیت عاشق شده بودی، آیا این عشقت با خود خواهی و کام طلبی بود، یا عشقت با خدا بود.

عشق هایی کز پی رنگی بود ... عشق نبود عاقبت ننگی بود

و ایضاً:

عشق آن شعله است کوچون برفروخت ... هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

به راستی هم اگر شعله عشق، محبت دنیا را بسوزاند تا جایی که از خودت فراموشت شود چنان به حق سبحانه و تعالی مشغول شوی که هستی و انانیت تو از نظرت بیفتد و چشم بصیرت تو در حقایق اشیاء بینا گردد کما جاء فی الحدیث: «اَللَّهُمَ اَرِنَا حَقَائِقَ الْاَشْیَاءَ کَمَا هِیَ» پس ناچار از پی طلب این عشق و محبت در طلب و تکاپوی عاشقان و دوستان حق شویم و محبت و ارادت و مجالست شان را لازم دانیم که ثمرات و نتایج آن بی حد است. مگر نمی دانی که در صحبت یک شراب خوار در خود میل شراب خواری می یابی. آیا در صحبت عاشق و محب و عارف حق خاصیتی نیست؟ اینک در حدیث شریف است که «اَلرَّجُلُ عَلَی دِیْنِ خَلِیْلِهِ فَلْیَنْظُرْ اَحَدُکُمْ مَنْ یُخَالِلُ»[1] و ایضاً «اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ»[2]

۱- شخص بر دین دوستش است پس بنگرد هر کدامشان که با چه کسی دوستی می کند.

۲- شخص همراه کسی است که دوستش می دارد.

هر که این جایگه قرین تو اوست — آن سرا نیز، همنشین تو اوست
دوستی جو که جان بیفزاید — در دو عالم تو را بکار آید
دیو را همنشین خویش مکن — نفس بد را قرین خویش مکن

پس این همراهی و مجالست اهل الله را رایگان از دست مده و به مجالست اهل هوا و هوس و اهل غفلت مفروش.

بناءً این بنده فقیر، سید عبدالله نقشبندی مجددی با سر مشق قرار دادن ارشاد حضرت رسول گرامی(ص) که فرمودند محبت صالحین یکی از محورهای دین است بر آن شدم که در حد توان خود از احوالات و مقامات و معارف و اسرار اولیای خداوند تبارک و تعالی را بین مؤمنین و طالبین آثار سلف صالح منتشر سازم. بنا به درخواست جامعه علم و عرفان اینجانب اقدام به تجدید چاپ کتاب مقامات خواجه نقشبند(رح) نمودم. و با اعراب گذاری و ترجمه آیات و احادیث نبوی و هم شرح بعضی موضوعات عرفانی و عربی تا وسیله رضای حق و منفعت برای عاشقان وی قرار گیرد. تا به هر دلی از فکر و تدبّر در این کتاب فیضی رسد، امید دارم که این فقیر را از دعای خیر فراموش نکنید که دعای غائب در حق غائب مستجاب است اگر چه که یک مرتبه باشد.

قبلاً این کتاب به درخواست برادران شریعت و طریقت و ارادتمندان و مخلصان گرگانی جنابان آرتق حاجی و حاجی خواجه قربان آخوند و گلدی محمد حاجی و آل حاجی و مراد حاجی توسط حاجی الحرمین الشریفین، شمس دوران، سر حلقه عارفان، غواص دریای معانی، عارف ربانی، عاشق صمدانی، مبیّن حقایق و دقایق عرفان، مرهم دل عاشقان، رهنمای گم شدگان بادیه هستی و انانیت، حضرت حاجی صاحب شمس الحق نقشبندی مجدّدی(رح) با توکل و قوه الهی و نیز با سعی و تلاش خالصانه در سال ۱۳۵۷ هجری شمسی در بمبئی به چاپ رسید خداوند منان پدر بزرگوارم را رحمت کند که تا آخرین رمق حیات خود در پی نفع رساندن بر عاشقان و شیفتگان حق بوده اند و از هر کید و مکر و فریب نفس و دنیا و شیطان ایشان را آگاه می کردند. لهذا اینجانب اقدام به چاپ این کتاب که متشکل از شرح حالات، مقامات، کرامات و خوارق عادات و نیز سیره تجلی گاه منبع فیوضات الهی حضرت خواجه بهاءالدین نقشبند(رح) می باشد که توسط ابوالحسن محمد باقر بن محمد علی جمع آوری شده بود کردم تا محبت ماسوای

حق نتواند عاشق مسکینــی را پایمال حـرص و آز و پایمال هستی و انانیت کنـد. همچنین اطاعت و فرمان شیطان لعین و نفس اماره بالسوء نتواند جایگزین اطاعت و فرمان حق شود و محبت دنیا نتواند در عوض محبت حق خود را جلوه دهد.

و نیز قابل یاد آوری می باشد که چهار رساله گرانقدر از بزرگان و پیشوایان طریقه نقشبندیه به نامهای: رساله حضرت خواجه عبید الله احرار و رساله حضرت خواجه علی رامتینی و رساله حضرت خواجه محمد پارسا و رساله حضرت مولانا عبد الرحمان جامی ـ رحمهم الله ـ که در حاشیه کتاب مقامات قرار داشت برای استفاده بهتر و مطلوب تر در آخر این کتاب قرار داده شد.

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل و زحیرت که این چه بوالعجبی ست

و همچنین تا از مطالعه این کتاب ذوق و شوق بر غریبی و مسکینی و طالبی رسد و به دعای خیر ایشان را یاد آوری کند.

هرکه را شمشیر شوقش سر برید — میوه ذوق از درخت وصل چید

و بالاخره این هم از دعای آن پدر بزرگوار است که به تجدید چاپ این کتاب توفیق یافتم.

اِلَهِی اَنْتَ عَلَّامُ الْغُیُوْبِیْ — تَقَبَّلْنِیْ مَعَ کُلِّ الْعُیُوْبِیْ

اَللَّهُمَّ اَرِنَا حَقَائِقَ الْاَشیَاءَ کَمَا هِیَ

سید عبدالله نقشبندی مجددی شمسی

مقدمه مؤلّف

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ الَّذِىْ رَفَعَ اَعْلَامَ الشَّرِيْعَةِ بِمَيَامِنِ بَيَانِ اَئِمَّةِ الدِّيْنِ وَنَوَّرَ بِاَنْوَارِ التَّجَلِيَّات مِشْكَاةَ قُلُوْبِ الْعَارِفِيْنَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّد الْهَادِىْ اِلَى الصِّرَاطِ الْمُبِيْنِ وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِيْنَ وَ اَصْحَابِهِ الطَّاهِرِيْنَ وَ خُلَفَائِهِ الرَّاشِدِيْنَ وَعَلَى مَنْ تَبِعَهُمْ وَتَبِعَ تَابِعَهُمْ. مِنَ الْاَوْلِيَاءِ وَ الْاَصْفِيَاءِ وَ اَهْلِ الْكَشْفِ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ اَجْمَعِيْنَ.[1]

اما بعد می گوید این فقیر حقیر ابوالحسن محمد باقر بن محمد علی ـ غَفَرَ اللّٰهُ ذُنُوْبَهُمَا وَ سَتَرَ عُيُوْبَهُمَا **ـ مدتی در خاطر شکسته این بود که رساله ای نویسد در مقامات و معارف و کرامات و خوارق عادات حضرت خواجه بزرگ** قُدْوَةُ الْعَارِفِيْنَ وَ اِمَامُ اَرْبَابِ الْكُشُوْفِ وَالْيَقِيْن اَلْمُؤَيَّدِ بِتَائِيْدَاتِ الْقُدْسِ فِى زُمْرَةِ الْوَاصِلِيْن اَلْمُعْتَكِفُ فِى مَقَامِ الْاُنْسِ فِىْ رَبْطِ السَّالِكِيْنِ **شهسوار**[وَ السَّابِقُوْنَ السَّابِقُوْنَ اُولَئِكَ الْمُقَرَّبُوْنَ][2] **فارس معرکهٔ** [اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ][3].

شَيْخُنَا وَ سَيِّدُنَا وَ مَوْلَانَا بَهَاءُالْحَقِّ وَ الْمِلَّةِ وَ الدِّيْنِ مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّد الْمَعْرُوْفُ بِنَقْشَبَنْدَ الْبُخَارِىُّ ـ قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ **ـ که مقصد اقصی و مطلب اعلی ازجمع این اوراق، ذکر آن حضرت با شرح احوال وآثار و اطوار و خوارق عادات ایشان** اَدَامَ اللّٰهُ تَعَالَى فُيُوْضَاتِهَا وَ بَرَكَاتِهَا عَلَى رُؤُسِنَا و عَلَى كَافَّةِ الْمُؤْمِنِيْنَ الْمُخْلِصِيْنَ **که آن از کتب معتبره منقول است از خلفای ایشان مثل حضرت خواجه علاءالدین عطار و جناب حضرت قطب الاولیاء یعنی جناب حضرت خواجه محمد پارسا ـ** قَدَّسَ اللّٰهُ تَعَالَى اَسْرَارَهُمَا**ـ که بی واسطه یا با واسـطه نقل کـرده اند. در این رساله ایراد یابد تا که از برکات انفاس قدسیه ایشان از روضهٔ وحدت اُلوهیّتْ بویی به مشام جان مطالعه کنندگان برسد که اگر خفته است: بیدار گردد و اگر بیدار است در کار در آید. این خاطر به سبب عوایق زمان و کثرت آفات دوران، چندی در**

۱- ستایش خدای را که پـروردگار عالمیان است چنان خدایـی که نشانـه های شریعت را به راستی و صدق و اخلاص پیشوایان دین بلند گردانیده است و دین را به سبب انوار قلوب اولیای خود منور کرده است و درود و سلام بر سرور ما حضرت سیدنا محمد(ص) که هدایت کننده و راهنما به سوی راه واضح و آشکار بودند و درود و سلام بر آل و اصحاب پاک آن حضرت و خلفای راهنما و بر آنانی که ایشان را متابعت کرده اند و بر تبع تابعین از اولیاء و برگزید گان و اهل کشف از همه مؤمنین.

۲- سورهٔ واقعه آیهٔ۱۰ و ۱۱ جزء ۲۷

۳- سورهٔ یونس آیهٔ ۶۲ جزء ۱۱

تأخیر افتاد تا در این اوان که سال بر سنهٔ اربع و ثمان مائه(۸۰۴) هجریست به توفیق حق جل جلاله شروع شد و صورت اتمام پذیرفت. به امید آنکه اهل حقیقت را پسندیده آید و امید آنکه اهل مکاشفه که متصف به مکارم اخلاق و مراسم اشفاق اند و همچنین طایفهٔ اولیاء الله به میامن انفاس طیبه ی خود و ارواح اهل این سلسله علیه که از برکات و فیوضات الهی برخوردارند، این فقیـر را که باعث این جمـع و تألیف شده از گوشـهٔ خاطر فرو نگذارند و به دعای خیر یاد آرند.

[رَبِّ اَوْزِعْنِیْ اَنْ اَشْکُرَ نِعْمَتَکَ الَّتِیْ اَنْعَمْتَ عَلَیَّ وَ عَلَی وَالِدَیَّ وَاَنْ اَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَاَصْلِحْ لِیْ فِی ذُرِّیَّتِیْ اِنِّیْ تُبْتُ اِلَیْکَ وَاِنِّیْ مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ][1] [وَالَّذِیْ اَطْمَعُ اَنْ یَّغْفِرَ لِیْ خَطِیْئَتِیْ یَوْمَ الدِّیْنِ رَبِّ هَبْ لِیْ حُکْمًا وَّ اَلْحِقْنِیْ بِالصَّالِحِیْنَ][2]. (اَلتُّکْلَانُ فِیْ جَمِیْعِ الْاَحْوَالِ عَلَی الْمَلِکِ الْمُهَیْمِنِ الْمُتَعَالِ)[3].

این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و سه مقاصد و یک خاتمه و مقدمه در بیان ولادت و نسبت سلسله حضرت ایشان تا به جناب حضرت رسول اکرم (ص) .

مقصد اول در مبادی احوال حضـرت خواجه بزرگ ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ .

مقصد دوم در بیان سلوک حضرت ایشان.

مقصد سوم در بیان کرامات و خوارق عادات ایشان و در خاتمه در ذکر وفات آن حضرت ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ .

۱- «ای پروردگار من، به من الهام کن تا تو را در مقابل نعمتی که بر من و بر پدر و مادر من انعام کرده ای، شکر گویم و کار نیک کنم که از آن خشنود شوی و صلاح پیدا کن برای من در فرزندانم من، هر آئینه به سوی تو رجوع کردم و هر آئینه من از مسلمانانم» سورهٔاحقاف آیهٔ۱۵ جزء ۲۶

۲- «و آنکه توقع دارم که گناهان مرا در روز جزا بیامرزد، ای پروردگار من، به من حکمت عطا کن و من را به شایستگان ملحق کن». سورهٔ شعراء آیهٔ۸۳و۸۲ جزء ۱۹

۳- اعتماد من در تمام احوال بر پادشاه حافظ و بلند مرتبه است

مقدمه در بیان ولادت و نسبت سلسله حضرت خواجه بزرگ قدس الله سره

بدانکه ولادت حضرت خواجهٔ بزرگ یعنی خواجه بهاءالحق و الدین در محرم سنه ثمان عشر و سبع مائه (۷۱۸) بوده است در عهد عزیزان. و گفته اند در شهور سنه احد و عشرین و سبع مائه (۷۲۱)بوده باشد و مولد و مدفن ایشان، قصر عارفان بوده است. پوشیده نماند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ رُوْحَهُ الْعَزِیْزَـ را نسبت طریقه و تعلیم ذکر از حضرت سید امیر کلال ـ قُدِّسَ سِرُّهُ ـ است و ایشان را از حضرت خواجه محمد بابای سماسی و ایشان را از حضرت خواجه علی رامتینی و ایشان را از خواجه محمود انجیر فغنوی و ایشان را از حضرت خواجه عارف ریوگری و ایشان را از حضرت خواجه عبدالخالق غجدوانی و ایشان را از خواجه یوسف همدانی و ایشان را از شیخ ابوعلی فارمدی و ایشان را از شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوالقاسم را انتساب در علم باطن به دو جانب است: یکم به شیخ ابوالحسن خرقانی و ایشان را به شیخ ابویزید بسطامی ـ و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید بسطامی است به مدتی و تربیت شیخ ابویزید به حسب باطن و روحانیت است نه به ظاهر و صورت ـ و نسبت اردات شیخ ابویزید به حضرت امام جعفر صادق(رح) است. به نقل صحیح ثابت شده که ولادت شیخ ابویزید بعد از وفات حضرت امام است و تربیت امام وی را به حسب روحانیت بوده است. و حضرت امام جعفر صادق(رح) را در علم باطن به دو جانب نسبت است: یکی به والد بزرگوار خود امام محمد باقر و ایشان را به والد خود امام زین العابدین و ایشان را به والد خود امام حسین و ایشان را به والد خود حضرت علی ـ رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ ـ و ایشان را به حضرت رسالت پناه (ص) و مشایخ طریقت ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَسْرَارَهُم ـ سلسله شریف اهل بیت را از جهت شرفی که دارد، سلسلة الذهب نام کرده اند. و نسبت دیگر امام جعفر صادق به قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق ـ رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ ـ و حضرت قاسم پدر مادر امام جعفر صادق است و او از فقهای سبعه است و وی را نسبت به سلمان فارسی (رض) است و وی را با وجود شرف صحبت رسول الله (ص) نسبت ارادت از حضرت ابی بکر صدیق (رض) بعد از انتساب به حضرت رسول الله (ص) است و باز شیخ ابوالقاسم گرگانی را نسبت ارادت باطن به شیخ ابو عثمان مغربی است و وی را با بوعلی کاتب و وی را با بوعلی

رودباری و وی را به جنید بغدادی و وی را به سری سقطی و وی را به معروف کرخی و وی را به داوود طائی و وی را به حبیب عجمی و وی را به حسن بصـری و وی را به حضـرت علی ـ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ ـ و ایشان را به حضرت رسول الله ـ صَلَی اللهُ عَلَیْهِ وَ عَلَی آلِهِ وَ اَصْحَابِهِ اَجْمَعِیْنَ ـ .

مقصد اول

در مبادی احوال حضرت خواجه ما قدس الله سره

نقل کرده اند حضرت خواجه علاءالدین عطار ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ ـ از لفظ مبارک حضرت خواجه ماـ قُدِّسَ سِرُّهُ الْعَزِیْزُ ـ که می فرمودند: یکی از عنایات حضرت حق سبحانه و تعالی در حق این فقیر آن بود که در ایام طفولیت به نظر مبارک شیخ بزرگوار خواجه محمد بابای سماسی ـ قُدِّسَ سِرُّهُ ـ مشرف شدم و مرا به فرزندی قبول کردند. پیشتر از ولادت من بارها که بر قصر هندوان می گذشتند می فرمودند:« که از اینجا بوی مردی می آید زود باشد که قصر هندوان، قصر عارفان گردد.» روزی از منزل سید امیر کلال که از خلفای ایشانند به طرف قصر عارفان متوجه شده فرمودند که آن بوی زیاده شده است مگر که آن مرد متولد شده است. بعد از آن به قصر عارفان نزول نمودند و سه روز از ولادت حضرت خواجه ما گذشته بوده است. جد ایشان که از محبان خواجه محمد بابای سماسی بودند در خاطر ایشان گذشته که این فرزند را به نظر مبارک ایشان ببرم. بعداً به نیاز تمام به خدمت ایشان بردند و حضرت خواجه محمد بابا فرمودند:« او فرزند ماست و ما او را قبول کرده ایم.» توجه به اصحاب کرده گفتند: «این آن مردی است که ما بوی او را شنیده بودیم امید است که مقتدای روزگار شود.» و به سید امیر کلال فرمودند که در حق فرزندم بهاءالدین، شفقت دریغ نداری و تو را بحل نکنم اگر تقصیر کنی. بعد از آن، آن نور در باطن مبارک ایشان سر بر می زده است و در زمان طفولیت عجایب و غرایب مشاهده شده وَ

الْحَمْدُ لِلَّهِ که در این زمان اثر نفس مبارک ایشان به ظهور آمده است. نقل کرده اند از والده خواجه ما ـ قُدِّسَ سِرُّهُمَا ـ چون فرزندم بهاءالدین چهار ساله شد، گفت که این فراخ شاخ ما[۱] گوساله مهجه پیشانی خواهد آورد. از قضا بعد از چند روز به همان صفت گوساله آورد. همه تعجب کردند و گفتند: که اثر نفس مبارک حضرت خواجه محمد بابا ظاهر شد.

نقل کرده اند از حضرت خواجه ما که فرمودند: سن ما به هجده رسیده بود خواستم که متأهل شوم. جد من مرا به سماس به نزد حضرت خواجه فرستاد که برکت قدم مبارک ایشان به این سر منزل رسد و این امر خیر در نظر شریف ایشان باشد. چون به لقاء مبارک ایشان مشرف شدم اول کراماتی که از ایشان مشاهده کردم آن بود که در آن شب نیازی و تضرعی از برکت صحبت شریف ایشان هویدا شد. برخاستم و در مسجد شریف ایشان در آمدم. دو رکعت نماز گزاردم آنگاه سر به سجده نهادم و به نیاز تمام بر زبان من گذشت که الهی قوت کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت محبت خود مرا کرامت فرمای! چون بامداد به حضرت خواجه رسیدم، فرمودند: «ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که الهی آنچه رضای حضرت تو در آن است، این بنده را در آن دار که حق سبحانه و تعالی اگر به حکمت خود به دوستی بلا فرستد، به عنایت خود آن دوست را قوت کشش آن بار دهد و حکمتش بر او ظاهر گرداند. به اختیار طلب بلا دشوار است گستاخی نباید کرد.» بعد از آن طعام حاضر شد چون طعام خوردیم، قرصی نان به من دادند که نگاهدار. در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم همین ساعت به منزل خواهیم رسید این قرص نان به چه کار آید؟ خواجه فرمودند: «قبول کن به کار آید.» چون روانه شدند من در رکاب ایشان با ادب تمام می رفتم و اگر تفرقه در باطن من پیدا می شد، ایشان به سوی من نظر می کردند و می فرمودند که خاطر را نگاه می باید داشت. در راه به منزل یکی از درویشان ایشان رسیدیم. آن نیازمند به بشاشت و ادب تمام پیش آمد. چون نزول نمودند در آن فقیر اثر اضطرابی پیدا شد. خواجه فرمودند: «حال را به راستی باز نمای.» گفت: «سر شیر حاضر است ولی نان نیست.» خواجه توجه به من کردند و فرمودند: «آن قرص نان را بیار که آخر به کار آمد.» الحق مرا از مشاهده این احوال محبت زیاده شد. چون به قصر عارفان رسیدند در منزل جد من نزول نمودند. جد من قصه تأهل مرا در حضور حضرت خواجه عرض

۱- منظور گاو ایشان بوده است.

کردند. ایشان فرمودند که خیر است[1] تمام می باید کرد. جد من سعی نمودند که در حضور خواجه تمام شود اما پدر من خواست که تکلفی کند چنان که رسم و عادت است. خواجه فرمودند که زمان غنیمت است و تکلف حاجت نیست تأخیر نمی باید کرد. پدر من آن محل را نشناخت خلاف نفس خواجه کرد خواجه رفته خواستگاری نمودند آن مـردم نفس ایشان را قبول کردند و پدر مـن به جهت ترک نفس ایشان در اندک فرصتی منفعل الحال شد و او را قوت تکلف رسمی نماند. چون خواجه محمد بابا پیر شدند، جد من مرا به سمرقند بردند و هر کجا که درویشی بود مرا به صحبت او بردند بعد از آن مرا اینجا آورده نسبت تأهل مرا تمام کردند. من در قصر عارفان بودم در آن اثنا یکـی از عنایات بی غایات الهـی آن بود که کلاه مبارک عزیزان حضرت خواجه علی رامتینی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ به من رسید و من بسیار امیدوار شدم و هم در آن اثنا حضرت سیـد امیـر کلال تشریف آوردند و فرمـودند: «مرا خواجه محمد بابا وصیت کرده اند که در حق فرزندم ـ بهاءالدین ـ شفقت دریغ نداری و تو را بحل نکنم اگر تقصیر کنی.» فرمودند که مرد نباشم اگر در وصیت حضرت خواجه محمد بابا تقصیر کنم.

نقل کرده اند که حضرت خواجه فرمودند: که من و پدرم به کسب کمخا بافی مشغول بودیم و به رسم جوانان مجرد خانه ای داشتیم. شبی به خواب دیدم که حضرت حکیم آتا ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ که از کبار مشایخ ترک اند؛ مرا به درویشی سفارش می نمایند. چون بیدار شدم صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده صالحه ای بود آن خواب را به ایشان گفتم. فرمودند که تو را از مشایخ ترک نصیبه خواهـد بود. پـس دایماً طالب ملاقات آن درویش می بودم تا روزی از دروازه آهنگران بیرون می آمدم که مرا با آن درویش ملاقات واقع شد. موی ها داشت بر شکل مؤلهان کلاه هزار بخیه در سر و عشر عادّی[2] در دست، به دنبال او روان شدم با من هیچ التفاتی نکرد و من هم چنان می رفتم تا به کوی مرغ کشی[3] رسید و در خانه در آمد. من بازگشتم.

شبی یکی از آشنایان آمد و گفت شیـخ زاده ترک خلیل تو را می طلبـد. به بشاشت تمام برخاستم. فصل تیر ماه بود و از نعمت های بخارا دست آویزی گرفتم و رفتم. و در آنجا خانه ای بود و در کنج آن خانه نشسته و جماعتی پیش وی بود. سلام کردم و نشستم. به من داعیه پیدا شد که آن خواب را بگویم با من به ترکی گفت: «اول کیم سنینک کو

۱- یعنی نکاح کار نیک و خیر است و هم به این معنی جایی که شما اقدام کرده اید جای مناسب و خوبی است

۲- و آن نام چوبی است که ده بند دارد و قلندران او را به دست خود می گیرند .

۳- نام محله ای بوده است.

نکلینک ده درداوزی بیزگا عیان دور آیت باقی نی حاجت دور»[1] حال مـن عـوض شد. میل خاطـرم به او زیادتـر شد. در ملازمـت او می بودم و احوالهای شگرف در ملازمت او مشاهده می شد. بعد از شش سال او را پادشاهی ماوراء النهر میسـر گشت و او را سلطان خلیل می گفتند و در آن وقت حالهای بزرگ از وی مشاهده می شد. مـدت شش سال در وقت سلطنت وی ملازم وی بودم و آداب خدمت پادشاهان می آموختم و آداب حرمت و خدمت او می نمودم. در خلا(خلوت) محرم صحبت خاص او من بودم. بعد از آن به آن طریق اولیاءالله را خدمت کردم و با من شفقت بسیار می کرد، گاهی به عنف و گاهی به لطف. بعد از آن وی را دشمنی پیدا شد و وی مغلوب شد و در لمحه ای دیدم که تمام کار و بار سلطنت وی هَبَاءً منثوراً گشت. تمام کار بار دنیا در دل من سرد شد. به بخارا آمدم و در زیورتون[2] ساکن شدم.

نقل است از حضرت خواجه ما که می فرمودند: که سبب توبه و انابت و مبدأ آگاهی و انتباه من آن بود که در خلوت با یکی که به او میل خاطر داشتم، التفات می نمودم. آوازی به گوش من رسید که گوینده ای گفت که وقت آن نیامد که از همه باز گردی و روی به حضرت ما آری.

بیت عمریست که تا از آن خویشی / این وقت کنون از آن ما باش

از آن آواز حال دیگری بر من روی نمود. بی قرار شده بیرون آمدم و در آن نزدیکی جوی آبی بود و فصل تیرماه بود به آب در آمدم و غسل تازه کردم و جامه ها را شستم. در آن حالت با تضرع دو رکعت نماز گزاردم. سالهاست در آرزوی آنم که چنان نماز توانم گزارد اما نمی توانم. در رساله حضرت سید امیر کلال نوشته شده است روزی شخصی را که به تهمت گرفته بودند آوردند. سلطان خلیل وی را حکم به کشتن کرده بود. چون حضرت خواجهٔ ما ـ که آن زمان جلّاد و ملازم سلطان خلیل بودندـ او را نشاندند و تیغ بر کشیده و صلوات فرستادند و برگردن او زدند، شمشیر کار نکرد. بار دوم و سوم نیز زدند و کار نکرد.حضرت خواجه ما دانستند که هر وقتی که تیغ می زنند لبان آن مرد می جنبد. حضرت خواجه فرموده اند« به عزت آن خدای که جان همه در قبضه قدرت اوست، بگوی که تو چه می خوانی که شمشیر کار نمی کند؟» آن مرد گفت: «که من هیچ نمی خوانم ولیکن شیخی دارم که در این زمان او را شفیع می آورم.» حضرت خواجه ما فرمودند: «که

۱- «آن کیست که در قلب شماست، درد خودش بر ما آشکار است بگو که باقی حاجت چیست».

۲– نام مکانی است .

شیخ تو کیست؟» آن مرد گفت: «سید امیر کلال است.» حضرت خواجۀ ما از این پیشتر هم سید امیر کلال را می شناختند و از مشاهده این حال یقین ایشان زیاده شد. کسی که مرید خود را در دنیا از شر شمشیر نگاه دارد امید است که از آتش دوزخ هم نگاه دارد.

مثنوی مردان خدا خدا نباشند لیکن ز خدا جدا نباشند

نقل است که حضرت خواجه ما فرمودند: که چون به توبه موفق شدم در زیورتون می بودم و ملازمت نماز جماعت می کردم. یک نماز از من فوت شد. دانشمند متقی مولانا سیف الدین رامتینی که در آن مسجد امام بود مرا گفت: «ما تو را در این میان، صفدر میدان طاعت تصور می کردیم اما علی **الحقیقة** تو صف شکن بوده ای.» گفتم: «شما چنان تصور نموده بودید که من صفدر میدان طاعتم. اما علی **الحقیقة** قلب روی اندودم.» بر زبان آن بزرگوار گذشت که:

بیت قلب زر اندوده نستانند در بازار عشق خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

از سخن آن عزیز در باطن من آتشی پیدا شد و هر ساعتی شعله می زد و آن بی قراری زیاده می شد.

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما می فرمودند: «در بدایت جذبه مرا گفتند که در این راه چگونه در می آیی؟ گفتم به این طریقه که هر چه می گویم و می خواهم آن شود. خطاب مستطاب رسید که هر چه ما می گوییم آن می باید کرد. گفتم طاقت آن ندارم اگر هر چه من می گویم، آن شود درین راه می توانم قدم زدن و اگر نمی شود نمی توانم. دو دفعه به این طرز سؤال و جواب شد. بعد از آن مرا به من گذاشتند تا مدت پانزده روز احوال من خراب شد و تمام خشک شدم.

بیت گر کششی ست ناگهان تا نبری به خود گمان

پیک قبول ماست آن کان سوی مات می کشد

بعد از نومیدی خطاب شد که حالا هر چه می خواهی بگو می شود»

بیت آن را که در پذیرد معبود لا لعلّه او را چه حاجت آید رنج چهار چله

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که در مبادی احوال و غلبات جذبات و بیقراری در بخارا شبها می گشتم شبی بر سر مزاری از مزارات متبرکه رسیدم و به هر مزاری که می رفتم، چراغی می دیدم بر افروخته و در چراغدان روغن و فتیله تمام و مهیا اما فتیله را اندک حرکت باید داد تا از آن روغن بیرون آید و به تازگی بر افروزد. در آن شب به مزار متبرکه خواجه محمد واسع ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ که از کبار تبع تابعین اند و رسیدن ایشان به ماوراء النهر به نقل صحیح ثابت شده است ـ رسیدم اشارت شد که به مـزار خواجـه احمد اجفر نوی می باید رفت. چون به آن مزار رسیدم، دو کس آمـدند و دو شمشیر بر کمـر من بستند و مـرا بر مرکبـی نشاندند و عنان مرکب مـرا به طرف مزار مزداخن[1] گردانیدند. چون به مزار مزداخن رسیدم چراغدان و فتیله به همان کیفیت بود. متوجه قبله نشستم در آن توجه غیبتی افتاد و چون مشاهده کردم، دیوار قبله شق شد و تختی بزرگ پیدا شد؛ پرده سبز در پیش وی کشیده و در گرد آن تخت، جماعتی نشسته. خواجه محمد بابا را در میان آنها شناختم دانستم که ایشان از گذشتگانند. از آن جماعت یکی مرا گفت: «بر تخت، خواجه عبدالخالق غجدوانی اند ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ و این جماعت خلفای ایشانند.» و به هر یک اشارت کرد که خواجه احمد صدیق و خواجه اولیای کلان و خواجه عارف و خواجه محمود انجیر فغنوی و خواجه علی رامتینی ـ قَدَّسَ اللهُ اَرْوَاحَهُمْ ـ و چون به خواجه محمد بابا رسید، گفت: «ایشان را خودت در حال حیات دریافته ای. شیخ تواند و تو را کلاهی داده اند و تو را این کـرامت کـرده اند که بلای نازل از برکت تو دفع خواهد شد.» آنگاه آن جماعت گفتند: «گوش دار و نیکو شنو که حضرت خواجه بزرگ، سخنانی خواهند فرمود که در سلوک راه حق تو را از آن چاره نباشد.» از آن جماعت در خواست کردم که بر حضـرت خواجـه جهان سلام کنـم و به جمال مبارک ایشان مشرف شوم. پرده از پیش برگرفتند پیری دیدم نورانی. سلام گفتم جواب دادند. آنگاه سخنانـی که به مبـدأ سلوک و وسـط و نهایت تعلق دارد در بیان آوردند. گفتند: «چـراغها که بدان کیفیت با تو نمـودند، اشارت و بشارت اسـت تو را به استعداد و قابلیت این راه. اما فتیله ی استعداد در حرکت می باید آورد تا روشن شود و اسرار ظهور کند.» و دیگر فرمودند: «در همه احوال قدم در جاده امر و نهی و عمل به عزیمت و سنت به جای آری و از رخصتها و بدعتها دور باشی و احادیث مصطفـی (ص) پیشـوای خودسازی و متفحص و متجسس

۱- نام مکانی است .

اخبار و آثار رسـول الله (ص) و صحابه کرام ـ رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْـنَ ـ باشی.» بعد از این سخنان آن جمع مرا گفتند شاهد صدق این حال تو آن است که علی الصباح به نزدیک مولانا شمس الدین آبش کهنوی بروی و بگویی که در میانِ ترکی و سقّایی اختلافی است و شما طرفدار سقا اید. اما حق به طرف ترک است. اگر سقا انکار کند بگو ای سقای تشنه و او این سخن را می داند. و شاهد دیگر تو آن است که سقا با یکی فساد کرده است و از آن نتیجه ظاهر شده آن را اسقاط نموده است و در فلان موضع در زیر تاکی دفن کرده. و

فرمـودند که چون این رسالت را به مـولانا شمـس الدین رسانی می باید که روز دیگر بر فـور[۱] سه عدد مویز[۲] گیری و بر ریگ مرده به طرف نسف[۳] به خدمت سید امیر کلال متوجه گردی. چون به پشته فراخون رسی تو را به پیری ملاقات خواهد شد و آن پیر تو را قرص گرم[۴] خواهد داد آن قرص از وی بگیری و با او هیچ سخنی نگویی و از وی چون گذری، به کاروانی خواهی رسید و چون از کاروان بگذری تو را سواری پیش خواهد آمد و تو آن سوار را نصیحت خواهی کرد و وی بر دست تو توبه خواهد کرد. کلاه عزیزان را که با تو است به خدمت سید امیر کلال ببر.

بعد از آن آن جمع مرا حرکت دادند و از جمله خود شمردند. در آن صبحدم به تعجیل به طرف زیورتون رفتم و از متعلقان قصه کلاه پرسیدم. گفتند: مدتی است در فلان جای است. چون کلاه عزیزان را که دیدم، حال بر من دیگر شد بسیار بگریستم. هم در آن ساعت با دل شکسته رفتم و در مسجد با مولانا شمس الدین نماز بامداد گزاردم و بعد از نماز برخاستم و گفتم مأمورم به ادای رسالت[۱]. قصه را با مولانا شمس الدین گفتم. مولانا متحیر شدند و سقا حاضر بود حقیقت جانب ترک را منکر شد. سقا را گفتم گواه من آن است که تو را از عالم معنی نصیبی نیست. خاموش شد. گفتم یک گواه دیگر من آن است که تو با یکی فسادی کردی و نتیجه آن ظاهر شده است فرموده ای که آنرا اسقاط کرده و در زیر تاکی در فلان موضع دفن کند. سقا آن سخن را منکر شد. مولانا و خلقی بر آن موضع رفته تفحص کردند بچه را در آن موضع یافتند. سقا در مقام عذر شد مولانا و جمعی که بودند در گریه شدند. آن روز گذشت. روز دیگر وقت آفتاب بر آمدن بر مقتضای آن که در آن واقعه مأمور بودم، سه عدد مویز برگرفتم و به راه ریگ مرده به طرف نسف متوجه شدم. از توجه من مولانا را خبر شد مرا طلبیدند و الطاف فرمودند و گفتند: «تو را درد طلب

۱- فوراً
۲- نوعی کشمش
۳- نام مکانی است
۴- نان گرم

۱- منظور همان سفارشی که قبلاً آمده است.

پدید آمده است. شفای آن درد نزدیک ماست. هم اینجا قرار گیر ما تربیت تو را بر جای آرییم.» در جواب ایشان گفتم که من فرزند دیگرانم اگر شما پستان تربیت در دهانم بنهید، نباید که سر پستان شما را بگزم. مولانا خاموش شدند و مرا اجازت فرمودند در همان اول روز میان خود را محکم بستم و دو نفر را فرمودند که از هر طرفی میان بند مرا کشیدند و به قوت تمام در راه درآمدم. چون به پشته فراخون رسیدم به پیری ملاقات کردم قرص(نان) گرم به من داد. از او گرفتم با او سخن نگفتم. چون از او دور شدم به کاروانی رسیدم اهل کاروان از من سؤال کردند که از کجا می آیی؟ گفتم از اسکنه. گفتند: «چه وقت از آن جا بیرون آمدی گفتم وقت آفتاب بر آمدن و آن ساعت که با ایشان رسیدم، وقت چاشت بود. ایشان گفتند: «این مرد دیوانه است از آن ده تا این موضع، چهار فرسنگ است؛ ما اول شب از آنجا بیرون آمده بودیم الحال اینجا رسیده ایم.» چون از آن کاروان ردشدم آن سواری که گفته بودند، مرا پیش آمد به نزدیک او رسیدم؛ سلام کردم. آن سوار گفت: «تو کیستی که من از تو می ترسم؟» گفتم من آن کسم که تو را به دست من توبه باید کرد. زود از مرکب پیاده شد و خروارها که از شراب داشت همه را ریخت و توبه کرد چون از آن جا گذشتم و به حد نسف رسیدم به دهی رفتم که حضرت سید امیر کلال در آنجا بودند. ایشان را دریافتم و چون به خدمت ایشان مشرف شدم، آن کلاه مبارک عزیزان را در پیش ایشان گذاشتم. حضرت سید امیر کلال مدتی خاموش ماندند و بعد از فرصت (زمان) بسیاری فرمودند: «این کلاه عزیزان است؟» گفتم بلی. فرمودند: «چنین اشارت شد که این کلاه را در میان دو پرده نگاه داری.» من برخاستم و قبول کردم و کلاه را گرفتم. پس از آن خدمت، امیر مرا تلقین ذکر فرمودند و به نفی اثبات خفیه مشغول گردانیدند. مدتی بر این طریق متابعت کردم چونکه در واقعه مذکوره از خواجگان ـ قَدَّسَ اللهُ اَرْوَاحَهُمْ ـ مأمور به عمل به عزیمت بودم به ذکر خفیه مشغول شدم وترک ذکر علانیه کردم.

نقل کرده اند حضرت خواجه ما می فرمودند که بعد از آن فرصت، هریک از آن سخنان که حضرت خواجه جهان مـرا فرمـوده بودند، در محل خویش اثر خود می نمود و نتیجه آن ظاهر می شد و چون مأمـور بودم به تفحص اخبار رسول الله (ص) و آثار صحابه کرام ـ رِضْوَانُ اللهِ عَنْهُمْ اَجْمَعِیْـنَ ـ ملازمت علماء می نمودم و احادیث می خواندم و آثار صحابه معلوم می کـردم و به هـر یک عمل می کردم و نتیجه آن به عنایت الهی به خود مشاهده می کردم.

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما می فرمودند در اوایل جذبات شبی نزدیک مزار مزداخن بودم. درویش محمد زاهد با من بود و به من تکیه کرده بود. در آن حال روح من از قالب بیرون آمد و گردان گردان[1] به طرف آسمان رفت. به همین صفت آسمان اول را سیر کرد و از آن جا به آسمان دوم و سوم و چهارم رفت و باز گردان گردان به سوی زمین آمد و در قالب من در آمد و از این احوالم محمد زاهد هیچ خبر نداشت.

مصرع کس را وقوف نیست که ما را چه حالت است

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند که در مبادی احوال شبی در مسجد زیورتون در پشت ستونی نشسته بودم متوجه قبله. ناگاه اثر غیبت و فنا ظاهر شد و اندک اندک استیلا آورد تا به کلی از خویشتن محو شدم. در آن حالت محو و فنای کلی مرا گفتند آگاه باش که آنچه مقصود و مطلوب توست، یافتی و به آن رسیدی. بعد از مدتی مرا از آن حال انتقال دادند.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که در مبادی احوال بعد از قصه زیورتون، روزی در آن باغ ـ که الآن باغ مزار است ـ بودم و جماعت متعلقان با من در آن باغ بودند. ناگاه آثار جذبات الهی و الطاف و عنایت بی نهایت ظاهـر شـد. اضطراب و بی قراری پدید آمـد نتوانستم به استراحت مشغول باشـم. برخاستم متوجه قبله نشستم. ناگاه در آن توجه غیبتی واقع شد و آن غیبت به فنای حقیقی انجامید. در آن فنا به معاینه دیدم که روح مرا بر ملکوت آسمانها گذرانیدند و بدانجا رسید که روح من در صورت ستاره ای در دریای نور بی نهایت محو و ناپدید شد و اثـری از حیات ظاهـری بر قالب مـن نمانـد. اهل و متعلقانم در آن حالت می گریستند و اضطراب و بی خودی ظاهر می کردند تا آنگاه که اندک اندک مرا به وجود بشریت باز گردانیدند و آن غیبت و فنای کلی در آن وقت، مدت شش ساعت نجومی کما بیش بود.

نقل کرده اند از حضرت خواجه ما که در اواخر حیات خویش از ابتدای سلوک خود حکایت می کردند و توجهات خود را به ارواح طیبه مشایخ و کبرای طریقت ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ و ظهور اثر هر توجه به روحانیت هر یک از ایشان را بیان می کردند. اثر توجه به روحانیت حضرت اویس قرنی (رض) نموده شد؛ انقطاع تام و تجرد کلی از علایق

۱- در حال گردش و سیر

ظاهری و باطنی بود و هرگاه توجه به روحانیت خواجه علی حکیم ترمذی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ نمـوده شدی، اثر آن توجه مشاهده بی صفتی محض که هیچ اثری دیده نمی شد بود. و درتاریخ سنه تسع و ثمانین و سبع مائه (۷۸۹) می فرمودند مدت بیست و دو سال است که ما متـابعت طریقت خواجه علی حکـیم ترمذی می نماییم و ایشان بی صفت بوده اند و اگـر کسـی شناسد من نیز این زمان بی صفتم.

نقل کرده درویش صالحی که در آن فرصت اوایل که حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ ریاضت عظیم داشتند، گاه گاه به صحبت شـریف ایشان می رسیـدم. اتفاقاً فصل زمستان بود هوا به غایت سرد و سحر گاهی بود. حضرت خواجه به کلبه فقیر رسیدند و اثر ریاضت از ایشان ظاهر بود و تجرّد و انقطاع تمام داشتند. در آن ساعت فرمـودند که مـدت هشت ماه بود که ما توجـه به روحانیت اویس قـرنی (رض) می داشتیم و در صفت ایشان سیر می کردیم اینک از صفت او بیرون آمدیم.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که شبی در زیورتون بودم در راهی می رفتم به پلی رسیـدم. حال عجیبی به من تصـرف کرد الهامی به دل من رسید که از حضرت ما هرچه می خواهی طلب کن. از راه مسکنت و نیاز گفتم: الهی از دریای رحمت و عنایت خود ذره ای نثار مـن کـن. الهامی رسیـد که از کـرم ما ذره ای می طلبی؟ حال من دیگرگون شد و علو همت در حرکت آمد به قوت هرچه تمام تر طپانچه[1] در روی خود زدم چنانچه اثر آن تا چند روز باقی بود. پس از آن گفتم پاکا، کریما دریای رحمت و عنایت خود نثار حال من گردان و مرا قوت تحمل آن ببخش. در حال[2] اثر موهبت به ظهور آمد و از برکت آن دیده شد آنچه دیده شد.

بیت   همّت تو را به کنگره کبریا کشد   آن سقف گاه را به از این نردبان مخواه

و ما آن پل را پل همت نام نهادیم.

نقل است که حضـرت خواجـه ما در زمانـی که از بدایت حال خـود حکایت می کردند، فرمودند: ما دویست تن بودیم که قدم در این راهِ طلب نهادیم. همت من آن بود

۱- سیلی   ۲- فوراً

که از همه درگذرم. عنایت الهی در رسید و مرا از آن مجموع درگذرانید و به مقصود رسانید.

بیت مردان رهش رسیده اند از همّت زان در ره او نشان پی پیدا نیست

نقل است که حضرت خواجه فرمودند که شما را بحل نکنم اگر همت شما در طلب مقصود چنان نباشد که قدم خود را بر سر من گذارید و بگذرید.

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما می فرمودند: در اوایل حال جذبات طلب، مرا با یکی از دوستان حق جل جلاله ملاقات واقع شد. به مـن خطاب کـرد که از آشنایان می نمایی. گفتم: «امیدوارم که از برکت نظر دوستان، آشنا شوم.» آن عزیز از من پرسید: معامله به آرزوی چه می کنی؟ گفتم: «اگـر می یابم شکـر می کنـم، و اگر نمی یابم، صبر می کنم.» آن عزیز تبسم کرد و گفت: «این آسان کاری است که تو کرده ای. کار آن است که نفس خود را در بوتۀ داری که هفته ای نان و آش نیابد، سرکشی نکند.» من تضرع نمودم و از آن عزیز استمدادی کردم. چنین فرمود: «در بیابانـی درآی که امیـدش از خلق بالکلیه منقطع گـردد و برین روش تا سـه روز سلوک کن. چون روز چهارم شود به دامن کوهی رسی. شاهسواری تو را پیش خواهد آمد بر مرکب برهنه نشسته. بر وی سلام گویی و بگذری.چون سه قدم گذری تو را خواهد گفت: ای جوان قرصی دارم بگیر. به آن التفات مکن.» بعد از آن من به اشارت آن عزیز در بیابانی در آمدم و به همان طریق رفتم. سه روز گذشت. روز چهارم به دامن کوهی رسیدم. آن سوار بدان صفت مرا پیش آمد. بر وی سلام کردم و از او گذشتم. بر من قرصی عرضه کرد به آن التفات نکردم. باز آن عزیز فرمود: «به دریافت خاطرها و خدمت فرو ماندگان و دلشکستگان و کسانی که خلق به ایشان التفاتی ندارند، می باید که مشغول گـردی و نیاز و مسکنت پیش آری.» به اشارت آن عزیز، بسیار وقتی بدان طریق مشغول و مدتی بر آن صفت می بودم. همچنین فرمود: «می باید که به رعایت و تیمار حیوانات ایستادگی نمایی و بر قدم نیاز باشی که اینها نیز مخلوق خدایند و نظر ربوبیت به سوی ایشان نیز می باشد. اگر ریش و جراحتی بر پشت و پهلوی ایشان باشد به تدبیر علاج آن، خود مشغول باشی.» فرصتی[1] به آن امر قیام می نمودم و اگر مرا در راهی حیوانی پیش می آمد، توقف می کردم تا اول او می گذشت و من پیش دستی

۱- زمانی، مدتی

نمی کردم و شبها روی خود را بر جایی که نشان سم ستوران بود، می مالیدم. مدت هفت سال بر این منوال در این راه رفتم.

همچنین فرمود: «به خدمت سگان این درگاه از سر نیاز مشغول باش و مقصود خود طلب نمای در این میان به یک سگی خواهـی رسید که از او تو را سعادتی خواهد رسید.» و من به اشارت آن عزیز، آن خدمت را غنیمت شمردم و ملازمت سگان می نمودم.تا شبی به سگی رسیدم، گریه عظیم بر من مستولی شد در حال آن جانور را دیدم که پشت خود را بر زمین نهاد و روی به طرف آسمان کـرد و هر چهار پای برداشت آواز ناله ی حزین او شنیده می شد و من از راه شکستگی و نیاز دست برداشته بودم و آمین می گفتم تا چندان که آن جانور خاموش شد و به حالت خود باز آمد.» و هم در این اوقات روزی در گرم گاه[۱] در فصل تموز[۲] از قصر عارفان به طرفی می رفتم. در آن حال جانوری که وی را آفتاب پرست می گویند دیدم که در جمال آفتاب حرّاق[۳] حیران و مستغرق گشته است. از آن صفت او مرا ذوقی پیدا شد در خاطرم رسید که از او در خواهم که مرا در این بارگاه شفاعتی کند. با ادب و حرمت تمام ایستادم و هر دو دست برداشتم و آن جانور از حالت استغراق باز آمد و پشت خود را بر زمین نهاد و روی به آسمان کرد تا وقت بسیاری[۴] و من آمیـن می گفتم. باز آن عزیز فرمود: «که می باید به خدمت راهها مشغول گردی اگر در راهی چیزی بودی که سبب کراهت طبع خلایق بودی[۵] آن را از نظر ایشان پوشیده گردانی تا زیان زده نشوند.» و من بر موجب فرموده مدتی بر آن عمل مشغول بودم. در آن هفت سال هرگز آستین و دامن من از خاک خالی نبود و هر عملی که آن دوست حق می فرمود آن را از راه صدق به جا می آوردم و نتیجه هر یک از آن عملها را در خود مشاهده می نمودم و ترقّی تمام در احوال خود معلوم می کردم.

نقل است که حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ رُوْحَهُ ـ در اواخر حال از اوایل احوال خود حکایت می کردند که وقتی فصل زمستان بود و هوا به غایت سرد و آب یخ بسته بود در زیورتون شبـی با جمعی از درویشان در منزلی می بودیم و مرا در آن شب به غسل احتیاج شد. از آن جا بیرون آمدم و به هر طرف که می رفتم، چیزی نیافتم که با آن یخ را بشکنم و آب گرم هم نیافتم که غسل آرم و نخواستم که هیچ کس در آن شب به واسطهٔ من مشوش حال گردد و کسـی را اعلام نکـردم. کهنه پوستینی پوشیده بودم از زیورتون به

۱- هنگام گرمی
۲- تابستان
۳- سوزان
۴-تا زمانی طولانی
۵- بودی در اینجا یعنی:باشد

قصر عارفان آمدم و چون به منزل رسیدم، نخواستم که متعلقان از حالم خبر یابند. در اطراف حوالی تفحص کـردم آخر الامر بر کنار حوضـی که نزدیک مسجـد بود، کدویـی یافتـم که با آن ستـوران را آب می دادند به مشقت بسیار یخ را شکستم. دست من مجروح شد و با آن کدو آب را گرفتم و غسل کردم و هوا به نهایت سرد بود و سردیش بر من اثر کرد. همان کهنه پوستین را پوشیدم در آن شب سرما باز از قصر عارفان به طرف زیورتون متوجه شدم کسی از من واقف نبود.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند که ما در اوقات جوانی از حضرت حق سبحانه و تعالی خواسته بودیم که توفیق بخشـد و قوت تحمل بار این راه را کـرامت عطا فـرماید تا هـر ریاضتی و باری که در این راه باشد، بکشیم. و حضرت احدیت کرم فرموده اجابت نمود و بارهای این راه را در جوانی کشیدیم و در پیری از او گشتیم.

بیت شرط است که مالکان تحریر آزاد کنند بنـدهٔ پیر

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که در بدایت طلب به هر صاحب دولتی که می رسیدیم، می گفتیم که ضعیفی را با قویی کار افتاده است، چه کند؟ می گفتند که صبـر کند روزی به یکی از دوستان حق رسیـدم. پرسیـد که حال چیست؟ گفتم منتظر عنایتم. فرمود « ای فرزند ما جستیم و نیافتیم. تو طلب کن که خواهی یافت.» از برکات انفاس آن صاحب دولت وجد و طلب من زیاده شد.

نقل است که حضـرت خواجـه ما می فرمـودند: که در آوان طلب گذر من به قمارخانه افتاد. یکی را دیدم که هرچه داشته بود از نقد و نسیه در باخته بود با وجود آن با یار خود می گفت: «ای یار شیرین روی، اگر سر رَوَد روی نگردانم.» از حالت وی وقت من خوش شد و غیرت من زیاده گشت.

بیت تا در نزنی به هرچه داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش

نقل است که حضرت خواجه می فرمودند: در بدایت، حال من چنان بود که هر کجا دو نفر با هم سخن می گفتند، من گوش می داشتم اگر سخن او می گفتند، من شاد می شدم و اگر نه غمناک.

مثنوی هرکه نه گویا به تو خاموش به هـرچه نه یاد تو فراموش به

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند گاهی که احوال بر من غلبه می کرد و بی طاقت می شدم آشنایی می طلبیدم، که از عالم مقصود با او گویم و از او شنوم.

بیت گر هیچ نیابم کسکی بنشانم تا او ز تو می گوید و من می شنوم

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: بعد از اینکه حکیم علی الاطلاق جل جلاله به لطف و عنایت خود در توبه را بر مـن گشاده گـردانید، شبی در راهی می رفتم جماعتی از یاران گذشته مرا پیش آمدند و به طریقه خود دلالت کردند و جد و جهد نمودند. به عنایت الهی این کلمه بر زبان من گذشت. گفتم دری را که حق جل جلاله بسته باشد، شما نمی توانید که گشایید. [مَا يَفْتَحِ اللهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَّحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا وَ مَا يُمْسِكْ فَلَا مُرْسِلَ لَهُ مِنْ بَعْدِهِ وَ هُوَ الْعَزِيْزُ الْحَكِيْمُ][1].

رباعی کس بسته در تو باز نتواند کرد ور باز بود فراز نتواند کرد

این سخن در آن جماعت تأثیر کرد و همه از تایبان[2] شدند.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: در آوان طلب دو مرتبه صفت منصور حلّاج از من سر زد و داری بود هر دو کرت خود را در پای آن دار بردم و گفتم جای تو نیز این دار است به عنایت الهی از آن مقام عبور افتاد. از حضرت خواجه عزیزان ـ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَ الرِّضْوَانُ ـ منقول است که اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ بودی، منصور هرگز بر سر دار نرفتی.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که در آن جذبات و بی خودی به هر طرفی می رفتم پای من از خار و خاشاک مجـروح گشته کهنه پوستینی در بر داشتم. اتفاقاً فصل زمستان بود هوا به غایت سرد بود. شبی مـرا جاذبه صحبت سید امیر کلال ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى ـ پیدا شد. چون به منزل ایشان رسیدم، امیر با درویشان به موضعی نشسته بودند. چون نظر مبارک ایشان به من افتاد سؤال کردند این کیست؟ چون معلوم کردند، فرمودند: «زود او را از اینجا بیرون کنید.» مرا بیرون کردند، باز آمدم. در غضب شدند و مرا

۱- «آنچه گشاده سازد خدا برای مردمان از رحمت، پس هیچ بند کننده نیست آن را و آن چه بند کند پس هیچ گشاده سازنده نیست بعداز وی(یعنی غیر وی)و اوست غالب با حکمت» سورهٔ فاطر آیهٔ ۲ جزء ۲۲

۲- توبه کنندگان

بیرون کردند و گفتند: «دیگر میا که کار تو از این در کفایت نمی شود.» چون از آن منزل بیرون آمدم، نزدیک شد که نفس من سرکشی کند و عنان در رباید. روی در شهر نهادم گذر من به قمارخانه افتاد دو کس را دیدم یکی هرچه داشت درباخته بود هنوز از یار خود داو[1] می طلبید که ای یار شیرین روی اکنون جان خود را می بازم.

رباعی
ای داده رخ تو ماه را زیبایی   خاک قدم تو دیده را بینایی
در خدمت تو جان و دل و دیده و تن   می در بازم قبول می فرمایی

با خود گفتم ای بهاءالدین شرمت باد که در این راه کمتر از مقامری[2] باشی عنایت الهی درین حال مرا یاری کرد با خود گفتم این خواری را از برای رضای حضرت عزت گزیده ای در همین در است. از این در، گذر و گزیری نیست. باز سر نیاز در آن آستان نهادم .گفتم به هر حالی خواهد بود سر از این در نخواهم داشت.

رباعی
تا جان دارم رنگ غمت آمیزم   تا اشک بود بر سر کویت ریزم
چون صبح قیامت بدمد با عشقت   از خاک درت نعره زنان برخیزم

و اندک برفی می آمد. هوا بسیار سرد بود. چون صبح نزدیک شد، خدمت امیر رفتم. سر خود را بر آستان نهادم. ایشان از منزل بیرون آمدند و قدم شریف بر سر این ضعیف نهادند و سر مرا از آستان برداشتند و در منزل در آمدند و مرا با خود همراه آوردند و بشارت دادند و فرمودند که ای فرزند این لباس سعادت، موافق و مناسب قد و قامت با استقامت توست و به دست مبارک خود خار و خاشاک از پای من کشیدند و جراحت ها را پاک کرده توجه بسیار کردند.

رباعی
بکوش تا به کف آری کلید گنج وجود   که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود
بر آستان سعادت که سر نهاد شبی   که لطف دوست برویش دریچه ای نگشود

نقل است که حضرت خواجه ما ریاضات و مجاهدات خود را حکایت می کردند و سستی طالبان را در طلب حق یاد آور شده و در آخر فرمودند: «که هر صبح که از منزل

۱- نوبت بازی، نوبت قمار   ۲- قمار کننده

بیرون می آییم و می گوییم که شاید طالبی سر بر آستان نهاده باشد. اما همه عالم شیخ شده است و مرید نیست.»[۱]

بیت گر نشاید به دوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: در بخارا بودم میل صحبت شریف سید امیر کلال پیدا شد متوجه نسف شدم. چون رسیدم، ایشان فرمودند: «که ای فرزند رضا جوی! در محل رسیدی ضمدان را بار کرده ام اما کسی نیست که هیزم جمع آرد.» من آن اشارت را شکر کردم و هیزم را بر پشت گرفته نزدیک ضمدان آوردم.

بیت[۲] جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط که خار پای مغیلان حریر می آید

در رساله سید امیر کلال است که چون از بخارا متوجه نسف شده به خواجه مبارک رسیده به آتش ضمدان مشغول شده اند. سید امیر کلال چوبی به دست ایشان داده به آتش کردن اشارت نموده اند. هوا به غایت گرم بوده است. در بدن مبارک حضـرت خواجه ما کهنـه پوستینی بود. چون نفس آتش به وی رسیـده از حرارت در اضطـراب آمـده اند. پوستیـن را از بدن مبارک بیـرون آورده در آتش انداخته اند. سید امیر کلال فرمودند: «ای فرزند چرا چنین کـرده اید؟» حضـرت خواجه گفتند به کرم عفو فرمایند. امیر فرمودند: «ای فرزند درآ و پوستین خود بیرون آر.» همچنین تا سه نوبت فرموده اند. خواجه عذر گفته اند. آخر خواجه ما گفته اند ای مخدوم، پوستین من اگر سنگ و آهن بودی بگداختی و این پوستینی بیش نبود. امیر فرموده اند: «ای بهاءالدین ندانسته ای چیزی که بر ظاهر درویشان سالها بوده باشد و در آتش شوق حضرت حق سبحانه و تعالی سوخته باشد این آتش دنیا را چه زهره که وی را بسوزد.

مصرع کس سوخته را دوباره بریان نکند

۱- مرید باید عالی همت باشد و بجز حقΨ هیچ مقصود دیگری نداشته باشد. در راه سلوک به هیچ مقامی از مقصود باز نماند. نباید که نارسیده به مقصود به یک مقامی اکتفا کند و خود را کامل و مکمل گمان کند و فکر کند که البته کار را تمام کرده است. اما مرید صادق تا به حق نرسد به هیچ مقامی از حق باز نمی ماند.

۲- چنان عاشق جمال کعبه شدم که به ذوق و شوق می دوم وخارهای زمین چون حریر نرم می یابم. عاشق صادق هم باید در عشق خود صادق باشد و به ذوق و شوق و نشاط، متمسک به شریعت باشد و چنان عاشق جمال حقΨ گردد که یادش از هوا های نفس رفته حتی از خودش فراموش کند.

ای بهاءالدین اگر به خودی خود درآمدی هر آیینه بسوختی. چون تو را به زور داخل می کنند، مترس داخل شو.» حضرت خواجه«بسم الله الرحمن الرحیم» گفته قدم بر آتش نهاده رفتند و در دل آتش نظر کردند دیدند که پوستین سلامت است و مویی از آن نسوخته؛ گرفته بیرون آوردند. بعد از آن امیر فرمودند: «که ای فرزند چیزی که بر ظاهر درویشان باشد آتش دنیا وی را سوختن نتواند تو سعی کن که خود را در دل درویشان جای سازی که آتش دوزخ تو را نسوزد.»

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که چند وقتی در پیش حضرت مولانا بهاءالدین دیگرانی، حدیث خوانده بودم. وقتی در اثنای راه گذر من در نسف افتاد و خدمت ایشان را اتفاق شده بود که بامی عمارت کنند. در آن موضع عمارت گز[1] و دیگر درختان کاج بسیار بود. احتیاج به تبر شد. در زبان مولانا گذشت که تبر ما در بخارا است نزدیک مولانا حسام الدین اصیلی. چون من نگرانی خاطر مولانا را معلوم کردم چنانچه کسی را واقف نکرده متوجه بخارا شدم روز دیگر تبر را در نسف به خدمت مولانا رسانیدم.

نقل است که در آن فرصت که حضـرت خواجـه ما در قصر عارفان به عمارت مسجـد مشغول بودند بر سر مبارک خود بر بام مسجـد گل می کشیدند[2] و این ابیات می خواندند:

بیت به جان بکنم کار تو چرا نکنم به سر بکشم بار تو چرا نکشم

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که در آن غلبات طلب، روزی از بخارا متوجه نسف شدم به دریافت صحبت شریف سید امیر کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ چون به رباط جغراتی رسیدم سواری مرا پیش آمد. چوب بزرگی به رسم گلّه بانان به دست گرفته و کلاهی از نمد پوشیده نزدیک من آمد. با آن چوب مرا بزد به زبان ترکی گفت: «ارنلرنی گورد ینگمی» یعنی«آیا اولیا را دیدی؟» من به او هیچ نگفتم. چند بار پیش راه مرا گرفت و هم چنان مرا تشویش می داد. آخر او را گفتم که من تو را می شناسم که تو کیستی تا رباط قراول از عقب من آمد. مرا گفت: «بیا تا با یکدیگر صحبت داریم.» من به او هیچ التفاتی نکردم. چون به خدمت امیر رسیدم فرمودند: «که در راه به خدمت خواجه خضر التفات نکردی.» گفتم متوجه خدمت شما بودم و با او مشغول نشدم.

بیت هر کجا خط مشکلی بکشند جهد کن تا درون خط باشی

۱- عمارتی که از درختان گز درست شده باشد.

۲- منظور این است که گل را در ظرفی و روی سر خود می گذاشتند.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که در آن فرصت ملازمت سید امیر کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ می نمودم. روزی خدمت امیر در راهی خطی کشیدند و فرمودند: «کسی از این راه نگذرد.» جماعت درویشان که همراه بودند، متحیر شدند و ایستادند. عنایت الهی مرا همراهی کرد. قدم نهادم و از آن خط گذشتم و در عقب امیر روان شدم. چون نزدیک رسیدم به من نظر کردند و فرمودند: «که ای فرزند نیک کردی که به خطی از ما نماندی.»

نقل است که حضرت خواجه ما با یکی از یاران به خدمت سید امیر کلال می آمدند در راه سخن از محبت می رفته است. حضرت خواجه فرمودند: «دوستی شما با من چه مقدار است؟» آن عزیز گفته است که اگر گویی بمیر می میرم. خواجه فرموده اند: «بمیر» آن عزیز فی الحال افتاده و مرده است. خواجه چون این حال مشاهده کرده اند متحیر گشته اند. آوازی آمده که نزدیک سید امیر کلال رو، به خدمت امیر رفته اند و امیر فرموده اند که:

رباعی
بازآ که تو را به ناز من خواهم داشت   بر تو در لطف باز من خواهم داشت
هر غصه و غم که در درون دل توست   آن با من گو که راز من دانم داشت

بعد از آن فرموده اند: «که ای فرزند اکنون محل توقف نیست برو و بگوی که زنده شو.» چون خواجه آمده اند و دیده اند که آن عزیز آماسیده است (پوسیده است) زیرا که تموز بوده و مدت پنج و شش ساعت افتاده بوده. حضرت خواجه گفته اند زنده شو. آن عزیز زنده شد برخاسته.

بیت
چو آموزگارش فریدون بود   از آن پر هنر بی هنر چون بود

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که در آن جذبات یکبار از بخارا به نسف می رفتم. اتفاقاً والده من آنجا بود. بامداد به جایی رسیدم جوانی را دیدم نماز بامداد گزارده و دست نیاز برداشته دعا می کرد و من به موافقت او دست برداشته آمین می گفتم. در خاطرم گذشت که از او بپرسم که چه دعا کردی؟ چون پرسیدم گفت: «پدر و مادری دارم دعا کردم که الهی اگر ایشان مرا از حضرت تو باز می دارند دیدار ایشان مرا روزی مکن.» خواجه گفتند که من شکر آمین خود گفتم.

بیت
هر که با ما از ره طینت آدم خویش است   گر ز عشّاق رهش نیست که بیگانه ماست
ترک خویش و ترک خویشان کرده ایم   هر که او نه یار ما اغیار ماست

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که اول بار از حج از راه نسف به بخارا نزول نموده اند. والده ایشان در بخارا بوده اند گفته اند که داعیه ملاقات والده می باشد. مکرر فرموده اند که اگر آن نبودی، این نبودی. یعنی اگر خداوند به تعظیم ایشان امر نفرمودی این داعیه نبودی. این بگفتند و بر دراز گوش[۱] نشستند به طرف بخارا روانه شدند. چون مسافتی رفتند حالی واقع شد در اثنای راه سه بار فرمودند که توبه. آنگاه گفتند: «که با من عتاب کردند که دعوی محبت ما می کنی و توجه به ملاقات غیر ما می نمایی؟»

بیت بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی دوست گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

از قطب الاولیاء حضرت خواجه محمد پارسا ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ منقول است که فرمودند: حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ اول بار که از حج آمدند در منزل قرار گرفتند. مخلصان ایشان یکان یکان به زیارت می رسیدند این مخلص نیز درآمدم و حضرت خواجه را دریافتم و بنشستم. روی به من کردند و فرمودند: «از جمع دوستان آن را که در زمان آمدن باطن خود را امارت می کند و می درآید تو را می بینم و آنکه در این مدت غیبت و در این ابتلای عظیم به تمامی در همه احوال باطن او به امارت است تو را می بینم و می شناسم؛ الحمد لله.» آنگاه در حق این مخلص نظر موهبت فرمودند و گفتند: «آنچه داشتیم به تمامه ربودی.» بعد از این به این مخلص روز به روز نظر بیشتری می کردند و علی الدوام تمسک به صفت لطف الهی و دید فضل و قطع نظر از جزای عمل امر می کردند که قول و عمل و فعل آنچه می شود در دریای نیستی می باید انداختن و در آخر حیات در حق این مخلص فرمودند: «از او هرگز نرنجیده ام. از هر کس سبب رنجش در وجود آمده است و از وی تفاوتی در میان نرفته و از طرف من بود که بنا بر مصلحت عارضی چند روزی باطن خود را از او باز گرفته باشم. اکنون باطن من با او راست است و من به همان قولم که در حق او در راه حجاز در حضور اصحاب گفته ام و اگر او نیز حاضر بودی در حق او زیاده از آن گفتمی» بسیار نظر فرموده اند و یاد کرده اند.

بیت بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو ما را کرد گستاخ

و می فرمودند: «او مراد است گاهی با مراد به صفت مریدی به جهت تربیت او معاملت می کنند.» و در بادیه حجاز این فقیر را به مراقبه امر فرمودند و طریق مراقبه

۱- الاغ

نمـودند به محافظت صـورت ایشان در خزینه خیال نیـز امـر کـردند. و می فرمودند: «هر آنچه مـولانا عارف در حق او گفت ما نیـز برآنیـم؛ اما ظهور آن موقوف به اختیار ماست.» و در محل دیگر فرمودند: «طریق او جذبه است و صفت او میان جمال و جلال است و کیفیات را حواله به علم او کردند و در محل دیگـر صفت برزخ او را به نظر موهبت بخشیدند و در محل دیگر به نظر موهبت او را نفس بخشیدند با هر که هر چه گوید مؤثر شود و هر چه گوید آن شود.» و در بین اصحاب و در غیاب و حضور، می گفتند: «هرچه او می گوید خدای تعالی آن می کند می گویم بگوی او نمی گوید.» در راه حجاز در حالت مریضی در زمان وصیتهای خود در نزد همه اصحاب به او گفتند: «هر حقی و امانتی که از خواجگان طریقت به ما رسیده است و آنچه در این راه کسب کرده ایم، آن امانتی را به تو سپردیم چنانچه مولانا عارف سپردند قبول کردی؟» و بعداً گفتند آن را به خلق الله رسانی در این معانی مبالغت بسیار نمودند که به نسبت دیگر اصحاب نبود و در آخر حیات خود در بخارا این سخن را تجدید کردند.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که در اوایل حال، مدت شش ماه در عالم باطن بر من بسته شد و هیـچ فیضی به من نمی رسید. بی طاقت شـدم و بی آرام. قصد کردم که باز به ملازمت مخلوق مشغول گردم. در آن حال گذرم به در مسجدی افتاد که به در مسجد نوشته شده بود که:

بیت ای دوست بیا که ما تو راییم بیگانه مشو که آشناییم

وقتم به غایت خوش شد و عنایت بی علت در رسید و باز آن در بر من گشاده شد.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که از سلطان العارفین منقول است که می فرموده اند: در مقام سیر در صفات انبیاء ـ عَلَيْهِمُ الصَّلَوَاةُ وَ التَّسْلِيْمَاتُ وَ عَلَى نَبِيِّنَا ـ سیـر می کـردم به بارگاه مصطفی (ص) رسیـدم. خواستم که در صفت آن حضرت سیر کنم دست او را بر پیشانی من نهادند.»[1] خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ فرمودند که چون من به آن مقام رسیدم به عنایت حضرت الهی گستاخی نکردم سرنیاز و تسلیم بر آستانه عزت و احترام آن حضرت (ص) نهادم.

نقل کرد درویشی که در راه نسف به رکاب همایون حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ می رفتم و ایشان از سلوک خود سخن می گفتند و بسیاری از مشایخ را ذکر

۱- یعنی از آن ترک ادبی که رفته بود.

می فرمودند. گفتند که در مقام سلطان بایزید ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ سیر کردم در آنجا که رسیده بود، رسیدم و در مقام شیخ جنید و شیخ شبلی و شیخ منصور هـرجا که رسیده بودند، رسیدم تا به بارگاهی رسیـدم که از آن معظـم تر بارگاهی نبـود. دانستم که بارگاه محمـدی (ص) است گستاخی نکردم و آنچـه بایزید
کرده بود، نکردم.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: که جماعتی از اقطاب زمان و اوتاد زمین حاضر شدند و مرا در نمد سفیدی نشاندند و اطراف آن را گرفتند و مرا بر تخت بزرگ بنشاندند هر آیینه مرا بعد از این هیچ غمی نخواهد بود.

نقل است که حضرت خواجه ما در اوایل سلوک، ریاضتی عظیم داشتند و در باغ مزار حجره ای بود و اکثر اوقات که در قصر عارفان می بودند در آن حجره حضور داشتند. کوزه شکسته ای بود و بوریای کهنه و احوال عجیب می گذشت. با وجود ریاضت در طلب روزی حلال زنبر کشی می کردند. وقتی بود که زنبر خودش روان می شد. ایشان به آن التفات نمی کردند و تدبیر می کردند که صفت ظهور نکند و می فرمودند که بر نتایج ریاضت اعتماد نشاید کردن. در باب لقمه حلال احتیاط تمام می کردند. گاهی به روزه می بودند اگر در آن روز مهمانی می آمد در اول روز یا در آخر روز اگر ما حضری می بود پیش وی می آوردند و با وی موافقت می نمودند؛ اگر روزه نمی داشتند میل ایشان به طعام کم می بود و به ترتیب طعام، خاطر خود را اندک ملتفت می کردند و اگر طعامی می بودی که در وی اندک تکلفی می بودی، اشارت می کـردند. و هـر که در صحبت شـریف ایشان می بود آن صفـت در وی منعکس می شد. هفت سال بر این منوال بودند و به این طریق به مجاهده و ریاضت مشغول می بودند که کسی از حال ایشان مطلع نبود.

نقل است که یک روز در صحبت شریف خواجه ما ـ قَدِّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مذکور شده که سلطان العارفین فرموده اند: رونده ی راه هرچند رود آخر قدم او با اول قدم ما خواهد رسید. حضرت خواجه ما از سر غیرت فرموده اند حرام باد صحبت حق سبحانه و تعالی بر آن کسی که اول قدم او بر آخر قدم بایزید نباشد و فرمـودند که ما انتها را در ابتدا درج می کنیم.

نقل است که سؤال کردند از خدمت حضـرت خواجـه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ که بعضی مشایـخ گفته اند که ولایت محمـدی (ص) بر ما ختـم شـده است. خواجه ما فرموده اند که ایشان خاتم این ولایت به نسبت زمان خود بوده اند.

نقل است که حضـرت خواجه ما در اوایل حال پوستینی واژگونه پوشیده در بازار صـرّافان بخارا می رفتند. درویشی گریبان ایشان را گرفت و گفت: «به حق خدای راست گوی که در این فرصـت انـدک این کمالات از چه حاصل کـردی؟» خواجه فرمودند که از ریزه چینی[۱].

نقل است که حضـرت خواجـه ما در مبادی احوال طلب به قشلاق خواجـه مبارک به خدمت مولانا بهاءالدین قشلانی رسیـدند. مولانا فرمـودند: «این چنین مرغی که توئی یار تو عارفی دیگْرانی شاید.» خواجه فرمودند که آیا صحبت ایشان به این زودی میسر شود؟ شوق دریافت مولانا عارف برایشان غالب شد. مولانا عارف در دیگْران بودند و در آن زمان در زمین پنبه می کاشتند همراه مولانا امیر اشرف و برادرشان مولانا امیر حسین و با خال خود خواجه احمد مسگر که از اصحاب امیر خورد ابکندی بودند و مولانا عارف را پدر سببی بودند. مولانا بهاءالدین حضرت خواجه را گفتند اگر تو را میل خاطر به جانب عارف است او را آواز دهیم هر آیینه خواهد آمد. بر بامی برآمدند و سه بار عارف گفته آواز دادند. مولانا عارف در آن نیم روز از کار پنبه بیرون آمدند و با مصاحبان گفتند: «شما طرف منزل روید که مرا مولانا بهاءالدین طلبیـده اند.» روان شدند در همان نیم روز پیش از آنکه دیگ از آتشدان فـرود آورند در آن صحبت که به قشلاق بود، رسیـدند. اول ملاقات که حضرت خواجه را با مولانا عارف بود در آن صحبت بود.

نقل است که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در قریه ی خواجه مبارک در خدمت سید امیر کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ بودند. در خاطر ایشان چنین گذشت که در نظر حضرت امیر از من کسی نزدیکتر نیست. ناگاه مردی گوسفندی را آورد. خواجه ما را در خاطر آمده که کاشکی مولانا عارف دیگْرانی می بودند که این گوسفند را می پختند. امیر فرمودند: «که ای بهاءالدین برخیز و مولانا عارف را صدا کن که بیاید.» خواجـه بیرون آمـده در گوشـه خانه ایستاده سـه بار آهسته گفتند: «یا مولانا عارف». هنوز ننشسته بودند که مولانا عارف در آمدند و سلام کردند. گفتند: «ای بهاءالدین حضرت امیر شما را فرمودند که سه بار بگوی؟[۱] همان یک بار بسنده بود چرا سه بار گفتید؛ می خواهید که مرا به عالم

۱- مراد از ریزه چینی شاید این باشد که تمام دستورات شرعی را به جای آورم و هر عملی که ثواب اندک داشت ترک نکردم و دائم در صدد این بودم که هیچ مستحبی و نوافلی و آدابی از من ترک نشود و همان آداب و نوافلی که مردم ضایع کرده بودند آنها را بر چیده و در عمل آوردم و هم امکان دارد از ریزه چینی این مراد باشد که سخنانیکه از عارفان کامل مکمل شنیدم اگر چه در لفظ کم و در معنی بسیار علوم و اسرار و معارف را دارا بود همه را یک به یک بر چیده و نصب العین خود قرار دادم و در عمل آوردم.به مثل شخصی خوشه چین که از هر جای و زمینی خوشه می چیند.

۱- منظور این است که حضرت امیر کلال فرمودند که صدا کن ونفرمودند سه بار صدا کن.

آشکارا کنید؟» حضرت امیر روی به خواجه ما کردند و گفتند: «ای بهاءالدین دیدی که از تو هم نزدیکتران بوده اند. زینهار که خود بینی را دور کن هیچ چیز برای آدمی بدتر از خود بینی نیست.»

رباعی بردار ز پیش پرده خودبینی | باشد که بدین سان که تویی خود بینی
ابلیس سزای خود ز خودبینی دید | تو نیز مکن اگر کنی خود بینی

نقل است که از مولانا جلال الدین خالدی که در آن وقت که حضرت خواجه ما کرت[۲] دوم به حجاز رفته بودند، مولانا متوجه نسف شدند. از ایشان سؤال کردند که به بخارا نیز خواهید رفت؟ فرمودند: «به بخارا چه رویم که خواجه بهاءالدین نیستند.» از مولانا پرسیدند کـه نسبت سلوک و طـریق خواجه بهاءالدین که از مشایخ متأخرین اند به طریقه ی که[۱] مناسبت دارد؟ مولانا فرمودند: «که سخن از متقدمان بگویید. دویست سال زیاده است که تا این نوع ظهور و آثار ولایت که بر خدمت خواجه بهاءالدین به عنایت الهی ظاهر شده است بر هیچ کس از مشایخ طریقت متأخرین نشده است.»

نقل است که حضرت خواجـه ما در مبادی احوال در صحبت سید امیـر کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ می بودند. اصحاب را به نسبت ایشان غیرتی پیدا شد زیرا که حضرت امیر در حق خواجه ما نظـر موهبت زیاده می فرمـودند و همـه اصحاب، حضرت خواجه را در نظـر امیـر نکوهش کردند و بعضی احوال ایشان را بر قصور حمل کردند. حضـرت امیـر در آن مجلس جوابی نگفتند تا روزی به سبب شغل عمارت جماعت خانه اصحاب را از همه جوانب جمعیتی عظیم شده بود. امیر بعضی را با آب کشیدن و بعضی را با گل ساختن و بعضی را به خشت کشانیدن تعیین نمودند. بعد از آن حضرت امیر در آن مجلس توجه به اصحاب کردند و فرمودند: « شما در حق فرزندم خواجه بهاءالدین گمان بد می برید و بعضی کارهای او را بر قصـور حمل می نمایید شما او را نشناخته اید. عنایت حق سبحانه و تعالی قـرین حال اوست و نظر بندگان حق تابع نظر حق سبحانه و تعالی است. بنگرید به این جماعت که خشت می سازند بعضی چهار خشت فرو سوی ناف می نهند و به جایگاه می کشانند و بعضی شش خشت بر سینه می نهند و می کشند و فرزندم بهاءالدین را در میان ایشان نگاه کنید که ده دوازده خشت را از اول تا آخر بر سر می نهـد و بی ملال و

۲- بار، دفعه
۱- چه کسی

کلال به رغبت و نشاط و خرامان و به ذوق و شوق می کشد. کاری که برای خدای می کند این چنین توفیق به این وجه در هر محلی رفیق وی می شود؛ بر حسب مزید توفیق، مزید عنایت از حق تعالی می یابد و نظر بندگان خداوند عزوجل تابع نظر خداوند است. در مزید نظر مرا به حال او اختیاری نیست.» آن گاه امیر در آن روز خواجه ما را طلبیدند در آن مجمع روی به ایشان کردند و گفتند: «فرزندم بهاءالدین؛ نفس(دستور) حضرت خواجه محمد بابای سماسی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در حق شما به تمامی به جای آوردم، گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو به جای آورده ام تو نیز در حق فرزندم بهاءالدین به جای آری و دریغ نداری و چنان کردم.» اشارت به سینه خود کردند «مرغ روحانیت شما از بیضه بشریت بیرون آمد اما مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است. اکنون شما را رخصت است و اجازت است هر جای که بوی به مشام شما می رسد از ترک و تاجیک طلبید و در طلب کاری موجب همت تقصیر مکنید.» و فرمودند: «اندر میان اصحاب من مثل این دو تن ـ یعنی خواجه بهاءالدین و مولانا عارف دیگرانی ـ کس دیگر نیست. ایشان از همه ربودند.»[1] حضرت خواجه ما از آن روز باز به تازگی بر موجب نفس سید امیر کلال در طلب در آمدند و به زبان حال و مقال می گفتند:

رباعی

ای عاشق شوریدهٔ او باش طلب — این وعده که کردست تو هرجاش طلب
در غم اگرش نیابی در شادی جوی — سرگردانی گزین هر جاش طلب

بر موجب آن نفس هفت سال در متابعت و ملازمت مولانا عارف دیگرانی بودند و در متابعت مولانا، انواع مجاهدات را متحمل می شدند و در دیگران و نواحی آن می بودند و بسیاری از اوقات با مولانا عارف با هم مزدوری[2] می کردند و در عمارت رباط ملک، قصه های عجیب و غریب برایشان می گذشت و چنان بر وجه تعظیم، مولانا عارف را متابعت و ملازمت می نمودند که در آن هفت سال در وقت طهارت بر لب آبی بلندتر از مولانا طهارت نمی ساختند و در راهها که با هم می رفتند قدم بر بالای اثر قدم ایشان نمی نهادند.

نقل است که خدمت مولانا عارف در دیگران بودند و مجلس صحبتی بود و از اصحاب ایشان و بعضی از اصحاب حضرت خواجه ما نیز بودند. در خاطر اصحاب صحبت آمده که چه خوش بودی که خواجه ما نیز در این مجلس می بودند تا به لقای ایشان مشرف

۱- از همه پیشی گرفتند.

۲- از برای رزق حلال از کد یمین و عرق جبین

می شدیم. مولانا عارف سر بر آوردند و گفتند: «خواجه بهاءالدین را بطلبیم؟» اصحاب خوش وقت شدند و خواجه در آن وقت در بخارا بودند. در آن فرصت چند ماهی در تنور بود. چون پخته شد پیش از آن که سـر تنور بگشایند، خواجه ما حاضر شدند با جامه های آبی بر تن و شاخ هیزم سنجد خشک بر کتف در آمدند و سلام گفتند. مولانا عارف جواب سلام دادند فرمودند: «که خوش آمدی ای بهاءالدین کافری یا مسلمان؟» فرمودند:« کافر[۱].»

نقل است که بعد از مولانا عارف بر موجب نفس سید امیر کلال حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ نزدیک قشیم یا قشم شیخ رفتند که از مشایخ ترک بود از خاندان خواجه احمد یسوی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ . قشم شیخ در اول ملاقات خربزه ای می خورد پوست او را به سوی ایشان انداخت. از غایت حرارت طلب، پوست را هم چنان به تمامی بر سبیل تبرک خوردند. سه بار در آن صحبت هم چنان واقع شد.

در همان مجلس خادم شیـخ در آمـد و گفت: « سه شتر و چهار اسب غایب کرده ام.» شیخ اشارت به حضـرت خواجـه کـرد و گفت: «آنی یخشی تو تو نگیز» یعنی «آن را محکم بگیرید» چهار کس از مریدان شیخ چنان به هیبت به خواجه ما در افتادند که گویا خونی در میان است. حضرت خواجه به دو زانو در مراقبه در آمدند و متوجه گردیدند. بعد از نماز شام خادم شیخ در آمد و گفت: «شتران و اسبان خودشان آمدند.» تا به این صفت دو سه ماه کمابیش در متابعت و ملازمت قشم شیخ بودند. آخرالامر خواجه را طلب کردند و گفتند: «مرا نُه پسرند، دهم تویی و بر همه مقدمی.» حضرت خواجه می فرمودند که هر که را شناخت صفت مشایخ ترک نباشد هر آیینه از طریق ایشان به کلی نومیـد شود و معترض شود. سالها از نواحی نخشب به بخارا می آمـد و خواجـه ما او را رعایت می کـردند و او می گفت این صفت و طلب کردنی که در تو می بینم در هیچ کس از طالبان مطالعه نکرده ام. و این قشم شیخ از غایت کرم و کمال بی تعلقی که داشت در آخر حیات روزی به یتیمی که در شهر بخارا در نزدیک مسجد صرافان است در آمده انواع سوداها کرد و بیرون آمد و آثار صحت بر او ظاهر بود بر دکانچه ای بنشست و از فرزندان و متابعان که با وی

۱- این جواب چندین تأویل را دارد یکی آنکه شاید از صحو و سکر سؤال شده باشد و حضرت خواجه ـ علیه الرحمه ـ از ابتدا و وسط سلوک جواب داده اند که هنوز در سکر طریقت هستم و مراد از(مسلمان) از حقیقت ایمان سؤال شده که مقام صحو است. نظر به این تأویل سؤال اینطور شده که آیا شما در سکر طریقت هستید یا از سکر طریقت گذشته در مقام صحو هستید و حضرت خواجه ـ علیه الرحمه ـ جواب داده اند که هنوز در سکر طریقتم البته این جواب در ابتدا و وسط سلوک بوده است.

بودند، همه را بخواند و گفت: «زمان نقلم[۲] رسیده است کلمه توحید را به موافقتم بگویید.» او بگفت و دیگران نیز گفتند در حال جان به حق تسلیم کرد.

نقل است که حضرت خواجه ما می فرمودند: «چون آن نفس سید امیر کلال ظاهر شد ـ که مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است به تازگی در راه طلب قدم زن ـ آن دستورشان واسطهٔ ابتلای ما شد. اگر بر همان صورت در متابعت امیر می بودیم از ابتلا دورتر و به سلامت نزدیک تر می بودیم.»

نقل است که بعد از عیدی در آن روزهای عید نزد حضرت سید امیر کلال، جماعت عظیم بود از اطراف و جوانب جمع آمده بودند و امیر نشسته بودند بر نزدیک تن شوی(محل) و هم صحبتهای ایشان حضرت خواجه ما نشسته بودند. یکی از آن جمع سر بر آورد و خدمت امیر را گفت: «صفت مردم اهل کمال می شنویم در میان اصحاب شما همین می بینم که شامهای دوشنبه و آدینه وظیفه های ذکر علانیه را ملازمت می کنند. صفت دیگر از صفات اهل کمال مطالعه نمی کنم یا آن است که در میان شما کسی از اهل کمال نیست یا هست و ما بیننده کمال ایشان نیستیم؟» خدمت امیر سر برآورده و گفتند: «هستند و همراه ما نشسته اند اما شما بیننده آن نیستید.» آنگاه در نزد ایشان طبق مویزی بود شش مویز را اختیار کردند و به دست گرفتند و نام خواجه ما گفتند و طلبیدند. خواجه از نزد هم صحبتان برخاسته بر روبروی ایشان حاضر شدند. خدمت سید امیر دستار را از سر مبارک خود برداشتند و چهار ته کردند چهار کس را فرمودند تا از دو طرف خواجه ایستاده به قوت هرچه تمام تر کشیده دستار بر میان خواجه بر بستند بعد از آن فرمودند که به طرف نخشب به قشلاق خواجه مبارک می باید رفت نزدیک مولانا عارف دیگرانی و نشانیست میان ما و ایشان؛ آنرا می باید آورد. یک روز می باید رفتن و یک روز با ماندن و یک روز آمدن و این شش عدد مویز جهت توشه سه روزهٔ شما است. خدمت خواجه ما مویزها را گرفتند. چاشت گاه بود که از سوی بخارا روان شدند نماز دیگر میان دو نماز به قریه خواجه مبارک رسیدند. خواجه ما می فرمودند که همین که روان شدم صفت عجیبی و حالت بزرگ مرا تصرف کرده بود. از خود بی خبر شده بودم و مطالعه می نمودم در یک قدم پنج گز و ده گز راه پیموده می شد. چون به منزل مولانا رسیدم خواجه ما می گفتند که پیش از آنکه من سخن گویم مولانا فرمودند: «که خدمت امیر شما را فرستاده اند و نشانی است میان ما و ایشان. آن را طلبیدند. امروز و فردا باشید

۲- زمان مردن و از دنیا رفتن

تا سوم روز شما را روان سازیم.» چون روز سوم شد آن گاه مولانا گفتند: «نشانی آن است که کلاه مبارک عزیزان خواجه علی رامتینی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ رسیده بود میان ما و ایشان مرا گفتند: شما به نگاه داشت این کلاه اولی اید. من ایشان را گفتم شما به نگاه داشت سزاوارید. همچنین چند دفعه این نوع سخن بین من و ایشان گذشت. آخرالامر امیر گفتند: این کلاه نزد شما به امانت باشد هرگاه محل آن در رسد از شما طلبیده شود، اکنون محل آن رسیده است و طلبیده اند.» روز سوم آن کلاه را به خواجه سپردند. ایشان آن کلاه را به آن دستار پیچیدند چاشتگاه روز بود که از پیش مولانا روان شدند تا میان دو نماز به سوخاری به خدمت امیر رسیدند. آن شش مویز به دست ایشان بود. آن پرسنده نیز در آن مجلس حاضر بود آن حال را معلوم کرد و عذر خواست و اعتراف نمود که از اهل کمال بوده اند اما قصور در بینایی ما بوده است.

نقل است که خدمت سید امیر کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ حضرت خواجه ما را گفتند: «چون استاد شاگرد خود را تربیت کند، هرگاه که خواهد اثر تربیت خود را به شاگرد مطالعه کند تا او را اعتمادی شود بر اینکه تربیتش به کمال رسیده یا نه و اگر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را باز به تربیت اصلاح نماید.» آنگاه فرمودند: «که فرزند من امیر برهان الدین حاضر است و هیچ کس بر او تصرف نکرده است و تربیت معنوی هم نکرده. در نظر من به تربیت او مشغول شوید تا اثر آن را مطالعه نمایم و مرا بر صفت شما اعتماد شود.» حضرت خواجه ما در مراقبه نشسته بودند متوجه خدمت امیر شده از غایت ادب به امتثال آن امر متوقف گشته خدمت امیر فرمودند که توقف نمی باید کرد. حضرت خواجه امتثال امر ایشان را کرده متوجه باطن امیر برهان الدین شدند و به تصرف باطن مشغول گشتند. در حال آثار آن تصرف در ظاهر و باطن امیر برهان الدین ظاهر شد و حالی بزرگ در وی پدید آمد اثر سکر حقیقی ظاهر شد.

نقل است از حضرت علاءالحق و الدین ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ ـ که طریقه خواجه ما فقر بوده و ترک دنیا و قطع تعلقات و تجرد کلی و نفی ماسوی و همواره انفاس قدسیه ایشان اختیار فقر و محبت فقرا بود و ایثار در حد کمال بود. می فرمودند که ما هرچه یافتیم از این یافتیم.

نقل کرده اند که در مرض اخیر خدمت امیر کلال جمیع اصحاب را به متابعت حضرت خواجه ما اشارت فرمودند. اصحاب از خدمت سید امیر سؤال کردند که ایشان در ذکر جهر متابعت شما نکرده اند. امیر فرمودند: «که هر عملی که بر خواجه می گذرد،

به از عمل دیگران است. آنچه بر خواجه می گذرانند هر آیینه بنا بر حکمتی از الله سبحانه و تعالی است و در اختیار ایشان نیست.» سخن خلفاء خاندان خواجگان است که اگر تو را بیرون آورده اند مترس و اگر خود بیرون آمده ای بترس.

و معنی کریمه [قُلْ فَأْتُوْا بِكِتَابٍ مِّنْ عِنْدِاللهِ هُوَ اَهْدَى مِنْهُمَآ اَتَّبِعْهُ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِيْنَ][1] اشارت است به صحت حال طالبان صادق و اهل طلب. [وَاللهُ يَقُوْلُ الْحَقَّ وَهُوَ يَهْدِى السَّبِيْلَ][2].

۱- «بگو پس بیارید کتاب فرود آمده از نزدیک خدا که وی راه نماینده تر باشد از این دو تا پیروی او کنیم اگر راستگو هستید» سوره قصص آیهٔ ۴۹ جزء ۲۰

۲- «و خدا می گوید: سخن راست و او دلالت می کند براه» سوره احزاب آیه ۴ جزء ۲۱

مقصد دوّم

در بیان طریقه سلوک و صفت درویشی و احوال واخلاق خواجه ما و ذکر معارف و حقایقی که در مجلس شریف بر لفظ مبارک ایشان گذشته است

نقل کردند خواجه علاءالدین عطار ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ ـ که طریقه خواجه ما فقـر بود و ترک دنیا و قطع تعلقات و تجـرد کلی و نفـی ماسوی و همیشه انفاس قدسیه ایشان در اثبات فقـر بوده و محبت فقـرا و ایثار ایشان در حد کمال بود و نتیجه صحبت ایشان بر همه و در همه ظاهر می شد به واسطه آنکه حضرت ایشان قـدم استقامت در متابعـت سنـت می زدند و در طلب حلال و اجتناب از شبهات، مبالغه می نمودند خصوصاً در باب لقمه. دایماً در صحبت شریف خود حدیث اَلْعِبَادَةُ عَشَرَةُ اَجْزَاءٍ تِسْعَةٌ مِنْهَا طَلَبُ الْحَلَالِ وَ جَزْءٌ وَاحِدٌ مِنْهَا سَایِرُ الْعِبَادَاتِ[1]. می فرمودند و در جمیع متابعان ایشان، آن صفات حال می شد و به عمل می پیوست. نتایج آن عمل را به تحقیق هر یک در وجود خود مشاهده می نمود و طعام ایشان از زراعت بود. هر سال پاره ای[2] جو و پاره ای ماش زراعت می کردند و در کار می فرمودند علماء و اکابر که در صحبت شریف ایشان می رسیدند، طعام ایشان را بر سبیل تبرّک و تقرّب تناول می نمودند. و می فرمودند: «در آثار و اخبار آمده است که در حجرات ازواج طاهرات ـ رَضِیَ اللهُ تَعَالَی عَنْهُنَّ ـ آرد جو را به غربال می بیخته اند. چند روزی در منزل ما آرد جو را نابیخته طعام ساخته می خوردند. همه متعلقان و فرزندان رنجور شدند. بر خاطرم گذشت و معلوم شد که این رنجوری و فرو ماندگی به سبب آن است که به اهل بیت حضرت رسالت پناه (ص) نسبت بی ادبی واقع شد و صورت مساواتی نموده شد از این وجه تنبیه کرده شد تا انابت کردند[3] که من بعد آرد جو را نابیخته طعام نسازند و در مبالغت کوشند و خود را مقصر دانند بعد از انابت صحت یافتند.»

بیت هر که پی بر پی رسول نهاد از همه رهروان به پیش افتاد

۱- عبادت ده جزء است نه جزء از آن طلب حلال است و یک جزء آن عبادات دیگر است.

۲- مقداری

۳- یعنی توبه کردند و برگشتند

و حضرت خواجه ما را در خانه ملکی نبود و عاریت بود. غریب وار می زیستند. در منــزل و مسجد ایشان در زمستان خاشاک بود و در تابستان بوریایی کهنه و کوزه ای شکسته بود و ایشان را خادمه و خادمی نبود و از این معنی ایشان را سؤال کردند. فرمودند: «بندگی به خواجگی راست نمی آید.» و این دو بیت از ایشان است:

رباعی
نه مرا مفرش و نه مفرش کش   نه غلامان تُرک ترکش کش
همه شب چون سگان کهدانی   سر به دم آورم، بخسبم خوش

و بار حزن و قبض ایشان را نهایت نمی بود احوال باطنی ایشان تمام ذکر شده بود. این دو بیت نیز از ایشان است:

بیت
هیچ ما نی و هیچ ما کم نی   از پی هیچ هیچ ما غم نی
زنده بر پشت پشت گورستان   گر بمیریم هیچ ماتم نی

خُلق و تواضع ایشان را حدی نبود و شمه ای از اخلاق ایشان آن بود که اگر به منزل دوستی و درویشی می رفتند، جمیع فرزندان و متعلقان و خادمان او را پرسش می کردند و خاطر هر یکی را به نوعی دریافت می کردند و احوال مرغان و ستوران او را تفقّد می فرمــودند و در زمان وداع، عـذر خدمـت می خواستند و همسایه، دوست و آشنایان درویش محظوظ می شدند و آن لطف ایشان هر یک را، به صراط مستقیم دلیل می شد. اگر کسی نزد ایشان هدیه می آورد، بر متابعت سنت حضـرت رسالت پناه (ص) مثل آن هدیه با وی می فرمـودند و اگـر دوستی و مهمانی به منزل ایشان می آمد، چون شام می شد طعامی که در وی اندک تکلفی بود حاضر می آوردند و پیش مهمان می گذاشتند و به نوعی چراغ را می گذاشتند تاآن عزیز طعام را بخورد و اگر در خواب می شد که هوا سرد بود اگر چه صاحب منزل را یک جامه بیش نبود، آن را نیز بر آن عزیز می پوشاندند و در رعایت مرکب وی مبالغه می نمودند و می فرمودند: «از حضرت عزیزان ـ عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ وَ الرِّضْوَانُ ـ منقول است که به خدمت و تربیت مرکب دوست اول اشتغال می باید نمود زیرا این جانور سبب شده است که این دوست تشریف آورده است» و شیخ شادی که درویش

صادق بود آب و علف پیش ستوران مهمانان می نهاد تا همه روز دو دست پیش گـرفته با خشـوع تمام پیش مهمانان می ایستاد و می گفـت منت میهمانان همه بر جان ماست.

حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در طعام خوردن همه وقت درویشان را به رعایت حضـور و وقوف وصیت و مبالغت می نمودند و هر چنـد که اجتماع بیشتر می شد. در آن میان کسی خواست که لقمه از راه غفلت بخورد حضرت خواجه از راه شفقت به طریقه ای[1] آگاه می کردند و نمی گذاشتند که آن طعام به غفلت بخورد و اگـر طعام به غضب و کراهـت پخته می شد آن را نمی خوردند و هیـچ درویش را نمی گذاشند که از آن بخورد.

نقل است که حضـرت خواجه ما به غدیوت[2] رفته بودند. درویشی طعام آورد. فرمودند: «ما را نمی شاید این طعام را بخوریم زیرا که به غضب پخته شده است و در زمان آرد پختن و خمیر کردن و پختن، کسی که طعام را پخته به غضب بوده است.» اگر یکی کفگیری به کراهت در دیگ زدی آن طعام را نیز نمی خوردند و می فرمودند: «که هر کاری که به غضب و کراهت و غفلت کرده شود، در آن خیر و برکت نیست و شیطان و نفس در آن راه یافته است. نتیجه ای از آن عمل کی به ظهور آید؟ و بناءً صدور اعمال صالحه و افعال حسنه بر طعام حلال است که از سر وقوف خورده شود و حضور در جمیع اوقات، خاصه در نماز از اینجا حاصل می شود.»

اگر درویشی به اشارت ایشان به سفر رفتی در مدت سفر بعد از مراجعت او تمام وقایعی که در هر منزل در مدت سفر بر او گذشته بود ـ اگر چه بعد از سالی آمدی ـ به تفصیل از وی می پرسیدند. اگر آن صاحب وقوف نبودی آنچه بر وی گذشته بود از راه شفقت با وی شرح می نمودند تا سبب مزید یقینی او را در این طریق حاصل آید و در مباحثات، بسیار مخالفت نفس می فرمودند و اگر کسی به نسبت ایشان ادبی و تواضعی بجای آوردی، در وجه احسن مکافات او می کردند. چنان چه اگر بزرگی به ملازمت ایشان می آمد، ایشان نیز به خانه او می رفتند [وَ اِذَا حُيِّيْتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوْا بِاَحْسَنَ مِنْهَا اَوْ رُدُّوْهَا][1].

نقل کرده اند خواجه علاءالدین عطار ـ طَيَّبَ اللهُ تُرْبَتَهُ ـ که از برکت نظر مبارک حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ در اندک فرصتی احوال درویشان ایشان چنان می شد که از حظوظ بشری و اوصاف نفسانی بالکلیه خلاص می شدند. به مثابه ای که اگر

۱- به قسم از اقسام ، به نوعی ۲- نام مکانی است

۱- «و چون به سلامی تعظیم کرده شوید پس تعظیم کنید به کلمهٔ بهتر از آن یا همان کلمه را جواب دهید». از تفسیر حسینی سورهٔ نساء آیهٔ۸۶ جزء ۵

طعامی می خوردند طعم آن را معلوم نمی کردند از ترشی و شیرینی و تلخی. آورده اند که درویشی طعامی خورده است او را پرسیده اند: «این چه طعام است؟» گفته است «طعم حال من دارد زیرا که حالت قبض را طعم دیگر است و حالت بسط را طعم دیگر.»

نقل کرده اند که فقیری بر سر راهی فالیزی[۲] داشت اما هنوز نرسیده بود. ممرّ حضرت خواجه ما در آن جا افتاد و آن نیازمند در فالیز خود سفچه ترکی[۳] یافت با خشوع تمام پیش ایشان آورد. آن عمل او در محل قبول افتاد الطاف فرمودند و مدتی با متعلقان وی به نسبت ظاهـر و باطن چندین سال شفقت می کـردند و در مجالس می فرمودند: «آن روز خلق به ما آشنا نشده بودند که آن درویش نسبت به ما حقی ثابت کرده بود. سفچه از فالیز خود نزد ما آورد. هر آیینه بر ما واجب است که به ظاهر و باطن رعایت احوال او نماییم و مطابقت در احسان، کاری بزرگ است. گفته اند هر وقتی که دو برادر مؤمن را ملاقات افتد و یکی به سلام پیشی کند آن دگر تا مادامی که در قید حیات است حق سلام او نمی تواند گذارد و رعایت حقوق از آداب سلوک این راه است.» الحق این مکارم اخلاق ایشان، آن فقیر را سبب زیادتی محبت شد و آن محبت دلیل شد به سلوک راه حق سبحانه و تعالی .

نقل کرده اند که جوانی بود عابد و زاهد و صائم الدهر در صحبت ایشان حاضر بود. ماهی پخته آورده بودند حضرت خواجهٔ ما او را گفتند: «بخور» ولی اجابت نکرد. فرمودند: «من ثواب روزه ماه رمضان را به تو بخشیدم بخور». اجابت نکرد. باز گفتند: «ما حاضران همه ثواب ماه رمضان را به تو بخشیدیم بخور». اجابت نکرد. فرمودند که در حضرت سلطان العارفین این چنین واقع شده است. ایشان گفته اند گذارید او را که از دور ماندگانست. الحق که چنان شد که به اندک وقتی به مذلت حطام دنیا گرفتار شد و از صحبت شریف ایشان محروم گشت.

در مقامات حضرت خواجه عبیدالله احرار مذکور است که می فرمودند: «اول بار که از بخارا جانب هری[۱] و مرو می رفتم مردی خواجه مسافر نام همراه بود و در اصل از قریه های خوارزم بود و او در ملازمت درویشان بسیار می بود. معمّر[۲] شده بود. نود ساله بوده باشد. از وی شنیدم که می گفت در ملازمت خواجه بهاءالدین بسیار می بودم و مرا بسیار شفقت

۲- جالیز: مزرعه خربزه و صیفی جات

۳- نوعی خربزه

۱- هرات

۲- دارای عمر بسیار، پیر سالخورده

می نمودند. روزی به جماعتی اتّفاق کردیم که قوّال[۳] و دقّاف[۴] و نایی[۵] نزد خواجه بریم و مشغول شویم ببینیم چه می فـرمایند. چون همراه آن جماعت به ملازمت خواجه رفتـم، حضـرت خواجه در آن مجلس نشستند و هیچگونه منع نفرمودند و در آخر فرمودند: «ما انکار نمی کنیم و این کار نمی کنیم.»

خواجه مسافـر می گفت حضرت خواجه را عمارتی بود همه اصحاب مشغول بودند. چون وقت ظهـر رسید هوا به غایت گـرم بود. حضـرت خواجـه اصحاب را فرمـودند که ساعتـی استـراحت کنند و هرکس دست و پای بشستند و به سایه برفتند و به خواب مشغول شدند. خواجه محمد پارسا در همان کنار گل ـ پایها پر از گل ـ در آفتاب در خواب شدند. بعد از زمانی حضرت خواجه آمدند و همه اصحاب را دیدند. چون پیش خواجه محمد پارسا رسیدند و ایشان را به این کیفیت دیدند، روی مبارک خود را به پای ایشان مالیدند و گفتند: «خداوندا به حرمت این پای بر بهاءالدین رحمت کن!»

نقل است که روزی در نزد حضرت خواجه ما هریسه[۶] آوردند و ایشان تناول نمـودند. درویشی در آن صحبت حاضـر بود و طعام نمی خـورد. حضـرت خواجه فرمودند: «چرا نمی خوری؟» گفت: «روزه دارم». فرمودند: «چه روزه می داری؟» آن درویش خاموش شد. خواجه فرمودند: «بخور که ما را از در فضل آورده اند. وظیفه ما ادای فرایض و واجبات است و سنتهای مُؤکّده مَنْ شَغَلَهُ الْفَرَائِضُ عَنِ الْفَضْلِ فَهُوَ مَغْرُوْرٌ وَمَنْ شَغَلَهُ الْفَضْلُ عَنِ الْفَرْضِ فَهُوَ مَغْفُوْرٌ.[۱]

فرمودند که هر که از اصحاب ماست، او را متابعت ما می باید کرد. بی متابعت ما درویش یابنده نسبت ما نمی شود. آن ریاضتها و عمل هایی که ما به عنایت الهی بجای آوردیم، شما را طاقت آن نیست. تدبیر شما آن است که بی اختیار باشید و در نسبت رضا طلبی رعایت قلبها نمایید. درویش را می باید که نگـران باشـد چه عمل کند که مرضی اهل الله باشد.»

۳- بسیار گوی، آواز خوان ۴- دف زننده

۵- نی زن ۶- نوعی آش که از گوشت پخته له شده وگندم پخته نرم کرده درست می کنند، حلیم

۱- کسی که مشغول کند او را فرایض از فضل پس او مغرور است و کسی که مشغول کند او را فضل از فرائض پس او مغفور است(و در این قول این تأویل هم امکان داردکه عبادات و فرایض را به جای آورده اما فضل وتوفیق و احسان پروردگارخود را فراموش کرده و به عبادت خود عجب کرده تا باعث غرور او شده ابلیس ـ علیه اللعنه ـ هم عبادات داشت اما عجب کرد و خود را از آدم ـ علیه الصلات والسلام ـ بهتر دانست واز امر حق سر باز زد تا مورد لعنت قرار گرفت) و از این هم دانسته میشود که متابعت از اوامر مرشد هم ضروری می باشد.

از سخنان این طایفه است که خدمت مشایخ درویش را افضل است از نوافل عبادات. در اخبار آمده است که حضرت رسالت پناه (ص) در سفری بودند. حضرت ابوبکر صدیق و عمر فاروق ـ رَضِیَ اللهُ تَعَالَی عَنْهُمَا ـ در خدمت آن سرور بودند و روزه نوافل می داشتند. آن سرور فرمودند: «که بخورید که سفر است به واسطه روزه شما را ضعف پیدا می شود و از خدمت باز می مانید و دیگری را به خدمت خود مشغول می سازید.»

نقل کرد دانشمندی که روزی در صحبت شریف حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ بودم و اتفاقاً صایم بودم و کسی از حال من اطلاع نداشت. خواجه درویشی را فرمودند که طعام بیار و متوجه به من شدند و فرمودند «بِئْسَ الْعَبْدُ عَبْدٌ هَوًی یُضِلُّهُ»[۲] و این حدیث شریف را شرح نمودند: هوای مضل آن است که در کارها ترک حقی کنـد و در مقام سیـر الی الله ترک حقی کنـد. چون طعام حاضـر شد فرمودند طعام بخور که گفته اند عُمْر از جهت آن می باید که کس اول تجربه کند آنگاه عمل و ما تجربه کردیم، می باید خوردن.» اشارت به حال من کردند که تو سالک راه حقی و این روزه تو را از سر هواست ترک حق کردهٔ و حق به نسبت تو، خوردن طعام است.

نقل کرده اند که یکی از درویشان حضرت خواجه ما روزی در تحقیق ایمان و اسلام سخن می گفته است و بر اقرار و تصدیق تسلیم را زیاده می کرده است و مبالغه می نمود. این سخن به سمع شریف حضرت خواجه رسیده فرموده اند: «از این ایمان تقلیدی بگذر[۱] که تو را بعد از این در صحبت درویشان راه نخواهد بود.» آن درویش تضرّع بسیار کرده از ایشان مدد طلبید تا عنایت قرین آن درویش شده وی را از این عقبه باز گذرانیدند و حالش بسیار خوش شده و می گفته است: «ای کاش که ایشان پیش از این با من لطف می نمودند. الحمد لله که از عقبه گذرانیده به سعادت ایمان رسانیده اند.»

نقل است که روزی خدمت حضرت خواجه علاءالدین عطار با یکی از درویشان بخارا که مشهور به نسبت علوی بود، ملاقات شد و در میان ایشان قصّه ای گذشت. از عالم غیب با غیرت بر آن درویش غلبه کردند. آن معنی به حضرت خواجه رسید فرمودند: «تو ولی ای؟» چنانکه شیوه ایشان بود این صفت را از خود نفی کرده اند. باز گفتند: «من می گویم که تو ولی ای.» ولی ایشان به تضرع و مسکنت پیش آمدند و خواجه فرمودند: «تو اگر ولی نیستی از صفت ولایت بگذر.» ایشان متوقف شده اند. خواجه فرموده اند: «اگر صحبت مرا

۲- «بد است بنده ای که آن پیروی می کند هوا و خواهشات نفس خود را که او را گمراه می کند» نزههٔ الناظرین.

۱- طالب ایمان حقیقی شو و به ایمان تقلیدی قناعت مکن و در مقام اکتفی قرار مگیر بلکه همیشه به همت عالی باش.

می طلبی تو را از صفت ولایت می باید گذشت.» خواجه علاءالدین عطار گفتند:«عنایت الهی در رسید و مرا از عقبه و حجاب گذرانید. دیدم آنچه دیدم و دانستم که هر حالی و کمالی که از آن شریف تر نیست اگر رونده راه را با آن اندک دلبستگی است میان حق و بنده حجاب است.»

مصرع گر بسته به مویی تو از آن مو به حجابی

نقل کرده اند حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در کوفین سواره می رفتند. جمعی انبوه در رکاب ایشان بودند و حالی داشتند و آب در چشمان مبارک ایشان می دوید و آن حال در آن جماعت که در رکاب ایشان بوده اند، اثر کرده بود. همه می گریستند. بعد از زمانی سر بر آوردند به مسکنت و تضرع تمام گفتند. «با وجود این عجز و افلاس و بی حاصلی که من دارم، شایسته آن نیستم که سلام مرا جواب گویند. حق سبحانه و تعالی مرا در میان خلق رسوا کرده است و ایشان را با من مشغول گردانیده؛ کسی را از حال من خبر نیست.»

بیت گر بدانندم برانندم ز شهر ای دریغا کس نمی داند مرا

نقل است حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ می فرمودند: «روزی دیوانه ای این بیت می خواند:

بیت نیکوان را دوست دارد هر که باشد در جهان
گر بدان را دوست داری گوی بردی از میان[1]

ما از این سخن سبق گرفتیم.» و درویشان را فرمودند که این بیت را یاد گیرید.

نقل است که یکی از حضرت خواجه ما التماس نمود که فلان کس رنجوراست. توجه خاطر شریف دریوزه[2] می دارد. و فرمودند اول بارکش خسته می باید آنگاه توجه خاطر شکسته. نقل کرده اند که مولانا درویش نام از قریه نیستان به ولایت نسف در مسجدی امام

۱- از جمله دوستی بدان نیک خواهی و نصیحت است یعنی اگر بدان را اصلاح کردی و دوست خدا کردی الخ و تخم محبت خدا را در دلشان پیدا کردی.

۲- سوال، گدائی

۳- عفو شده، بخشوده شده.

بود. با ضعیفه خود لیله خاتون نزاع کرده بود و خاطر عورت از وی خسته شده. حضرت خواجه التفات از وی گرفتند. هر چند اصحاب را شفیع آورد، قبول نشد. بعد از آن حضرت خواجه متوجه نسف شده و به هیچ چیز مشغول نشده به منزل آن ضعیفه رفتند و روی مبارک خود را بر آستان آن عورت نهاده عذر خواستند که این گناه را او نکرده است، من کرده ام. از این الطاف ایشان آن عورت و جمعی از جمله تایبان و مخلصان شدند بعد از آن آن درویش را هم معفو[۳] و مقبول کردند.

نقل است از حضرت خواجه علاءالدین عطار ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ که به عنایت الهی از برکت نفس مبارک حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ بسیار می بود که طالبان در اول قدم به دولت مراقبه مشرف می شدند و هـرگاه آن نظر عنایت و تربیت ایشان زیاده شدی به درجه عدم می رسیدند. اگر آن نظر از آن هم زیاده تر شدی به مقام فنا هم می رسیدند و از خود به کلی فانی و به حق باقی می شدند. در این حال حضرت خواجه ما می فرمودند: «ما واسطهٔ دولت وصولیم. از ما منقطع می باید شد و به مقصود حقیقی می باید پیوست.»

نقل کرد دانشمندی که در آن فرصت که در بخارا به عبادت مشغول می بودم در فتح آباد[۱] ساکن بودم یک بار در آخر روز با یکی از درویشان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ ملاقات واقع شد مرا گفت چرا به صحبت ایشان نمی شتابی؟ من گفتم روز به آخر رسیده است و در خاطرم گذشت که دریافت صحبت ایشان را احرام علیحده می باید و در خاطرم خطور کرد که مجلس شریف ایشان را به وجود خود چه ملوث سازم. چون بامداد به لقای ایشان مشرف شدم، روی به بعضی اصحاب کردند و فرمودند: «دوستی دانشمند داشتم روزی او را گفتم: چونست که به صحبت کم می آیی؟ گفت: نمی خواهم که صحبت شریف شما را به وجود خود ملوث سازم. او را گفتم که حال چنین نیست بیا تا مصاحبت ما را ببینی. او را به طرف خانه بردم سگ گرگینی بود که با او صحبت داشتم آن دانشمند را گفتم مصاحبت با این جانور است نه جای این حکایت که شما می گویید.»

بیت
سگ به زکسی باشد کو پیش سگ کویش
جان را محلی بیسند دل را قدری داند

۱- نام مکانی است.

نقل است که در آن تاریخ که لشکری از طرف دشت قبچاق به بخارا آمد مردم نواحی همه در حصار بودند. حضرت خواجه ما با جمعی از درویشان که در جوار ایشان بودند روزی در مسجد نماز جماعت گزارده نشسته بودند. اتفاقاً دو کس از طلبه علم که از جمله محبان ایشان بودند در آمدند. حضرت خواجه آنها را فرمودند که این بامها را که خلق در این حوالی مبرز[۲] ساخته اند، پاک سازید. آنگاه گفتند من جمیع مبرزهای مدرسه های بخارا را پاک کرده به زنبر کشیده ام و چون این عمل را به درویشی گفتم گفت آسان کاری کرده ای که به زنبر کشیده ای من همه مدرسه ها را پاک کرده به سر خود کشیده ام.

نقل است که در مبادی حال درصحبت حضرت خواجه ما مولانا عبدالعزیز و مولانا نیکی شاه و شیخ محمد درآهنی و غیر ایشان ده دوازده کس نشسته بودند. خواجه ما برخاستند و جامه ها از تن مبارک بیرون کردند و فوته[۱] بر میان بستند و فرمودند: «من به ظاهر و باطن آنچه دارم فدای شما کردم.» ایشان را رقتی پیدا شد گفتند: «شما با کمال حال چنین می کنید. ما به این اولی تریم.» هریک به این صفت در فدا ظاهر و باطن می درآمدند تا دوازده روز سرمستی این حال در آن ده دوازده کس باقی می بود.

نقل است که حضرت خواجه ما در کرت[۲] اول که از سفر حجاز بازگشته مدتی در مـرو بودند. دوستان را اجازت دادند تا به دریافـت ملاقات شان روند. در مـرو اجتماعی شد اهل خراسان این نوع صحبت ها ندیده بودند. روزی نشسته بودند حضرت خواجه فرمودند که هرکس از سر آوازی گرم بگوید. خواجه اول آغاز کردند و گرم گفتند. هم چنین پانزده بیست کس گرم گفتند نوبت به خواجه علاءالدین و محمود خواجه رسید، ایستادند. محمود خواجه را عرقی بسیار روان شد. برخاست و درخواست نمود که اگر اجازت شود فاتحه را بخوانیم اجازت شد. فاتحه خواند. خواجه علاءالدین نیز بیتی به دهشت خواندند. آخر الامر نوبت شیخ رشید رسید این بیت را خواندند:

بیت هر کسی از سوی کویت ره کجا داند که هست
راه تو خم در خم و صد اژدها در هر خمی [۳]

۲- جای قضای حاجت ، دستشوئی

۱- لنگ که برکمر می بندند ۲- مرتبه، دفعه

۳- یعنی برای رسیدن به خداوند سختی ها و مشکلات زیادی را تحمل کنی و راه پر پیچ و خمی را بگذرانی.

نقل است که حضـرت خواجـه ما روزی به دکان شیـخ رشید الدین رسیدند. اصحاب دکاکین در آن حوالی حاضر بودند فرمودند که برپا شو بر هیئت خضوع و تضرع از ایشان سؤال کن که چند روز شد که شما را نیافتم در کجا بودید؟ شیخ رشید به فرموده عمل کرد و سؤال نمود. فرمودند: «از جانب مولانا عارف قاصـدی رسید و گفت اگر نشسته اید برخیزید و اگر برپایید روان شوید. رفتیم چون به آنجا رسیدیم ایشان را رنجور یافتیم. مـولانا فرمـودند مـر حاضـران را که مرا با خواجه سرّی است یا ما هر دو در خانه دیگر در آییم یا شمایان در خانه دیگر روید. حاضران گفتند: شما را رنجوری و تکسری هست ما در خانه دیگر درآییم. آنگاه مولانا در آن خلوت با من گفتند میان ما و شما اتحاد کلی هست اگر چه عشق بازیها در این میان گذشته باشد اکنون وقت به آخر رسیده است. در اصحاب خود و در اصحاب شما نظر کردم قابلیت این راه وصفت نیستی در خواجه محمد پارسا بیشتر از دیگران می بینم. هر نظری را که در این راه یافته بودم و هر معنی که به کسب حاصل کرده بودم همه را نثار وقت او کردم و به وی سپردم و اصحاب خود را به متابعت او امر کردم شما نیز در باب او در این معنی تقصیر نخواهید کرد که او از اصحاب شماست. بعد از آن فرمودند دو روز یا سه روز بیش نمانده به دست خود دیگها را بشویید و به دو زانو نشسته آتش کنید و آب گرم کرده استعداد من بسازید بعد از آن به روز سوم بازگـردید. اکنـون از آن طـرف رسیدم.»[1] حضـرت خواجه ما دائماً در حق خواجه محمد پارسا ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ می فرمودند که سخن همان است که مولانا عارف فرمودند و تمام کردند.

نقل است که حضرت خواجه ما در مبادی احوال، خواجه علاءالدین عطار را در پیش خود بسیار می نشاندند. اصحاب از این معنی سؤال کردند فرمودند: «او را در نزد خود می نشانم تا وی را گرگ نخورد و گرگ نفس او در کمین است هر لحظه از حال او تفحص می نمایم می خواهم تا مظهری[2] شود.»

نقل است که حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در مبادی حال روزی در منزل شیخ شادی بغدیوت نزول نموده بودند. شیخ شادی در خدمت ایشان در کسب حضور و مراقبه نشسته بود. حضرت خواجه سر برآوردند و فرمودند: «شادی با ما حریفی می کنـی این محل آن است که برخیزی و به خدمت مشغول باشی اما

۱- یعنی از پیش مولانا عارف می آیم چند روز غیبت به خاطر آن بوده است .

۲- مظهر حقیقت شود و کامل شود و شایسته مقام«تخلقوا باخلاق الله» گرددو هم به این معنی که مستعد تجلیات افعالی و صفاتی و ذاتی گردد.

در آن خدمت خود را ناپیدا کنی و بی وجودی در صفت[1] کسب کنی .»

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در آن فرصت که از بخارا متوجه نواحی کوفیـن شدند به حق گزاری مـولانا قاضـی سلطان ـ که از معتقدان ایشان نیز بودند و والده وی فوت شده بود ـ چون به قزل رباط رسیدند جماعتی از دور پیدا شدند. حضرت خواجه فرمودند: «این جمع را با ما کاری است.» جمع انبوه گرد بر گرد مرکب خواجه در آمدند و گفتند: «در آن جا پیری است از مشایخ ترک که سال ایشان به صد و بیست رسیده است و این جمع که ماییم همه از متعلقان اوییم بعضی فرزند و نبیره و داماد و غیره. مدتی است که جمع آمدیم و منتظر حال اوییم نمی میـرد و صحت نیـز نمی یابد تا دل فارغ به اوطان خود بازگـردیم. شنیدیم که حضـرت خواجه از بخارا متوجه اینجانب شده اند سر راه گرفتیم تا کار ما برآید.»ـ حضرت خواجه متوجه قریهٔ ایشان گشتند چون رسیدند در آمدند در محوطه که پیر بیمار آنجا بود برگرد او جماعت ضعفاء که متعلق وی بودند. ـ چون حضرت خواجه در آمدند ضعیفهٔ که بزرگتر فرزندان پیر بود بنشست و پیر پشت بر سینه وی نهاد و دست از شکاف بیرون آورد و خواجه را دریافت و مرحبا گفت. خواجه نیز جواب او گفتند. آنگاه پیر به ترکی گفت سخن فرمایید به دو زانو نشسته و به ترکی سخن آغاز کردند و فرمودند که«اول عالم بوعالم دان یخشی راق دور»[2] همچنین فضیلت آن عالم و بقای آن عالم و فنا و بی حاصلی این عالم را بیان می کردند و سخن ایشان در معنی به غایت گرم شد. پیر می گریست و متعلقان وی نیز می گریستند. و اصحاب خواجه نیز می گریستند در این میان پیر سر بر آورد و به ترکی گفت: «خواجه منگا مدد قیلدیلار اکنون اول عالمکا جو نادیم» باز گفت:« وقتی که بازگردید و به تربت من برسید ختم کنید.» خواجه برخاستند و روان شدند و فرمودند یقین پیـر بر آن شـد که وقت بازگشتن منتظر آن باشد چون در بازگشتن به قزل رباط رسیدند از حال پیر پرسیدند گفتند: که بعد از شما روز دیگر نقل کرد. چون به قزل رباط رفتند شیخ یوسف که درویشی بود استدعا نمود که در بخیرستان گَشْتِی فرمایند و زمانی استراحت کنند تا طبخی نموده شود خواجه استدعای او را اجابت کردند. بعد از فراغ استراحت طعامی تناول فرمودند. نماز پیشین ادا کردند و اجازت مراجعت طلب کردند. شیخ گفت امشب در اینجا باشید و بامداد

۱- یعنی در صفت بی وجودی خدمت کنی و خدمت خود را نبینی تا در تو عجب راه نیابد.یا اینکه از جمله صفات حمیده که حاصل می کنی یکی صفت بی وجودی باشد که وجود خود را در جنب وجود حق فراموش کنی و خود را نیست انگاری و صفت نیستی را در خود حاصل کنی.

۲- آخرت ازاین دنیا بهتر است.

به اعتدال هوا روان شوید. خواجه قبول کردند و در آن مقام نشستند. در آن زمان یکی از اهل حرمت که حکومت آن نواحی داشت با چند کس در آمد و بنشست خواجه به وی التفات ننمودند. در غضب شد و به سخنهای پریشان شروع کرد؛ هم ملتفت نشدند. شیخ سفره حاضر کرد آن متجبر[۱] را نصیحت و تنبیه نمود و از حال خواجه باخبر کرد که انس با حق ایشان را از اشتغال با خلق مانع آمده است. قصوری که تصور کرده ای در ایشان نیست. آن متکبر و متجبر بسیار متحیر شد و عذر خواست و بیرون آمد. آخر الامر به حالی از دنیا بیرون رفت.

نقل کرده اند که روزی کودکی از مکتب بیرون آمد و مصحفی با وی بود بر حضرت خواجه ما سلام کرد. جواب گفتند. چون مصحف او را بگشادند این آیت بیرون آمد [وَکَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَیْهِ بِالْوَصِیْدِ][۲] خواجه ما فرمودند: «امیدوارم که آن، من باشم.»

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در کرت ثانیه بعد از مراجعت از بیت الله ـ زَادَهَا اللهُ ـ شرفا در مدینه الاسلام بغداد رسیدند. جمع عظیمی بود از علما و فقرا و شیخ نورالدین عبدالرحمن(رح) در مقابل ایشان در یک صف حاضر بودند و اصحاب ایشان در پهلوی خواجه نشسته بودند. اصحاب خواجه صورت غیبتی از ایشان مطالعه می نمودند بعد از آن حضرت خواجه سر مبارک خود برآوردند رو به اصحاب خود کردند و آهسته فرمودند که مرا در این زمان غیبتی واقع شد. حضرت خواجه محمد بابای سماسی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ حاضر شدند و مرا گفتند که ای فرزند در این مجمع از تو سؤال بزرگ خواهند کرد در احادیث و در سخنان مشایخ ـ قَدَّسَ اللهُ اَرْوَاحَهُمْ ـ یکی آن که منقول است «مَا رَاَیْتُ شَیْأً اِلَّا وَ رَاَیْتُ اللهَ فِیْهِ»[۱] «مَا رَاَیْتُ شَیْأً اِلَّا وَ رَاَیْتُ اللهَ بَعْدَهُ »[۲]«مَا رَاَیْتُ شَیْأً اِلَّا وَ رَاَیْتُ اللهَ قَبْلَهُ»[۳] توفیق میان این چند سخن بر چه وجه است؟ چون سؤال کرده شد حضرت خواجه ما جواب را به شیخ نورالدین عبدالرحمن حواله کردند و ایشان به حضرت خواجه جواب را حواله کردند. هم چنین چند کرت واقع شد و هیچ کس را مجال دخل در این سخن نبود با آن که در آن جمعیت بسی از علماء حنیفیه و شافعیه حاضر

۱- سرکش

۲- «و سگ ایشان گشاده است دو دست خود را بر عتبه دروازه » سورهٔ کهف آیهٔ ۱۸ جزء ۱۵

۱- ندیدم چیزی را مگر خدا را در آن دیدم

۲- ندیدم چیزی را مگر که خدا را بعد از آن دیدم

۳- ندیدم چیزی را مگر که خدا را پیش از آن دیدم

بودند و صفت ایشان در سرعت فیـض کلامشان بر همـه حاضـران مجلس معلوم شد و از اهل معرفت نیز بسی بودند. آخرالامر حضرت خواجه سر بر آوردند و فرمودند: «اختلاف اقوال بنا بر اختلاف احوال است» و از این سخن موجز و پر معنای ایشان اهل آن مجلس همه در ذوق شدند و به یک کلمه اظهار تحسین کردند و سؤال دیگری در این معنی موجود نشد.

نقل کردند که حضرت خواجه ما در نسف رفته بودند به خدمت مولانا حسام الدین. خواجه یوسف در پیش ایشان بودند شیخ شمس الدین کلال در نسف بود. شیخ خسرو و امیر نیکی شاه پیاده متوجه خدمت حضرت خواجه شدند. چون به نسف رسیدند، اول به زیارت شیخ شمس الدین رفتند و اختیار الدین در مقام وزارت نشسته بود. پسر عمه شیخ خسرو می شد. ایشان را در پیش شیخ شمس الدین تعریف کرد که امیر نیکی شاه امیر زاده کرمینه است و داماد قاضی است و از اصحاب خواجه بهاءالدین اند. در این سخن شیخ شمس الدین از حضرت خواجه شکایت آغاز کرد و گفت: «به سفر حجاز پای بکش[۴] رفتم و آمدم و از عراق صفت مراقبه را من آوردم و او را در این صفت تربیت کرده و آموختم. اکنون مرا اختلاط به امرا شده است. چون به امیر زاده عبدالله و غیره مختلطم وقت من دگر شده است او مرا تربیت نمی کند و شفقت برادری به جای نمی آرد. با وجود اینها در جبّه ای که جای من است بی اجازت من در آمـده تصـرف آغاز کـرده.» بعد از این شکایت حکایت کرد که شیخ ابوسعید ابوالخیرـ قُدِّسَ سِرُّهُمَا ـ می خواست که در مشهد طوس در آید نزدیک شهر، استر[۱] شیخ بایستاد و نرفت. شیخ به فراست چیزی معلوم کرد که در این شهر اهل دلی بوده علی بابو نام. ـ والله اعلم ـ کس فرستاد و اجازت طلبید آن درویش گفت: «اجازت تفرج است ولی اجازت تصرف نیست.» شیخ روان شد و در شهر در آمد تصرف نکرد. اما در وقت بر آمدن از شهر نظر شیخ برسبدی افتاد که در آن سبد بیضه های مرغ بود اثر آن نظر ظاهر شد و از هر بیضه فی الحال جوجه ای بیرون آمد. خبر به علی بابو رسید. گفت: «به همان آبها که در مطبخ او طعامها سازند او را بشویند.» بعد از مراجعت به مهنه هم چنان واقع شده بعد از آن شیخ خسرو و امیـر نیکی بیامدند. حضـرت خواجه در منزل نبودند به خواجـه یوسف آن حکایت و شکایت نقل کـردند. خواجـه یوسف فرمـودند:

۴- با شتاب

۱- قاطر

۲- چهار پا، مرکب که سوار بودند

«خر گرگین[۲] ما در این شهر در آمده و پیشگاه بر آمد کسی را قوت منع نبود که را قوت استر ما بود و اگر در حضور من می گفت جواب او را براستی می گفتم. در این بودم که حضرت خواجه در آمدند و پرسیـدند: که چه می گـویی؟ شکایت شیـخ شمس الدین را گفتند. خواجـه فرمـودند: اختلاط که سبب قصور شده است آن را ترک می باید کرد تا به سر رشتهٔ[۳] معاملهٔ پیشین توان رسید به این مقدار زیاد گفتن بدون ترتیب چه حاجت است.»

بیت[۴] مردم چو به کار خویش سرگشته شود ... به زآن نبود که با سر رشته شود

نقل کرده اند که حضرت خواجه مابا جمعی از درویشان به طوایس[۵] رسیدند و در خانه شیخ محمد درزی و غیر ایشان دیگر کسان هم نشسته بودند و جمعی از ائمه چون مولانا ضیاءالدین دیگرانی و غیره در آن صحبت بودند. شیخ محمد برخاست و گفت: «درویشی در این نواحی پیدا شده است شیخ شبانی نام و نسبت به شیخ مختار خوارزمی دارد و جمعی با وی بیعت کرده اند. چون شیخ علاءالدین پسـر شیـخ شهاب الدین ترک و غیـره و به هـر منـزلی که به دعوت می روند تسبیحات اذکار به طریق جهر می خوانند و آوازهای ایشان به گوشهای ما می رسد و این بدعت در این جا نبود اکنـون پیدا شـده است. اجازت است تا این بدعت را براندازیم؟» مولانا ضیاءالدین این را منکـر بودند اما ساکت بودند. حضـرت خواجه فرمودند: «درویشی پیدا شده است و ذکر حق سبحانه و تعالی می گوید. آبهای حرام را در کوزه ها می کنند و در کوچـه ها می گذارند. آوازهای آن جمـع به گـوش تو می رسد. آن مُنْكَرَاتٌ عَلَى التَّحْقِيْقِ را نمی توانی تغییر داد در تغییر ذکر جهر که شاید غرض وی صحیح بوده باشد چه اهتمام در تو پیدا شده است؟ صبر باید کرد اگر رضای حق سبحانه و تعالی در آن بود کـه این ذاکـران به آن مشغـول اند روز بـه روز کمالات ایشان زیاده می شود و ظهور ایشان بیشتر می گـردد و اگر رضای حق سبحانه و تعالی در آن نباشد، جمعیت ایشان را مداری نخواهد بود زود متفرق شوند و

۳- یعنی این جواب شما که خر گرگین ما الخ زیاد گفتن بی ترتیب بود و سبب قصور شما شده ترک می باید کرد و به استغفار تدارک شود تا قصور بر طرف شود و به حال اول خود آئید که پیش از این قصور داشته بودید.

۴- یعنی علت و علل سر گشتگی خود را پیدا کرده و در تدارک علاج و حل آن شوند.

۵- نام مکانی است

آثار ایشان نماند.» بسی بر نیامـد که شیـخ حاجـی به طرف اندخو[1] یا به غیـر آن رفت و آنجا وفات کـرد و جمعیت ایشان متفرق شد.

نقل کرده اند که جوانی بود مولانا محمد نام خواهر زاده مولانا یوسف الدین مناری که از کبار اصحاب حضرت خواجه ما بود. سخت پاکیزه روزگار بود خواجه ما را نظری به وی بسیار بود و التفات تمام داشتند. روزی به خواجه ما عرض کرد که نفس مـن سرکشی می کنـد ریاضتی فـرمایید. حضرت خواجه فرمودند: «حلوای بسیار بخورید و مبالغت نمایید بعد از سه روز به دکان فقاعی[2] نشینید و شربتها نمایید و بدهیـد. روز اول و دوم ریاضتی باشـد روز سوم صفاها یابیـد و راحت ها ببینند.» چون مولانا محمد به امر ایشان قیام نمودند، صفاها یافتند. حاجی حله باف که یکی از معتقدان بود و در آن مجلس حاضر بود او را داعیه ای پیدا شد که به آن عمل کند. اتفاقا عمل نمود چندان صفایی ندید. روزی به حضـرت خواجـه آمـده سر پوشیده سؤالی نمود که اگر مقتدایی از طالبان را امر نمایید به امری و طالب دیگری به او عمل کند نتیجهٔ آن را یابد یا نه؟ حضرت خواجه به آواز بلند فرمودند : « او طالب علمی بود ریاضت وی آن بوده ریاضت تو آن است که از گناه های خود بیرون آیی.»

نقل کـردند که در آن فرصت که حضـرت خواجه ما به هری[1] رسیدند ملک حسین را داعیه پیدا شد که جمع علما و مشایخ را که به هرات اند دعوتی دهد. همه را طلب داشت در نفس خود به سفـره قیام نمود و گفت: «وجه این مهمانی از پدر من میراث رسیده است. بخورید که در قیامت اگـر چیزی باشد ضامن منم.» حاضـران به خـوردن طعام مشغول شـدند و حضـرت خواجـه ما نمی خـوردند. شیـخ الاسلام مـولانا قطب الدین که مقتـدای هـرات بود از خواجه پرسید: «چرا نمی خورید؟» ایشان فرمودند: «مرا حاکمی است. بر او عرض کردم مرا دو راه پیش آورد و گفت: اگـر نخوری، می گویی که خوان ملک بود نخـوردم. اگـر بخوری، پرسندت که چرا خوردی چه گویی؟» حال مولانا قطب الدین متغیر شد و به ملک حسین گفت. ملک پرسید: «پس این طعامها را با که صرف کنیم؟» خواجه فرمودند: «در شریعت وظیفه ای است که چیزی که در او شبهه است مصرف آن فقرا است.» حضّار مجلس از این انفاس قدسیه ایشان متحیر شده اند.

۱- نام مکانی است

۲- فقاعی: مربا یا شربتی غلیظ که از جوشاندن انگور به دست می آید و نوعی خورش است که با نان می خورند یا با آب مخلوط می کنند و مانند شربت می آشامند .

۱- هرات

نقل کـرده اند در آن وقت که حضـرت خواجه ما در سرخس بودند قاصـدان ملک حسین از هـرات رسیده مثال ملک ظاهـر کـردند که ما را اشتیاق ملاقات درویشان است. اشاره چه می شود؟ حضرت خواجه ما را اگرچه ملاقات ملوک نبود اما به واسطه آن که اگر ملک متوجه سرخس شود، بر خلق آن دیار دشوار می شود بنابراین متوجه هرات شدند. چون به مجلس ملک رسیدند، جمعیت بسیار شد از علما و مشایخ و غیر هم. طعام آوردند و در پیش حضرت خواجه گذاشتند نخوردند. گوشت صید آوردند و گفتند که در این هیچ شبهه نیست. خواجه از آن هم نخوردند که مرا در خوان ملک خوردن نمی شاید. همه خاموش شدند. ملک حسین از خواجه پرسید: «درویشی شما موروثی است یا مکتسب؟» ایشان فرمودند: «به حکم «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تُوَازِیْ عَمَلَ الثَّقَلَیْنِ»[۲] به این سعادت مشرف گشتیم.» باز پرسید: «در طریقه شما ذکر جهر و خلوت و سماع می باشد؟» خواجه فرمودند: «نه» باز گفت: «بنای طریقه شما بر چیست؟» فرمودند: «هوش در دم و خلوت در انجمن و سفر در وطن به ظاهـر با خلق به باطن با حق و آنچه حضـرت حق جل جلاله در کتاب کـریم فرموده که [رِجَالٌ لَّاتُلْهِیْهِمْ تِجَارَةٌ وَّ لَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللهِ][۱] اشارت به این مقام است.» بعد از زمانی ملک پرسید: «بعضی از مشایخ گفته اند اَلْوِلَایَةُ اَفْضَلُ مِنَ النُّبُوَّةِ کدام ولایت است که فاضل تر است از نبوت؟» خواجه فرمودند: «ولایت همان نبی فاضل تر است از نبوت او» بعد از آن در خانقاه خواجه عبدالله انصاری ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ نزول فرمودند در شام ملک با جمعی از خواص انواع خدمتها فرستاد. خواجه قبول نکردند و فرمودند: «در این چند سال که حضرت خداوند با من عنایت کرده در این میدان درویشی هیچ کسی نتوانسته که پشت مرا بر زمین آرد. ملک را گویید که خاطر خود را مشغول نکند.» چون فرصتی گذشت خواجه سرایان پیراهن و شب جامه و روی مال[۲] از طرف خاتون ملک آوردند که همه اینها را به دست خود رشته است قبول فرمایند. خواجه آنها را نیز قبول نکردند. از زمانی که حضرت خواجه ما به هرات در آمدند و بیـرون آمدند پیـراهنی نمدی داشتند و عمامه و کفش کهنه همراه ایشان بود الحق مشاهده این احوال سبب ازدیاد رسوخ محبت ملک و اهل ولایت هرات شد.

۲- پیامبر اکرم(ص) فرمودند:جذبه ای از جذبات الهی برابر است با عمل جن و انس

۱- «اهل ایمان کامل کسانی اند که باز ندارد ایشان را تجارت و نه خرید و فروش از یاد کردن خدا» سورۀ نور آیۀ ۳۷ جزء ۱۸

۲- حوله ۳- نام مکانی است

نقل کرده اند که سید قاسم انوار گفتند در باورد[۳] به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ ملاقات کردیم از ایشان پرسیدم: «از اهل حالید یا از اهل مقام؟» فرمودند: «از اهل حال.» استحسان کردم که نفرمـودند از اهل مقام. بعد از آن فرمـودند: «هرکسی به ولایتی می رود، باید که خود را در مرتبه ای دارد که از آن مرتبه پست تر نباشد. اگر مردم او را در مرتبه بلند برند، نسبت به مرتبه اول ترقی باشد و اگر نبرند و خواهند که او را در مرتبه پست تر برند و مرتبه پست تر نیابند تنزل نکرده باشد.»

نقل کرده اند که دانشمندی در صحبت ایشان گستاخی نموده پرسید: «سلسله به کجا می رسد؟» فرمودند: «از سلسله کس به جایی نمی رسد.»[۴] گاه گاهی سلسله مشایخ خود را چنانچه در صدر این کتاب مستور است بیان می کردند. درویشی از اهل علم نقل کرد که روزی بر لفظ مبارک ایشان گذشت که تعلق به ما سوی الله رونده ی این راه را حجاب کلی است.

بیت تعلق حجاب است و بی حاصلی — از این بندها بگسلی واصلی

در خاطر این فقیر گذشت که تعلق به ایمان و اسلام چگونه است؟ حضرت خواجه ما از آن خاطر پرسیدند عرض کردم. فرمودند: «حسین بن منصور حلاج را شنیده ای؟ گفت که «کَفَرْتُ[۱] بِدِیْنِ اللهِ وَالْکُفْرُ وَاجِبٌ عَلَیَّ وَعِنْدَالْمُسْلِمِیْنَ قَبِیْحٌ» آن گاه فرمـودند کار ایمان و اسلام حقیقتی دارد و اهل حقیقت ایمان را چنیـن تعـریف کرده اند«اَلْاِیْمَانُ عِقْدُ الْقَلْبِ یَنْفِیْ مَاتَوَجَّهَتِ الْقُلُوْبُ اِلَیْهِ مِنَ الْمَضَارِّ وَ الْمَنَافِعِ سِوَاهُ عَزَّوَجَلَّ»[۲] و در معنی قلب سلیم این دو بیت خواندند:

رباعی
عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود — در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود — وان کس که چنین نباشد او آن نبود

۴- یعنی اگر تقوا و راه شرع را از دست بدهد و تنها اکتفا به سلسله کند

۱- در این جا از سکر طریقت سخن در میان آمده اما رونده راه در این مقام که برسد معذور است و باید مرشد او را از سکر به صحو عبور دهدتا او را تمیز حاصل شود تا حقیقت ایمان و اسلام را در یابد.

۲- بجز الله همه چیزهایی که قلبها به سوی آنها پراکنده ومتوجه است از جمله منفعت ها ومضرت ها همه را از قلب نفی کردن و فراموش کردن است

انفاس قدسیّه آن حضرت قدس الله سره

می فرمودند: آن عمل و ریاضتها که به عنایت الهی ـ عز سلطانه ـ ما به جای می آوریم شما را طاقت آن نیست. تدبیر شما آن است که بی اختیار باشید و در رضا طلبی رعایت قلبها نمایید. و می فرمودند که کارگذارندهٔ این راه را نیاز و مسکنت به علو همّت می باید و ما را از این در درآوردند ما هرچه یافتیم از اینجا یافتیم.

بیت　اینجا رخ زرد و جامهٔ ژنده خرند　　بازار چهٔ قصب فروشان دگرست

می فرمودند: که سخن کبرای این قوم است که اگر روندهٔ این راه نفس خود را صد بار از نفس فرعون بدتر نبیند، او در این راه نیست. می فرمودند: که مجاورت با حق می باید نه با خلق، و می فرمودند: که اکابر گفته اند: گربه زنده به از شیر مرده و می فرمودند: که هر صاحب توفیق می باید که مخالفت نفس کند هر چند اندک باشد او را بزرگ داند و شکر توفیق آن گوید و می فرمودند: که آنچه گفته اند «اِذَا اَرَدْتَ مَقَامَ الْاَبْدَالِ فَعَلَيْكَ بِتَبْدِيْلِ الْاَحْوَالِ»[1] مراد از آن تبدیل مخالفت نفس است به تبدیل کردن اخلاق و اوصاف ذمیمه به حمیده به تربیت مرشد و عنایت حق جل جلاله .

مثنوی　کیست ابدال آنکه او مبدل شود　　خمرش از تبدیل یزدان خل شود

می فرمودند: که بر زبان سید امیر کلال ـ قُدِّسَ سِرُّهُ ـ در حضور و غیبت بسیار می گذشت که چون مرغ روحانیت طالب از بیضه بشریت به واسطه صاحب دولتی بیرون آید بعد از آن، پروازگاه آن مرغ را جز حضرت اله کس نمی داند [قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ][2].

مصرع　کس را وقوف نیست که ما را چه حالت است

قابلیت هر کس به قدر فطرت افتاده است

بیت[3]　از پی آن نور که پرورده اند　　بر تو زیاده نظرے کرده اند

۱- وقتی که اراده کردی مقام ابدال را پس بر تو باد به تبدیل کردن احوال

۲- «به درستیکه بدانست هر قوم آبخور خود را» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ بقره آیهٔ ۶۰ جزء ۱

۳- در نسخه دیگر«زان زئی نور که پرورده اند».

و می فرمودند: که سخن مشایخ طریقت است که «مَنَازِلُ الْوُصُوْلِ لَا تُقْطَعُ اَبَدَ الْآبَادِ فِی الْعُمْرِ الْاُخْرَوِیِّ الْاَبَدِیِّ فَکَیْفَ فِی الْعُمْرِ الْقَصِیْرِ الدُّنْیَوِیِّ»[۴] می فرمودند: مسلمانی و انقیاد احکام و رعایت تقوی و عمل به عزیمت و دور بودن از رخصت ها به قدر قوت، همه نور و صفا و رحمت است و واسطه وصول به درجات ولایت است و به منازل و مقامات شریفه اولیا الله از پرورش این صفات می رسند. می فرمودند: که باید که هر کس نفس خود را تهمت نهد و هرکه به عنایت حق سبحانه و تعالی نفس خود را به بدی شناخته باشد و مکر و کید او را دانسته بود این عمل او را آسان می باشد. و از رونده های این راه بسیار بوده اند که گناه دیگری را بر خود نهاده اند.

رباعی

زهربدی که تو دانی هزار چندانم — مراندانداز آن گونه کس که من دانم
در آشکار بدم درنهان ز بدبترم — خدای داند از این آشکار و پنهانم

و می فرمودند: که قوله تعالی [یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوْا آمِنُوْا بِاللهِ وَرَسُوْلِهِ][۱] اشارت به آن است که در هر طرفة العینی نفی این وجود طبیعی می باید کـرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود. و می فرمودند: که نفی وجود نزدیک ما اقرب طُرُق است لیکن جز به ترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نیاید. می فرمودند: که از حضرت عزیزان ـ عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ وَ الرِّضْوَانُ ـ پرسیدند: «ایمان چیست؟» گفتند: «کندن و پیوستن» و فرمودند: که [وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ][۲] امر است که نعمت هدایت و عنایت و الطاف ربوبیت ما را بر دل خود گذران. و می فرمودند: که ولایت خاصه نعمت بزرگ است ولی می باید که شناسد که او ولی است تا به شکر این نعمت قیام نماید. ولی آن است که محفـوظ عنایت الهی باشـد و او را با او نگذارند و از آفات بشـریّت نگهدارند و به ظهور خوراق عادات و احوال و کرامات اعتماد نیست. کار استقامت دارد. و از سخنان این طایفه است «کُنْ طَالِبَ الْاِسْتِقَامَةِ لَاطَالِبَ

۴- منازل وصول قطع نمی شود ابد الآباد در عمر اخروی همیشگی پس چگونه قطع می شود درعمر کوتاه و کم دنیا

۱- «ای مسلمانان ایمان آرید به خدا و پیامبر او »ترجمه از تفسیر حسینی سورۀ نساء آیۀ ۱۳۶ جزء ۵

۲- سورۀ ضحی آیۀ ۱۱ جزء ۳۰

الْكَرَامَةِ فَإِنَّ رَبَّكَ يَطْلُبُ مِنْكَ الْاِسْتِقَامَةَ وَنَفْسَكَ تَطْلُبُ مِنْكَ الْكَرَامَةَ»[۳] اگر در بوستانی درآید و از هر برگ درخت آواز آید که یا ولی الله. باید که ظاهر و باطن او را به آن صدا هیچ التفاتی نباشد بلکه سعی او در بندگی زیاده باشد و آنچه بر ولی گذرانند حکمت در آن نفی وجود بشری بود. می فرمودند: روندهٔ این راه به تبعیت اولیاء الله در ولایت خاصه می در آید. می فرمودند: که این طایفه سه قسم اند مقلد و کامل و مکمل. مقلد به شنوده عمل می کند و کامل از وجود خود تجاوز نمی کند و تربیت جز کامل مکمل نمی تواند. می فرمودند: اراده و تسلیم و بی اختیاری بزرگ کاری است و در تعریف اراده سخنان گفته اند مختار ما آن است که گفته اند: «اَلْاِرَادَةُ تَرْكُ الْاِرَادَةِ فِی الْاِرَادَةِ»[۱] مرید می باید که خواست خود را گذارده و به خواست مقتدای خود به کلی محو گردد.

بیت ما اختیار خویش هم از دست داده ایم کان اختیار دوست همه اختیار ماست

می فرمودند: که اختیار ماست. اگر خواهیم به طالب به طریق جذبه مشغول شویم و اگر خواهیم به طریق سلوک. مرشد، طبیب حاذق است؛ علاج به نوعی که موافق حال مسترشد است می کند. در حدیث صحیح وارد است که حضرت حق سبحانه و تعالی با بنده به حکمت بالغه خود معاملت می کند یکی را با فقر و شدت می دارد و یکی را در غنا و ثروت می دارد. می فرمودند: که طالب می باید که اولًا مدتی با یاران ما صحبت دارد تا او را قابلیت صحبت ما پیدا شود و این بیت نیز بر زبان مبارک ایشان می گذشت:

بیت نبینی وقت سفتن مرد حکاک به شاگردان دهد درّ خطرناک

می فرمودند: که در طریقهٔ ما ذکر جهر و رقص نیست، بلکه طریقهٔ ما صحبت است و خلوت است در انجمن و سفر در وطن. در خلوت، شهرت است و در شهرت، آفت است. خیریّت در جمعیّت است و جمعیّت در صحبت. به شرط نفی بودن به یکدیگر و آنچه آن بزرگ دین فرموده «نُؤْمِنُ سَاعَةً»[۲] اشارت به آن است که اگر جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکت بسیار است امید است که در ملازمت و مداومت بر آن منتهی به ایمان حقیقی شود. و می فرمودند: که صحبت، سنت مؤکده

۳- طالب استقامت باش و طالب کرامت مباش زیرا که پروردگار تو از تو استقامت را می خواهد و نفس تو از تو کرامت می خواهد.

۱- اراده ترک اراده در اراده کردن است.

۲- ایمان آوریم ساعتی

است. می فرمودند: چون به ذکر خفیه مشغول شدم در سرّ من آگاهی شد و طالب اصل آن سرّ گشتم. سی سال با مولانا عارف در این جستجو در تگ و پوی بودیم دوبار به سفر حجاز رفته شد در کنج ها و زاویه ها گشتیم. اگـر مانند او یا مثل او می یافتیم، نمی آمـدیم. کسـی باشد که هم زانو نشسته و در سیـر از آسمانها گذشته و به ظاهـر اینجا و به باطن آنجا مشغول. و می فرمودند؛ که طریقه ما از نوادر عُرْوَةُ الْوُثْقَی است چنگ در ذیل متابعت سنت مصطفی (ص) زدن است و اقتدا به آثار صحابه کرام ـ رِضْوَانُ اللهِ تَعَالَی عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْـنَ ـ نمودن و در این راه ما را از در فضل در آورده اند از اول تا آخر همه فضل او مشاهده می نماییم نه عمل خود. اگر چه در این طریقه به اندک عملی، فتوح بسیار است اما رعایت سنت کار بزرگ است.

بیت از درون شو آشنا وز برون بیگانه وش
این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان

می فرمودند: که هرکه از این طریقه روی گـرداند، خطـر دین دارد پرسیدند: «که طریقه شما را به چه توان یافت؟» فرمودند: «به تشرّع و متابعت سنت نبوی (ص) » می فرمودند: جمعـی که به صحبت ما می رسند بعضی چنانند که تخـم محبّت در دلهای ایشان می باشـد اما به واسطه خار و خاشاک تعلّقات، نشو نما نمی توانند یافت. ما را می باید آن را پاک کنیم و بعضی چنانند که تخم محبّت در دلهای ایشان نیست ما را می باید که پیدا کنیم. می فرمودند: که هرکه با ما میل خاطری دارد خواه دور و خواه نزدیک در هر شبانه روزی ما را به نسبت او گذری می باشد و از سرچشمهٔ شفقت و تربیت ما به او فیضی می رسد. اگر واقف حال خود است راه گذر فیض از تعلقات پاک دارد. و می فرمودند: در این طریقه سالک می باید نداند که او در چه مقام است تا حجاب راه او نشود «مَن ْرِضَی بِمَقَامِهِ حَجُبَ عَنْ اَمَامِهِ»[1] و می فرمودند: مرشـد می باید که از سه حال طالب ـ که ماضی و حال و مستقبل است ـ باخبر باشد تا او را تواند تربیت کرد. و می فرمودند: هر روز مرشد از حال طالب خبـر داری داشته باشـد به فراست یا به استخبار احوال او را معلـوم کند. و می فرمودند: از شرایط طالب آن است که در زمانی که با دوستی از دوستان حق تعالی مصاحب است، واقف حال خود بود و زمان صحبت را با زمان گذشته

۱- کسی که راضی شد به مقام خود در حجاب ماند از مقامهای بالاتر

موازنه کند تا اگر تفاوتی از نقصان به کمال در خود مشاهده کند، ملازمت صحبت آن عزیز را با خود فرض عین دارد. و می فرمودند: که از حضرت عزیزان ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ منقول است که می فرمودند:

رباعی

با هرکه نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرهید زحمت آب و گلت
از صحبت او اگر تبرّی نکنی — هرگز نکند روح عزیزان بحلت

و حضرت خواجه ما می فرمودند:

نظم

سه نشان بود ولی را که نخست او به معنی — تو چو روی او ببینی دل تو بدو گراید
دوم آنکه در مجالس چو سخن کند زمعنی — همه را ز هستی خود به حدیث می رباید
سوم آن بود به معنی ولی اخص کامل — که ز هیچ عضو او را حرکات بد نیاید

و می فرمودند: که هر گناهی که به نسبت این طایفه کرده شود آن را تدبیری هست اما اعتراض روا نیست. و می فرمودند: در صحبت اولیا الله که اهل تمکین اند محافظت احوال نمودن به غایت دشوار است از آنکه سلطان ولایت ایشان بر حال ایشان مستولی است. کسی صفت و حال ایشان را بی آنکه به خود راه دهند نتواند شناخت. اگر از کسی به نسبت ایشان در خاطر یا در ظاهـر چیـزی گذرد، خطـر عظیم دارد و مثل این چون آتش است که در خاکستر پنهان است [وَ لَوْ لَا رِجَالٌ مُّؤْمِنُوْنَ وَنِسَاءٌ مُّؤْمِنَاتٌ لَّمْ تَعْلَمُوْهُمْ اَنْ تَطَـئُوْهُمْ فَتُصِيْبَكُمْ مِّنْهُمْ مَّعَرَّةٌ بِغَيْرِ عِلْمٍ][1] اشارت به آن است و می فرمودند: از شرایط طلب این راه به نسبت «اَلطَّرِيْقَةُ كُلُّهَا آدَابٌ لِكُلِّ حَالٍ اَدَبٌ وَ لِكُلِّ مَقَامٍ اَدَبٌ فَمَنْ لَازَمَ الْاَدَبَ بَلَغَ مَبْلَغَ الرِّجَالِ»[2] و ادب عبارت است از تحسین اخلاق و تهذیب اقوال و افعال و گفته اند «وَ

۱- «و اگر نبودی مردان مسلمانان و زنان مسلمانان که نمی دانید ایشان را اگر نبودی خوف آن که پی سپر کنید (یعنی هلاک می ساختید) ایشان را پس برسدبه شما گناهی به غیردانست» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ فتح آیهٔ ۲۵ جزء ۲۶

۲- راه و طریقه همه اش آداب است برای هر حال و مقام آدابی است و کسی که آداب را لازم گرفت رسیده است به جائی که مردان رسیده اند

اَدَبُ الْمُخَدَّمَةِ اَعَزُّ مِنَ الْمَجْدِ عَلَامَةُ قَبُوْلِ الْعَمَلِ وَالْعُبُوْدِیَّةِ مُلَازَمَةُ الْاَدَبِ وَ الطُّغْیَانُ سُوْءِالْاَدَبِ»[۳] و حفظ ادب ثمره محبت است و هم شجره محبت و هم تخم محبت. و می فرمودند: که از ادب چون چیزی کم کردی هـرچه برداشتی نمی ماند و می فرمـودند: که ادبی است به نسبت حق سبحانه و تعالی و ادبی است به نسبت پیغمبر (ص) و ادبی است به نسبت مشایخ. اما ادبی که به نسبت حق سبحانه و تعالی است به ظاهر و باطن به شرط کمال بندگی کردن و فرمانهای او را به جای آوردن و از ماسوای حضرت او به کلی اعراض نمودن است. و ادبی که به نسبت پیغمبـر (ص) است خود را تمام در مقام«فَاتَّبِعُوْنِیْ» در درآوردن و در جمیـع احوال به واجبی حرمت آن حضرت ـ افضل الصلواة و اکمل التحیات ـ نگاه دارد و واسطۀ کل موجودات به حضرت حق سبحانه و تعالی او را داند هرکه و هرچه هست همه را سر بر آستانه عزت اوست. و ادبی که به نسبت شیخ بر طالبان واجب و لازم است به جهت آنسـت که ایشان به واسطه متابعـت سنت به مقام دعوت خلق به حق سبحانه و تعالی رسیـده اند. و می فرمودند: که فنا بر دو وجه است: یکی فنا از وجود ظلمانی و طبیعی و دیگـر فنا از وجود نورانی و روحانی. چنانچـه حدیث نبـوی (ص) بدان ناطق است که «اِنَّ لِلّٰهِ تَعَالَی سَبْعِیْنَ اَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُوْرٍ وَظُلْمَةٍ»[۱] و می فرمودند: که اولیاءالله اهل کرم اند و آموختگان حضرت لایزالی قصورات و خطراتی که بر طالبان می گذرد می بینند و در می گذرانند اما احوال مختلف است در زمان مشاهدۀ الطاف ربوبیت گاهی کوهی در نظر ایشان کاهی است.

بیت پیش جوش لطف بی حد تو شاه   توبه کردن از گنـاه آمد گناه

در حدیث و آثار صحابه و در سخنان مشایخ آمده است که «تَرْكُ الذَّنْبِ ذَنْبٌ» و در مقام شفقت فرو گذاشت نیست در مقام شفقت در نظر ایشان گاهی کاهی کوهی است. ذره و قطره که بر طالب می گذرد می بینند و از راه تحقیق به او می نمایند و فرو نمی گذارند.

بیت اگر بینی که نابینـا به چاه است   اگر خاموش بنشینی گناه است

از حضرت خواجه ما دانشمندی سؤال کرد که لطف و قهر هر دو صفت حق سبحانه و تعالی است و در اعلای مرتبه کمال است. این تفرقه از کجاست که هر که مظهر صفت

۳- ادب خدمت کرده شده عزیزتر است از بزرگی و علامت قبول عمل و بندگی کردن، لازم گرفتن ادب و سرکشی، بدی ادب است.

۱- به تحقیق که خدای تعالی را هفتاد هزار حجاب است از روشنائی وتاریکی

لطف می شود، محل اثبات است و هر که مظهر صفت قهر می شود، محل نفی است؟ حضرت خواجه ما فرمودند: «که مظهر قهر را دو معنی است: یکی آنکه قهر حقانی از او ظاهر و صادر می شود. و علامت آن «لَایُدْفَعُ وَلَایُعَارَضُ شَيْئٌ مِنْ جُمْلَةِ الْعِبَادِ اَصْلًا»[۲] و شک نیست که این صفت کمال است و دیگر قهر حقانی بر وی واقع و ظاهر می گردد این صفت نقصان است. از حضرت خواجه سؤال کردند که فرق میان بلا و بلوی چیست؟ فرمودند: «بلا نیستی ظاهر است و بلوی نیستی باطن است.» و می فرمودند: روش به اهل الله کسی می تواند که از خود، تمام گذشته باشد. و در هر محلی این بیت می خواندند:

بیت یا مکن با فیلبانان دوستی یا بنا کن خانه ای در خورد فیل

می فرمودند: مثل اهل ارشاد، مثل صیاد است که به دقایق صفت، جانور متوحش را در قید می آرد و از صفت توحش او را به مقام استیناس[۱] می رساند و این طایفه چون اهل حکمت اند؛ به حسن تدبیر معامله با طالب صاحب طبیعت چنان می کنند که او را منقاد[۲] و صاحب تسلیم می گردانند و در طریق و متابعت سنت می آرند و از آنجا به مقام وصول می رسانند انبیا و اولیا اهل تدبیر و حکمت بوده اند. و می فرمودند: که معاملت این طایفه با هرکس به قدر قابلیت اوست اگر طالب مبتدی است بار او را می کشند و خدمت او را می کنند چنان چه وارد است «یَادَاوُوْدُ اِذَا رَاَیْتَ لِیْ طَالِبًا فَکُنْ لَّهُ خَادِمًا»[۳] افاده بسیار می باید تا طالب را قابلیت سلوک این طریق پیدا شود و سلوک این راه موقوف بر حصول یقین است از اهل الله.

بیت تا تو نبینی جمال عشق نگیرد کمال می شنوی وصف یار راست بباید شنید

و می فرمودند: که همه اعمال سالک باید که بر این گذرد تا نتیجه از سر یقین به ظهور آید و معرفت تفصیلیه که منتهای مقاصد طالبان و سالکان است به همین صفت به حصول پیوندد. از حسن عقیدت طالب به نسبت حقیقت اهل الله بی ظهور یقین، حاصلی نیست. اعتقاد مجرد به اندک چیزی متبدّل می شود. سؤال کردند از حضرت خواجه ما که مقصود از سیر و سلوک چیست؟ فرمودند: «تا معرفت اجمالی تفصیلی شود یعنی آنچه که از مخبر صادق اجمالاً قبول کرده شده است آن را به طریق تفصیل شناخته شود و از مرتبه

۲- دفع کرده و معارضه نمی تواند هیچ چیز از جمله بندگان اصلاً

۱- انس گرفتن، خو گرفتن ۲- مطیع، فر مان بردار

۳- ای داوود(ع) وقتی که دیدی طالب له به طلب حق است و حق را طلبکار است پس باش برای او خدمتگذار.

دلیل و برهان به مرتبه کشف و عیان رسیده شود.» و می فرمودند: که هر وقت خواهم تشنه را پنجاه بار بر لب آب رسانم و باز تشنه بیارم.

مصرع تو نقش نقشبندان را چه دانی

و می فرمودند: که تلقین ذکر به منزله سنگ و چقماق[1] به دست یکی دادن است. عمل بر طالبان است تا نتیجهٔ روشنایی حاصل آید. و می فرمودند: تلقین ذکر از پیر کامل مکمل می باید تا مؤثر باشد و نتیجه به ظهور آید. تیر از ترکش سلطان می باید تا حمایت را شاید و ما تلقین ذکر را از شیخ بزرگوار خواجه محمد بابای سماسی داریم ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ و می فرمودند: که از حضرت عزیزان ـ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالرِّضْوَانُ ـ دو طریقه ذکر منقول است: جهر و خفیه. و ما خفیه را به جهت آن که اقوی و اولی است اختیار کرده ایم. و می فرمودند: که وقوف عددی، اول مرتبه علم لدنی است و دانشمند صالح را پیش از آنکه وقوف عددی تلقین فرمایند، بیان سلسله خود کردند و به حضرت خواجه یوسف همدانی رسانیدند ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ فرمودند که روزی حضرت خواجه بزرگ یعنی حضرت خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الشَّرِيفَ وَاَفَاضَ عَلَيْنَا مِنْ بَرَكَاتِهِ ـ بر استاد خود تفسیر می خوانده اند به این آیت رسیده اند [اُدْعُوْا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَّخُفْيَةً اِنَّهُ لَايُحِبُّ الْمُعْتَدِيْنَ][2] از استاد بزرگوار مولانا امام صدرالدین پرسیده اند که این خفیه که حق سبحانه و تعالی فرموده است کدام است و چه طریقه است که اگر ذاکر بلند می خواند یا در وقت ذکر با اعضا حرکت می کند غیر واقف می شود و خفیه نمی ماند و اگر در دل می گوید شیطان به حکم «اَلشَّيْطَانُ يَجْرِىْ فِى ابْنِ آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ»[3] واقف می شود؟ استاد فرمودند: « که این علم لدنی است آیه کریمه [وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَّدُنَّا عِلْمًا][4] در شأن اوست اگر حق سبحانه و تعالی خواسته باشد از اهل الله کسی به تو رسد و تو را تعلیم کند.» و حضرت خواجه عبدالخالق منتظر عنایت می بودند.

۱- چخماق، چاخماق، چاقماق به معنی آتش زنه، قطعه آهن که به سنگ بزنند تا جرقه تولید شود

۲- «بپرستید پروردگار خود را زاری کنان و پوشیده از مردمان هرآئینه او دوست نمی دارد از حد گذرندگان را» ترجمه از تفسیر حسینی از سورهٔ اعراف آیهٔ ۵۵ جزء ۸

۳- به تحقیق که شیطان جاری می شود در رگهای اولاد آدم در جای جاری شدن خون یعنی مثل اینکه خون جریان دارد شیطان هم داخل می شود.

۴- «و می آموختیم او را از نزدیک خود علمی» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ کهف آیهٔ ۶۵ جزء ۱۵

بیت منتظر باش گوش بر در دار گو نظر را در انتظار گمار

تا به حضـرت امام عالم عارف ربانی شیـخ المشایخ حضـرت خواجـه یوسف همدانی رسیده اند. وقوف عددی مر ایشان را تلقین کرده اند. و می فرمودند: در ذکر خفیه وقوف عددی فعلی است. مشاهده، نتیجهٔ وقوف عددی است و در ذکر خفیه ذکر قلبی است که از دل گوید و به دل گوید در غیر وقوف قلبی مشاهده که نتیجه وقوف قلبی است، نفس نگاه ندارد و سه بار گوید و در زیادتی عدد بکوشد و وقوف زمانی را رعایت کند زمان تفرقهٔ خاطر را شناسد و بازگشت به مسکنت و نیاز کرده می شـود و نگاهداشت می باید و نفـی خواطـر با یادداشت که مشاهده است از دوام ذکر میسـر شود و اگر چه دل گویا گردد از سعی ذکر بر آن نمی باید ایستاد. علـی الخصـوص بعـد از نماز شام و پیش از صبـح و بعـد از یادداشت. و می فرمـودند: دوام صحبت اهل الله واسطه ی ازدیاد عقل معاد است. از حضـرت عزیزان ـ عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ وَ الرِّضْوَانُ ـ سؤال کردند از ذکر علانیه. فرمودند: «به اجماع علماء در نفس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن واجب است و درویش را هر نفس، نفس اخیر است. و فرمودند لا اله نفی اله طبیعت است الا الله اثبات معبود به حق است و مقصود از ذکر آن است که ذاکر به حقیقت کلمه توحید رسد بسیار گفتن شرط نیست.»

دانشمندی از ایشان پرسید که حقیقتِ کلمه توحید چیست؟ فرمودند: «آن که از گفتن کلمه توحید ماسوی الله عزوجل به کلی نفی شود.» و هم چنین در محل ذکر حقیقتِ کلمه را همین شرح می کردند و می فرمودند: «وقوف زمانی که کارگذار روندهٔ راه است آن است که واقف احوال خود باشد که در هر زمانی صفت و حال او چیست؟ یا موجب شکر است یا موجب عذر. در ذکر کردن اگر نفس را نتوان نگاه داشت، می شاید و صیقل بروی آیینه[۱] باید داد نه بر دسته یا بر پهلو یا پشت آینه و سنگ و چقماق بر دست شما داده شد، سعـی می باید کـرد تا نتیجه ای ظهور کند. مقصود بسیار گفتن نیست و در یک نفس سه بار گوید. و چون عدد از بیست و یک گذرد و اگر نتیجه ای ظاهر نگردد، کار از سر گیرد. حفظ نفس از لوازم است. لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ را از طرف راست آغاز کند و به دل فرود آورد و از جانب چپ بیرون آورد. بی مجاهده نمی شود پیش از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق چنان که هم زانو واقف نگردد، ذکر کند.»

بیت صد هزاران قطره خون از دل چکید تا نشان قطره ای زان یافتم

۱- مراد محل ذکر است که دل است.

می فرمودند: وقوف قلبی برای آن است تا اثر این جذبه مطالعه گردد و آن اثر در دل قرار گیرد و رعایت عدد در ذکر قلبی، برای جمع خواطر است چون که نظر متفرقه است. و اثر دیگر این که در زمان نفی، وجود بشریت منتفی شود و در زمان اثبات، اثری از آثار تصرفات و جذبات الوهیت مطالعه افتد. و می فرمودند: که بنای کار سالک بر ساعت کرده اند تا دریابنده نَفَس شود که به حضور می گذرد و یا به فرقت. اگر بر نَفَس کنند دریابنده این صفت نشوند. و می فرمودند: که بنای کار را در این راه بر نفس می باید کرد. چنان که اگر اشتغال به وظیفه در زمان حال یا زمان ماضی و یا تفکر در مستقبل مشغول گردید، نفس را نگذارید که ضایع شود و از آن احتراز کنید تا ضایع نشود «مَنْ ضَيَّعَ وَقْتَهُ فَوَقْتُهُ مَقْتٌ»[1] و در ادراک آن سعی کنید که گفته اند «اَلْوَقْتُ لَا تُلَاحِظُهُ اِلَى مَا قُسِمَ لَكَ فِى الْاَزَلِ وَلَا اِلَى مَا تَصِيْرُ اِلَيْهِ الْاَبَدُ وَتَحْفَظُ مُرَادَ الْحَقِّ بَيَنَ النَّفْسَيْنِ»[2]

گفته اند کسی که مشتغل به ادای وظیفه وقت بود او را صاحب الوقت گویند. فترت و زوال به این وقت متصرف نشود الا به نسبت سالکان به سبب تلوّن. و ایشان از عمر نشمارند الا آن زمان را که این معنی و این محافظت موجود بود. اما نسبت به واصلان و اصحاب تمکین این وقت دایمی و سرمدی باشد و صاحب این وقت چون دوام یابد از تحت تصرف وقت خارج بود بلکه او در احوال متصرف بود بدان معنی که هر وقتی را به اهم و اولی مصروف دارد و او را ابوالوقت سالک گویند. و ابن الوقت سالکی بود که حال بر وی بر سبیل هجوم و مفاجات روی نماید و به علت تصرف سالک را از حال خود بستاند و منقاد حکم خود گرداند. و می فرمودند: طریق جذبه و صفت او میان جلال و جمال چنان چه گذشت و می فرمودند که هر لحظه ای از خود به کلی تهی می باید شد. و به سر الف و با رفتن[1] نسبت حضور دائمی حق عزوجل مخلوق را به تمام ملکه نشود. و می فرمودند: که سالکان در دفع خواطر شیطانی و نفسانی متفاوت اند بعضی چنان اند که پیش از آن که در خاطر در آید او را ببینند و هم از آن جا دفع کنند و بعضی چنان اند که چون در خاطر در آید پیش از آن که قرار گیرد او را دفع کنند و این چندان فایدهٔ

۱- کسی که وقت خود را ضایع کند و بیهوده بگذارد همان وقت برای او سبب عذاب می شود.

۲- وقت را تو ای مخاطب ملاحظه مکن نسبت به آن چیزی که تقسیم کرده شده برای تو در ازل و نه همچنین ملاحظه کن به سوی ان چیزی که تو رجوع می کنی به سوی آن به طور ابد و حفظ کن مراد آن چیزی که خداوند از تو خواسته و رضای او در آن است در بین دو نفس(دخول و خروج آن).

۱- منظور این است که هر لحظه باید به مقام عالی تری ترقی کنی و احوالت بهتر شود نه اینکه به مقام اولی بایستی یا پایین تر فرود آیی.

نمی دهد اما اگر منشأ او را و سبب انتقالات او را پیدا سازند، خالی از فایده نیست. و می فرمودند: که شناختن کیفیت تحول و انتقالات از صفتی به صفتی به غایت دشوار است و می فرمودند: راهی که عارفان به واسطه آن می یابند و دیگران یابنده نمی شوند، سه قسم است: مراقبه و مشاهده و محاسبه.

مراقبه: «اَلْمُرَاقَبَةُ نِسْیَانُ رُؤْیَةِ الْمَخْلُوْقِ بِدَوَامِ النَّظَرِ اِلَی الْخَالِقِ»[۲] یا گویم «دَوَامُ النَّظَرِ اِلَی الْخَالِقِ بِنِسْیَانِ رُؤْیَةِ الْمَخْلُوْقِ» «دوام نظر به سوی خالق به نسیان دیدن مخلوق» است یعنی رونده راه می باید که دایماً ناظـر جمال احدیت باشـد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد. و دوام مراقبه نادرست و از این اندکی در این معنی معامله کرده اند و ما حصول آن را یافته ایم که مخالفت نفس است.

مشاهده: واردات عینی است که بر وی نزول می کند به واسطه آن که زمان گذرنده است و سکون ندارد و آن وارد را به صفتی که در ما حال می شود نمی توانیم ادراک کنیم و از قبض و بسط آن وارد را در می یابیم. در قبض مشاهده صفت جلال می کنیم و در بسط مشاهده صفت جمال می کنیم.

محاسبه: آن است که هر ساعتی که بر ما گذشته است حساب می کنیم که هر ساعت و هر نفس و هر زمان که بر ما گذشته است. چیست؟ حضور است یا فتور است؟ اگر همه نقصان است بازگشت می کنیم و عمل از سر می گیـریم. از حضرت عزیزان ـ عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ وَ الرِّضْوَانُ ـ منقول است که عمل می باید کـرد و ناکـرده انگار داشتن و خود را مقصر دیدن و عمل از سر گرفتن و چون راه این سه طریقه است، دیگران در غیر این سه می طلبند نمی یابند.

بیت ممکن نبود حصول مقصود ... بی بدرقهٔ عنایت یار

و می فرمودند: چون سالک را بعد از بلوغ تفرقه میان دل و زبان شود یعنی اشتغال ظاهره او را از اعمال باطنه مانع نیاید و عمل باطن او را از شغل ظاهر حجاب نگردد، او را اجازت دعوت خلق به حق سبحانه و تعالی بود و بلوغ سالک، عبارت است از تصرف وجود فنا و رسیدن به سیر فی الله که مقام جذبه است و چون سالک تصرفات جذبات الوهیت را در خود مشاهده کرده بود و کیفیات آثار جذبات را در خود دیده و مظهر صفت جذبه الهی

۲- مراقبه فراموشی دیدن مخلوق است به سبب دوام نظر به سوی خالق و یا دوام نظر به سوی خالق به سبب فراموشی دیدن مخلوق.

شده، لاجرم به صفت جذبهٔ باطن در دیگری تصرف تواند کرد و آن تصرف وی تصرف حق سبحانه و تعالی باشد.

و گفته اند حقیقت ولایت که باطن نبوت است. تصرف است در خلق. و ولی در حقیقت مظهر تصرف نبی است و علامت صحت حال ولی، متابعت اوست مر نبی خود را. و متصرف به حقیقت جز یکی نیست جل جلاله اولیای عزلت اگر چه واصل و کامل باشند چون حوالت دیگران به ایشان نرفت، ایشان را از اذواق طور نبوت بهره نبود و اولیای عشرت را که مأذون و مأمور شده اند بر طریق متابعت نبوی (ص) که خلق را به حق سبحانه و تعالی دعوت کنند، ایشان را از اذواق طور نبوت نصیبی هست بر حسب مرتبه و درجه هریک. می فرمودند: که آنچه وارد است در حدیث که «مَنِ اسْتَوَی یَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ وَمَنْ غَرَّهُ شَرُّ یَوْمِهِ فَهُوَ مَلْعُوْنٌ وَمَنْ لَمْ یَكُنْ فِی الزِّیَادَةِ فَهُوَ فِی النُّقْصَانِ وَمَنْ كَانَ فِی النُّقْصَانِ فَالْمَوْتُ خَیْرٌ لَهُ»[1] اشارت به طلب ازدیاد یقین است بر رونـدهٔ راه حق. و می فرمودند: آنچه وارد است در اخبار و آثار و سخنان مشایخ «اِذَا اَحَبَّ اللهُ عَبْدًا لَمْ یَضُرُّهُ ذَنْبٌ»[2] تأویل آن است که بنده عذر گنه داند و تواند خواست. گناه او را ضرر نکند دلیل بر صحت این تأویل او آخر این حدیث است. «ثُمَّ قَرَأَ» [اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوَّابِیْنَ وَیُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِیْنَ][3] و می فرمودند که «اِنَّ اللهَ یُحِبُّ الْمُلِحِّیْنَ فِی الدُّعَاءِ»[4]

۱- کسی که برابر باشد هر دو روز آن پس او غبن خورده شده است(بازی داده شده است) و کسی که او را فریب دهد بدی روز آن(عمل بدی که انجام داده) پس او لعنت کرده شده است و کسی که در زیادت نباشد(روز به روز عمل او در زیادت نباشد و یقین او کامل نشود) پس او در نقصان است و کسی که در نقصان باشد پس موت برای او بهتر است(یعنی مردن او از زنده بودنش بهتر است).

۲- وقتی که خدا بنده ای رادوست بگیرد گناه به او ضررنمی رساند

۳- «هر آئینه خدا توبه کنندگان و پاک شوندگان را دوست می دارد » ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ بقره آیهٔ ۲۲۲ جزء ۲

۴- به درستیکه که خداوند سبحانه الحا کننده گان رادر دعا را دوست دارد.

و هم حدیث شریف است که «اَکْثِرُوا السُّوَالَ مِنَ اللهِ تَعَالَی حَتَّی حَدُّ الْمِلْحِ لِقُدُوْرِکُمْ وَ الشِّبْعُ لِعَیَالِکُمْ»[۱] معنی آن است که یک چیزی را از حق سبحانه و تعالی می طلبید چندان تضرع نمایید و سؤال کنید که مأمول به حصول پیوندد و آنگاه چیز دیگر را هم به همین طریق و همین کیفیت طلبند. و می فرمودند: که «اِنْ کَرِهْتَ مَا یَرَاهُ النَّاسُ مِنْكَ فَلَا تَغْفَلْ مِنْهُ اِذَا خَلَوْتَ»[۲] و ادبی که در نظر خلق رعایت و مراعات می نماید در خلوت نیز رعایت نمایند. و می فرمودند: که حقیقت ذکر خارج شدن از میدان غفلت به سوی فضای مشاهده است. و می فرمودند: «اَلصَّلَوٰةُ مِعْرَاجُ الْمُؤْمِنِ»[۳] اشارت به درجات نماز حقیقی است. در زمان تحریمه می باید اکبریت حضرت حق سبحانه و تعالی در وجود نماز گذارنده حال شود. خضوع و خشوع در او پیدا شود تا چندان که به حال استغراق رسد و کمال این صفت مر حضرت رسالت پناهی (ص) راست. و می فرمودند: که «اَلصَّوْمُ لِیْ وَ اَنَا اَجْزِیْ بِهِ»[۴] اشارت به صوم حقیقت است که آن امساک است از ماسوا بکلی. و می فرمودند: که «نصیب امت من از آتش جهنم مثل نصیب ابراهیم از آتش نمرود است» و می فرمودند که «لَا یَجْتَمِعُ اُمَّتِیْ عَلَی الضَّلَالَةِ»[۵] مراد از امت، امت متابعت است.[۶]

سؤال کردند از حضرت خواجه ما هر گاه که حق سبحانه و تعالی حالی را از درویشی باز گیرد چه کند؟ گفتند: «اگر رمقی از آن حال باقی مانده است، دلیل است که از وی تضرع و نیاز خواسته اند. از حضرت احدیت آن حال را در خواهد و التجا به حضرت آورد. و اگر رمقی از آن حال باقی نمانده است، دلیل آن است که از وی صبر و رضا خواسته اند.» از حضرت خواجه سؤال کردند که درویشان از حظوظ خود به تمام گذشته اند و هیچ بهره ای نمی طلبند پس «اَللَّهُمَّ اغْفِرْلِیْ»[۷] چرا می خوانند؟ فرمودند: «پاکی وجود خود را برای پاکی دیگران می طلبند(تا دیگران به ایشان اقتدا کنند.)» و می فرمودند: که خدا

۱- زیاد کنید سؤال کردن از خدای پاک حتی اندازه نمک را برای دیگهای خود و سیری را برای زن و بچه های خود.
۲- اگر از چیزی که مردم از تو ببینند بد می بری،آن را هنگامی که تنها هستی انجام نده.
۳- نماز معراج مؤمن است.
۴- روزه برای من است و من مزد آن را خواهم داد.
۵- امت من بر گمراهی جمع نمی شود.
۶- امت سه نوع است: ۱- امت دعوت ۲- امت اجابت ۳- امت متابعت است.
۷- ای بار خدایا بیامرز مرا.

طلبی در بلا طلبی است و در حدیث قدسی آمده است که «مَنْ اَحَبَّنِیْ اِبْتَلَیْتُهُ»[۱] و این معنی روشن که محب جویای محبوب باشد هر چند عزیزتر در راه طلب او، بلا و خطر بیشتر. و در اخبار آمده است که یکی نزد حضرت رسالت پناه (ص) آمد که یا رسول الله تو را دوست می دارم. گفت: «فقر را آماده باش.» و دیگری گفت: «یا رسول الله من خدای را دوست می دارم.» فرمود: «بلا را آماده باش.» می فرمودند: که همه کرامات در جنب کلمه توحید نفی است «اَصْحَابُ الْکِرَامَةِ کُلُّهُمْ مَحْجُوْبُوْنَ وَالْعَارِفُوْنَ عَلَى النَّظَرِ اِلَیْهَا مُبْعَدُوْنَ»[۲]. و از حضرت خواجه ما کرامت طلبیدند. فرمودند: «کرامات ظاهر است که با وجود چندین گناه بر روی زمین می توانیم رفت.» از شیخ ابوالعباس قصاب کرامات طلبیدند فرمودند: «من پسر بز کشی بیش نیم پس این چندین خلق چرا بر من جمع آمدند. ظهور احوال از شیخ مقتدا به نسبت مرید به حقیقت کرامت مرید است حق سبحانه و تعالی به ظهور می آورد تا سبب یقین وی شود و در طلب به جد شود.» پرسیدند که شناخت خواطر درویشان را از کجاست؟ فرمودند: «بصیرت و شناخت ایشان از نور فراست است که حق سبحانه و تعالی ایشان را کرامت کرده است.» «اِتَّقُوْا فَرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُوْرِ اللهِ»[۳]. از شیخ ابوالخیر منقول است که فرمودند که در پیش جنازه ما این بیت خوانند:

بیت
چیست از این خوب تر در همه آفاق کار
دوست رسد نزد دوست یار به نزدیک یار

و حضرت خواجه ما می فرمودند که در پیش جنازه ی ما این بیت خوانند.

بیت
مفلسانیم آمده در کوے تو
شیئاً للّه از جمال روی تو

و می فرمودند: «اَلطَّلَبُ رَدُّ السَّبِیْلِ»[۴] اشارت به این طلب است و می فرمودند: «وَ

۱- کسی که مرا به دوستی بگیرد او رامبتلا می کنم یعنی به او بلا می فرستم.

۲- طالبان کرامت از رسیدن به حضور خدا محجوبند(پوشیده اند) و عارفان از نظر کردن به سوی کرامت دورند یعتی مقامشان ما فوق است.

۳- بترسید از فهم و دانائی مؤمن کامل که ظاهر و باطن شما را به نور معرفتی که خداوند به او عنایت فرموده می بینند. ترمذی من حدیث ابوالسعید ت.

۴- طلب و سؤال رد قضای خداست یعنی کسانی که اراده خود را در اراده ی خدا فانی کنند و راضی به قضای الهی شوند به هر چه که خدا کند راضی اند.

لَا يُصِحُّ مَعْرِفَةُ الْعَارِفِ حَيْنَ تَضَرَّعَ اِلَی اللهِ»[۱] اشارت به هستی بنده و بقاء صفات اوست.

رباعی
تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی — در نیستی مطلق مرغ دو پر نگردی
این پرده نهادت درهم شکن که هرگز — در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی

و می فرمودند: که در عبادت، طلب وجود است و در عبودیت، تلف وجود. تا وجود باقی است هیچ عمل نتیجه ای نمی دهد. و می فرمودند: که آیینه هر یکی از مشایخ را دو جهت است و آیینه ما را شش جهت است و چهل سال است کـه ما آیینه داری می کنیـم. آیینه وجود ما هرگـز غلط نکـرده است. آنچه به خاطر تو گذشته است در این زمان خطا نخواهیم دید.

از قطب الاولیاءِ عزلت ـ عبدالقدوس ـ منقول است که گفت: «سیر خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در مجمـوع طبقات آسمان و زمیـن جاری بـود.» و می فرمـودند: که آنچـه از ما به نسبت اظهار خواطر و اعمال و احوال خلق صادر می گردد ما در میان نیستیم، اما با الهام ما را اعلام می نمایند یا به واسطه کسی به ما می رسانند. و می فرمودند: که حضرت عزیزان می گفته اند که زمین در نظر این طایفه چون سفره ای است و ما می گوییم چون روی ناخنی است که هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست. و منقول است که حضرت عزیزان بر سر سفره بودند به نسبت آن حال فرمودند و آنچه حضرت خواجه فرموده اند از سبعهٔ دایرهٔ ولایت فرموده اند. الّا بزرگی دل عارف در شرح نمی آید. و می فرمودند: که به سر توحید زود می توان رسید اما رسیدن به سر معـرفت، دشوار است. و می فرمـودند: اگـر درقدم درویشی خاری خلد، باید شناسد که از کجاست.

حضرت خواجه را گفتند: «فلان کس نگران خاطر است که بر حضـرت ایشان سلام دادم جواب نگفتند.» فرمودند: «عذری می باید گفت که در آن زمان همگی وجـود متوجـه استـماع کلام حـق سبحانه و تعالی بود.» «شَغَلَنِیْ کَلَامُ الْحَـقِّ عَـنْ سَلَامِ الْخَلْقِ»[۲] و می فرمودند: که هر که خود را به سلامت به حضرت واجب الوجود تفویض نماید، التجا به

۱- صحیح نمی شود معرفت عارف در آن حین که تضرع می کند به سوی خدا. چونکه خواست وارده خود را به اراده حق فانی کرده و از مراد خود گذشته و قائم به مراد حق شده و راضـی به قضا و صابر در بلاست پس از برای خود و حظوظه نفسانی چیزی طلب نمی کند چونکه از خودی و حظوظه نفسانی گذشته است.

۲- مشغول ساخت مرا مشغولی کلام حقY از جواب سلام دادن خلق.

غیر آوردن از وی شرک است و شرک از اهل عموم معفوست[۱] و از اهل خصوص معفونیست و می فرمودند: که «مَنْ عَرَفَ اللهَ لَایَخْفَی عَلَیْهِ شَیْئٌ»[۲] خواجه علاءالدین عطار می گفتند که مراد از این کلمه قدسیه ایشان آن است که ظاهر شدن اشیا بر عارف باز بسته بر توجه اوست. و می فرمودند: که متوکل می باید که خود را متوکل نبیند و توکل خود را در کسب پنهان کند. و می فرمودند: حق سبحانه و تعالی مرا برای خرابی دنیا موجود کرده است و خلق از من عمارت دنیا می طلبند.

مصرع   من از کجا غم باران وناودان زکجا

می فرمودند: که اگر وجودی خراب تر از این وجود می بود این گنج فقر را آنجا می نهادند. و می فرمودند: که اهل الله بار خلق از آن جهت می کشند که اولیاء را در خلق پوشیده اند تا دلی را دریابند. هیچ دلی نیست که حضرت حق سبحانه و تعالی را با وی نظری نیست؛ خواه صاحب دل واقف باشد خواه نباشد هر که آن دل را در می یابد از آن نظر الهی فیضی به او می رسد.

بیت   صد سفره به دشمن بکشد طالب مقصود   باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت

و می فرمودند که اگر به عیب یار نظر کنیم بی یار می مانیم هیچ کس نیست که از صفت حسنی خالی باشد.

[۳] بیت   حاصل دنیا نه همین در بود   یک هنر از آدمی پر بود

می فرمودند: کشیدن بار این راه را یاران می باید از این جهت یار بسیار گیرید حضرت خواجه عبدالخالق ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ می فرمایند که آب در جوی به مدد یار آمدی که «اَلرَّفِیْقُ ثُمَّ الطَّرِیْقُ»[۴] و می فرمودند: که یکی از فواید مشورت به اهل دل و مردم عزیز، آن است که اگر در آخر امر وجه صواب در آن کار ظاهر شود وجود تو در میان نباشد. و

---

۱ - از این جمله معلوم گردید که شرک جلی مراد نیست.

۲- کسی که خدای تعالی را شناخت بر او چیزی پوشیده نمی ماند.

۳- در نسخه ای دیگر: حاصل دریا همه از دربود   یک هنر از هر که بود پُر بود

۴- اول همراه پیدا کن بعد از آن به راه رو(اول طلب مرشد صاحب حال و صاحب کمال، بعد طلب سلوک).

می فرمودند: که هر که دیگران را خواهد خود را خواهد و هر که خود را خواست خود را نخواست.

مصرع وز خود بگذشتی، همه عیش است و خوشی

و می فرمودند: که چون شمع باش و چون شمع مباش. چون شمع باش که روشنایی به دیگـران رسانی و چون شمـع مباش که خود را در تاریکی گـذاری. و می فرمودند: که هر که روزی پیش ما کفش نهاده است او را شفاعت خواهم کرد. و می فرمودند: که ما در این راه خواری گزیدیم حق تعالی مراعزّت داد [وَ لِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُوْلِهِ وَلِلْمُؤْمِنِیْنَ][1] و می فرمودند: که کار صاحب پندار به غایت مشکل است.

بیت گرچه حجاب تو برون از حد است هیچ حجابیت چو پنـدار نیست

حضرت خواجه ما را یکی به کبر نسبت کرد. فرمـودند: «کبـر ما از کبریایی اوست.»

بیت باد تکبّر اگرم بر سرست هم ز دم اوست که بر من دمید

و می فرمودند: که درویش می باید که هرچه گوید از جان گوید. سخن مشایخ است که هر که سخنی گوید از حالی که در او نباشد هرگز حق سبحانه و تعالی او را به سعادت آن حال نرساند. و می فرمودند: کمال وجد در این راه طلب حقیقی است که بنده را بی قرار و آرام سازد.

بیت این طلب مفتاح مطلوبات توست هم سپاه نصرت رأیات توست

و می فرمودند: که سخن این طایفه است که نه هر که دوید گور گرفت. گور کسی گرفت که دوید. اشارت به دوام سعی است در این راه. و این دو بیت بسیار می خواندند.

رباعی ای عاشق شوریده او باش طلب این وعده که کردست نه فرداش طلب
در غم اگرش نیابی در شادی جوی سرگردانی گزین و هرجاش طلب

۱- «و خدای راست بزرگی و پیغمبر او را و مسلمانان را» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ منافقون آیهٔ ۸ جزء ۲۸

و می فرمودند: که واقعه علامت قبول طاعت است پس از واقعه حاصلی نیست.

بیت چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

می فرمودند: که از برکت دعای پیغمبر (ص) مسخ صورت از این امت مرتفع است، اما به حسب معنی باقی است.

بیت اندرین امت نباشد مسخ تن لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

می فرمودند: که اولیا را بر اسرار، اطلاع می دهند اما بی اجازت، اظهار نمی کنند.

مصرع سر فاش مکن که خون بریزی به زمین

می فرمودند: که هر که دارد می پوشد و هر که ندارد می فروشد «اِخْفَاءُ الْاَسْرَارِ مِنْ صُنْعِ الْاَبْرَارِ»[1] آنچه از ما صادر می گردد ما در میان نیستم. روزی یکی در رویمبارک ایشان نظر می کرد. فرمودند: «که نظر مکن تا دل بباد ندهی».

مصرع دیوانه شود هرکه ببیند رخ ما

فرمودند: درویشی چیست: بیرون بی رنگ و درون بی جنگ.

بیت تا در این صورتیم کز کس ما هم نرنجیم و هم نرنجانیم

یکی از اکابر دین سؤال کرد: که درویشی چیست؟ فرمودند: «به زبونی[2] و عزیزی خلق نظر نکردن.» عزیزی مرا گفت: واقف باش که کارها را خود می کند و بارها را بر سر تو می اندازد. می فرمودند: که درویش درتحمل و بارکشی چون دهل می باید که باشـد. هر

۱- پوشیدن اسرار از طریقه و روش نیکوکاران است.

۲- پست و ارزش نادادن

چنـد طپانچه خورد، صدای مخالفت از وی ظاهـر نشود. و می فرمودند: درویشان اهل نقدند حواله ایشان را به آینده نمی کنند.

بیت امروز بین به دیدۂ باطن جمال دوست ای بی خبر حواله به فردا چه می کنی

«اَلصُّوْفِیُّ اِبْنُ الوَقْت» اشاره به این است.

بیت خردمند از آن کس تبری کند که او کار امروز فردا کند

و می فرمودند که بنای کار اهل هوا و طبیعت، همه بر ضلالت است. و تصحیح نیت در امور، مهم است. نیت از عالم غیب است نه از عالم کسب. و حقیقت نیت در حقیقت در تحت اختیار نیست روح صورت هر عملی نیت است. اگر نیت نَبُود چشم داشت نتیجه ای ندهد اگر چه در کسب اخلاقش خود را از نتیجه نگاه می باید داشت[۱]. می فرمودند: که هر که را بیضه ی قابلّیت او به واسطه صحبت های مختلف فاسد شود، تدبیر کار او دشوار است. جز به صحبت اهل الله که کبریت احمـر است به صلاح نمی آید.

رباعی جز صحبت عاشقان و مستان مپسند دل در هوس قوم فرومایه مبند
هر طایفه ات به جانب خویش کشند جغدت سوی ویرانه وطوطی سوی قند

و می فرمودند: که در اوایل حال، ما خود را مطلوب می شناختیم و دیگران را طالب. این زمان آن طریق را گذاشته ایم. مرشد علی الاطلاق اوست جل جلاله . می فرمودند: که هر که را داعیۀ طلب این راه پیدا شود به سر وقت ما فرستند آنچه نصیب او باشد به او برسد. می فرمودند: در اثبات اختیار بنده را سعادت و شرف بسیار است زیرا که در خلاف رضا از راه خجالت به عذر و انابت مشغول گردد اختیار بیند و در محل رضا به اختیار سعی نماید و چون محل را دریابد، توفیق بیند و شکر گذارد. می فرمودند: که «اَلْمَجَازُ قَنْطَرَةٌ مِنَ الْحَقِیْقَةِ»[۲] اشاره به آن است که جمیع اعمال ظاهری و باطنی و قولی و فعلی تو حجاب است تا روندۀ این راه از اینها نگذرد به حقیقت نرسد. و می فرمودند: اول این راه کلمه ی

۱- یعنی بدون اعواض و اغراض خدای را عبادت کن.
۲- مجاز قطره ای از حقیقت است.

توحید است و آخر هم کلمه ی توحید. و کلمه توحید سبق اول و آخرست و مفتاح سعادت است و هیچ دری بی او گشاده نمی شود.

از حضرت سلطان العارفین منقول است که در اواخر وقت، پوستینی پوشیده بودند و می گفتند: «الهی همان دان که ترکی ام از ترکستان آمده «تنگری تنگری»[۳] گویان و اکنون به سعادت رسیده ام.» می فرمودند: که در زمان ملالت از صحبت خلق، یکی از کبرا سه روز به صفتی خلوت گزید. چون بیرون آمد به صفتی بودند که کسی با ایشان صحبت نمی توانست کند. حکمت این بود که هر کس به یک حدیث در همه عمر علی الدوام عمل کند متضمنم که کار او تمام گردد و آن عزیز هنوز در عمل کردن به یک حدیث مانده بود. مثلاً به حدیث «مَنْ اَصْلَحَ جَوَارِحَهُ اَصَلَحَ اللهُ جَوَانِبَهُ»[۱] عمل کند متضمنم که کار او در راه دین و طلب یقین، هر آیینه تمام گردد. و می فرمودند: که مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ از رعایت ظاهر و باطن بهره ور شده بودند از ایشان پرسیدند در موضوعی عمل به رخصت از جهت اصلاح خلق. روایت فرمودند: «بعضی را رواست و بعضی را روا نیست و آن بعضی را که رواست در بعضی اوقات، رواست و در بعضی اوقات روا نیست. تا محل چیست و طریقه آن عمل کننده در چه افتاده است؟» می فرمودند: که خود را به نسبت بر یک صفت می باید انداخت تا هر کس را طمع تصرف پیدا نشود. می فرمودند: که آنچه از جهت نظر بر خاطر می گذرد، از ضعف یقین است و مجرد و همی بیش نیست. آن خاطر را دفع می باید کرد که امکان دفع شدن دارد و هیچ ضرری از آن نظر نیست چون که در باطن در مقام توکل است اگر چه رعایت اسباب در عالم حکمت به ظاهر رخصت است. می فرمودند: از مزارات کبار ـ قَدَّسَ اللهُ اَرْوَاحَهُمْ ـ زیارت کننده همان مقدار فیض می تواند گرفت که صفت آن بزرگ را شناخته است و به آن صفت توجه نموده و در آن صفت در آمده اگر چه قرب صوری را در زیارات مقدسه آثار بسیاری است اما در حقیقت توجه به ارواح مقدسه را بُعد صوری مانع نیست. چنانچه در حدیث نبوی (ص) «صَلُّوْا عَلَيَّ حَيْثُ مَا كُنْتُمْ»[۲] بیان و برهان این سخن است و مشاهده صور مثالیه اهل قبور کم اعتبار دارد در جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن زیارت و با این همه خواجه بزرگ

۳- الله، الله

۱- کسی که اعضای خود را اصلاح کند خدا اطراف او را اصلاح می کند.

۲- درود بفرستید بر من هرکجا که باشید

ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ می فرمودند: «مجاورت حق سبحانه و تعالی اولی و انسب است از مجاورت خلق او سبحانه و تعالی » و این ابیات بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی.

بیت که تا کی کور مردان را پرستی — به گرد کوی مردان گردی رستی

می فرمودند: «اَلْفُقَرَاءُجالصُّبَرَاءُ جُلَسَاءُ اللهِ سبحانه و تعالی ای الْمُقَرَّبُوْنَ غَایَةَ الْقُرْبِ»[۱] و آنچه در حدیث قدسی وارد شده است که «اَنَا جَلِیْسُ مَنْ ذَکَرَنِیْ»[۲] اشارت به حال اهل باطن است و می فرمودند که «لِیْ مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَایَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَانَبِیٌّ مُرْسَلٌ» معنی آن است که مرا حالی می باشد که در آن حال ملک مقرب و نبی مرسل نمی گنجد. و این حال مبتدی را هم در بعضی اوقات به سبب متابعت می باشد و معنی دیگر آن که مرا حالی می باشد که آن حال اعلی و اشرف است از حال ملک مقرب و نبی مرسل. و آن حال عبارت است از ولایت نبوت حضرت پیغمبر (ص) و چنانچه گفته اند «اَلْوِلَایَةُ اَفْضَلُ مِنَ النُّبُوَّةِ» اشاره به این حال است. و معنی دیگر این است که شاید اشاره به این معنی باشد که هر وقتی که حق سبحانه و تعالی به بنده به صفت جمال تجلی کند، وجود آن بنده چنان بزرگ شود که در عالم نگنجد.

می فرمودند: که حضرت رسول (ص) فرمودند: «اِنَّ لِلَّهِ عَزَّوَجَلَّ تِسْعَةً وَ تِسْعِیْنَ اِسْمًا مِائَةً غَیْرَ وَاحِدٍ فَمَنْ اَحْصَاهَا دَخَلَ الْجَنَّةَ» معنی احصا یکی آن است که نامهای حق سبحانه و تعالی را شماره کند و دیگر آنکه این نامها را داند و دیگر آنکه عمل به موجبات این نامها تواند کرد. چون رزاق گوید، مثلاً غم روزی اصلاً به خاطر او نگذرد و چون متکبر گوید، عظمت و کبریایی از آن حق سبحانه و تعالی داند. از حضرت خواجه ما سؤال کردند که چون تِسْعَةً وَتِسْعِیْنَ[۳] مذکور شد مِائَةً غَیْرَ وَاحِدٍ[۴] را چه احتیاج بود؟ خواجه فرمودند: «به جهت آن محل تأکید شد که عرب را در باب حساب مهارتی چندان نبوده است. از این وجه آن حضرت (ص) در بیان عددهای روزهای ماه فرمودند: اَلشَّهْرُ هَکَذَا وَ هَکَذَا وَ هَکَذَا با انگشتان اشاره کردند و در کرت سوم نه انگشت برداشتند و محسوس نمودند که بیست و

۱- ترجمه: نیازمندان صبور همنشینان خداوندپاک در روز قیامت هستند یعنی نزدیک شده گان به نهایت نزدیکی. و فقر بر دو نوع است فقر اختیاری است و فقر اضطراری و این بهتر است که اختیارحق است نسبت به بنده.

۲- من هم نشینم کسی را که مرا ذکر کند.

۳- نود و نه

۴- صد به کم از یک

نه روز می آید و بر زبان نگفتند.» و می فرمودند که «اَمِطِ الْاَذَی عَنِ الطَّرِیْقِ»[۵] مراد آن است که نفس را از راه حق بردارید. «دَعْ نَفْسَكَ وَ تَعَالَ» «نَفْسُكَ مُطِیَّتُكَ فَارْفُقْ بِهَا»[۱] اشاره به نفس مطمئنه است که به خلعت [اِلَّا مَارَحِمَ رَبِّیْ][۲] مشرف شده است.

بیت زیر دیوار وجود تو بود گنج گهر گنج ظاهر شود ار تو زمیان برخیزی

و می فرمودند که چون سالک راه را پرورش دهند به هر دو صفت جلال و جمال، جلال، او را جمال بود و جمال، او را جلال بود. و در استیلای خوف، رجا بود و در غلبه رجا، خوف باشد. و می فرمودند: دور افتادگی های خلق از آن باشد که خود را خودشان دور می اندازند و به اختیار بار بر خود زیاده می گردانند و اگر نه قصور در فیض الهی نیست. می فرمودند: که عادت انس می شود و انس طبیعت، سالک را ترک نوافل عبادات گاه گاهی از برای ترک استیناس[۳] رواست. و می فرمودند: که شیخ ابوسعید ابوالخیر ـ قدس الله سره ـ فرمودند که «اِغْبَابُ الزِّیَارَةِ مَعَ حُضُوْرِ الْقَلْبِ خَیْرٌ مِنْ دَوَامِهَا بِلَا حُضُوْر»[۴] و حضرت رسالت پناهی (ص) مر ابوهریره را فرمودند: «زُرْغِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا»[۵] وی در پس ستونی رفت و باز آمد و گفت: «یا رسول الله (ص) بیش از این طاقت ندارم.» اگر چه وی کمال اظهار محبت خود کرد اما اگر متابعت امر شریف کردی بهتر بودی. می فرمودند: که اگر طالب را در کار مقتدا مشکلی پیدا شود، باید که به مقدار طاقت خود صبر کند تا حکمت آن بر او ظاهر شود. و الا اگر مبتدی بود وی را از مقتدا سؤال کردن رواست و اگر متوسط الحال بود در بعضی اوقات سؤال کند. از حضرت خواجه ما سؤال کردند که بعضی از مشایخ گفته اند: «اَلصُّوْفِیُّ غَیْرُ مَخْلُوْقٍ» فرمودند: «که معنی این عبارت اینکه صوفی را در بعضی اوقات صفتی و حالی می باشد که در آن حال او نمی باشد. این سخن به نسبت آن وقت است و الا صوفی مخلوق است.» از حضرت خواجه ما سؤال کردند که معنی قول سید الطایفه جنید

۵- دور کردن آزار و اذیت از راه می باشد.

۱- خود را رها کن و بیا نفس تو با بارکش تو است پس مدارا کن با آن.

۲- «مگر آنگاه که مهربانی کند پروردگار من» سورهٔ یوسف آیهٔ۵۳ جزء ۱۳

۳- انس گرفتن، خوکردن

۴- در نسخه غباب الزمان آمده و هم در نسخه غباب الزیارت آمده به هر تقدیرمراد این است که روز در میان دیدن و دیرتر دیدن همراه حضور قلب بهتر است از دوام دیدن بدون حضور قلب.

۵- زیارت کن یک روز در میان که سبب زیادت محبت می شود.

بغدادی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ که فرموده است «اِقْطَعِ الْقارِئِیْنَ وَ واصِلِ الصَّوْفِیِّیْنَ»[1] چیست؟ فرموده اند: «که قاری آن است که به اسم مشغول باشد و صوفی آنکه به مسمی مشغول باشد.» از ایشان سؤال کردند که معنی «اَلْفَقِیْرُ لَا یَحْتَاجُ اِلَی اللهِ تَعَالَی» چیست؟ فرمودند: «که یعنی محتاج نیست به احتیاج سوالی نه مطلقاً. یعنی سوال نکند. «حَسْبِیْ سُؤَالِیْ عِلْمُهُ بِحَالِیْ»[2] اشارت به این حال است.» از ایشان سؤال کردند که معنی«اِذَاتَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللهُ» چیست؟ فرمودند: «اشاره به فنا و نیستی بنده و محو صفات اوست.»

بیت
چون تو نبودی که بود جمله خدا بود و بس
چون تو نماندی که ماند جمله خدا ای گدا

می فرمودند: که از عنایات الهی ـ جَلَّ ذِکْرُهُ ـ در حق من یکی آن بود که به دریافت محل آداب این طایفه موفّق شدم و در آن محل که از ایشان دور می بایست بودن، دور می بودم. از این طایفه کسی بهره می تواند گرفت که شناسنده احوال و اوقات ایشان باشد. بهرۀ صحبت ایشان گاهی عطاست و گاهی بلاست. می فرمودند: که من بر احوال متصرفم اگر خواهم به کسی می دهم و اگر می خواهم می گیرم و طریق دادن و گرفتن احوال و صفات به تحقیق می نمودند. می فرمودند: که ما معامله به نسبت دنیوی نمی طلبیم به مقدار آشنایی و در آمدن در این راه می طلبیم. می فرمودند: که صحبت اولیا الله به غایت نعمت بزرگ است.

بیت
آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم
آن کس که نیافت در دنایافت بس است

و سبب دور ماندن از این نعمت قصوری است که بر روندۀ راه می گذرد و می فرمودند «اَلْاِسْتِیْنَاسُ بِالنَّاسِ مِنَ الْاِفْلَاسِ»[3] می فرمودند: که از حضرت عزیزان ـ عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ وَ الْغُفْرَانُ ـ پرسیدند که «مسبوق بقضاء» مسبوقانه کی برخیزد؟ فرمودند: «پیش از صبح» و می فرمودند: که حقیقت این راه در این دو صفت است: نفی وجود و بذل موجود.

۱- محبت افراد خواننده ظاهر را قطع کن و متصل شو با صوفیان یعنی با محققین(کسانی که با خدا مشغولند).
۲- بس است سؤال من علم او به حال من.
۳- انس گرفتن به مخلوق از علامت افلاس است.

می فرمودند: صفت اهل تکمیل و اتصال چنین است که اطفال این راه را در مهد طریقت می بندند و از پستان تربیت شیر می دهند تا به حـد وصال رسانند. آنگاه به نوعـی ایشان را از خود باز کنند و محـرم سرا پردهٔ احدیت می سازند تا بی واسطه دلیلی از حضـرت خداوند ـ جلت الطافه ـ فیض تواند گرفت و اگر واصلْ، عمر ابدی یابد و خواهد که شکر این نعمت موصول گذارد، نتواند.

بیت گر بگویم شکر لطفت بر دوام بگذرد عمر و نگردد این تمام

می فرمودند: در این ره نفی وجود و بذل موجود و کم دیدن و نیستی، بزرگ کاری است و سر رشته دولت وصول به قبول است و من در این طور به نسبت هر طبقه از طبقات موجودات، سیر و سلوک کـردم و خود را به هـر ذره ای از ذرات، موازنه کردم؛ همه را به حقیقت از خود بهتـر دیدم تا به حدی که در طبقه فضلات نیز سیر کردم در آنها نیز منفعتی یافتم که به من نیست. به فضله ی سگ رسیدم تصور کردم که شاید دروی منفعتی نباشـد. مدتی نفس من بر این بود. بعد از آن معلوم شد که در وی نیز منفعتی دیدم و هر چند تأمل کردم در نفس خود هیچ نوع منفعتی نیافتم.

رباعی از هیچ کسی خویشتن باخبرم وز هیچ کسی به نه ام الا بترم
هرچند به حال خویشتن می نگرم یک حبه نیرزد ز قدم تا به سرم

و می فرمودند: که فیض بر دوام چون برق می رسد و به دمی می گذرد. وقوف قلبی می باید که تا دریابد. چنانچه گفته اند: «ناگاه آید بر دل آگاه آید.»

خواجه عبدالله انصاری ـ قُدِّسَ سِرُّهُ ـ می گوید: «آلت پاک کردن دل ذکر است و کس را به حق سبحانه و تعالی راه نیست، مگـر به دوام ذکـر.» می فرمـودند: که جد و جهـد می باید نمود تا دل گویا شود چون دل گویا شد به زندگی ای برسد که هرگز نمیرد.

بیت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما

از سعی ذکر زبان نمی باید ایستادن، اگر چه دل به ذکر گویا گردد.

رباعی که چون گردد ولی گویا دراین راه   مشام او شود گویا در این راه
نگردد ذکر حق از وی فراموش   ازاین جرعه شود سرمست و مدهوش
به سر غایب نگردد یک دم از وی   به یاد او زند دم چون زند پی

می فرمودند: که علامت پاکی سرّ بنده از غیر حق سبحانه و تعالی آن است که ذلّات مؤمنان را تأویل به صواب تواند کرد. و از خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ پرسیدند که در وقت خوردن، هر عضوی به کاری مشغول است. دل به چه کاری مشغول است؟ گفتند به ذکر حق سبحانه و تعالی و فرمودند که مراد[1] از ذکر گفتن «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» و« الله» نیست. بلکه از سبب به مسبّب رفتن است و نعمت را از مسبّب دیدن است. می فرمودند: که سلوک درتعریف و سخنان امام قشیری و شیخ عطارـ رَحِمَهُمَا اللهُ ـ بسیار موافق می افتد و در اواخر مریضی خود از برای بعضی اصحاب این حدیث را خواندند که «لَا یُؤْمِنُ اَحَدُکُمْ حَتَّی یَکُوْنَ هَوَاهُ تَبْعًا لِمَاجِئْتُ بِهِ»[2] و نیز این بیت را خواندند که:

بیت تا نسوزد برنیاید بوی عود   پخته داند این سخن را خام نی

و می فرمودند سخن همین است بس تمام والسلام.

۱- در جواب سائل که در وقت غذا خوردن دل به چه وظیفه مشغول باشد یعنی غذا که نعمت و رزق است از حق دیدن.
۲- هرگز یکی از شما ایمان نخواهد آورد مگر زمانی که هوای او پیرو آنچه که آوردم باشد «مشکوۀ صفحه ۳۰جلد ۱ کتاب الایمان فی الاحتصام بالکتاب و سنۀ »

مقصد سوّم

در بیان کرامات و خوارق عادات که محل تلاطم امواج بحار ولایت در هر محلی از ایشان قدس الله سره العزیز به ظهور پیوسته است

نقل کردند که روزی حضرت خواجهٔ ما در راهی می رفتند. کهنه پوستینی پوشیده بودند و مبادی ظهور ایشان بود. هنوز از اکابر و علمای بخارا به صحبت شریف مشرف نشده بودند و آشنا نگشته. در این حال مولانا حسام الدین خواجه یوسف با جمعی از طلبهٔ علم از مقابل ایشان می آمدند. حضرت خواجهٔ ما از راه به یکسو متوجه شدند و می رفتند. مسافت میان ایشان و آن جمع بسیار بود. خواجه یوسف از میان آن جمع طلبه بیرون آمدند و چند قدمی به طرف خواجه رفتند به تواضع تمام بر ایشان سلام گفتند و خواجه جواب ایشان گفتند و توجه با ـ درویشی که آن خواجه علاءالدین عطار بوده اند ـ خطاب کرده فرمودند: «آن کسی که اول از علما با ما آشنا شوند، این بزرگ خواهد بود.» و آن نفس مبارک حضرت خواجه دایم در خاطر خواجه علاءالدین بود تا چندانی که بعد از هفت سال، اثر سعادت آن نفس ظاهر شد و خواجه یوسف به حضرت ایشان پیوستند.

نقل کردند خواجه علاءالدین عطار ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ ـ اول ظهوری که خدمت مولانا حمید الدین شاشی از حضرت خواجهٔ ما ـ قُدِّسَ سِرُّهُمَا ـ مشاهده کردند آن بود که چون طریقه ی پسندیده و شیوه ی مرضیه ی ایشان بر همه واضح و لایح شد، بسیاری از دانشمندان به صحبت شریف ایشان می رسیدند. خاصه حسام الدین خواجه یوسف به واسطه مطالعه احوال، ترک تدریس نموده اموال و اوقاف را با خود حساب کردند مبلغ دوازده هزار دینار شده است در صدد آن شده اند که همه را ایثار کنند و بسیاری از دانشمندان به موافقت خواجه یوسف ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ ملازمت صحبت شریف خواجه می نمودند. بعضی از اکابر و علمای بخارا می گفتند که نزدیک آمد که مدارس مندرس شود. بعضی می گفتند مولانا خواجه یوسف مرد دانشمندند هر آیینه متابعت ملازمت ایشان، بی سرّ نخواهد بود. روزی مولانا خورد ظهیری ـ که از شاگردان مولانا حمید الدین شاشی بود ـ به خدمت خواجه ما آمده که مولانا حمید الدین شاشی فرمودند: «تشریف

قدوم ارزانی دارند. می خواهم که بامداد صحبت درویشانه داریم[۱]. حضرت خواجه فرمودند که در این طلب سرّی است. چون بامداد ملاقات شد، مولانا حمید الدین از سبب تشریف حضور سؤال کردند. حضرت خواجه قصه طلب باز نمـودند. مولانا حمید الدین فرمودند: «امثال این نوع سخنان وظیفه من نیست.» مولانا به استدعای حضرت خواجه جمع کثیری از علما و فقرای بخارا را حاضر کردند. مولانا خورد ظهیـری با جمعـی از طلبه علم در آن صحبت جرأت نمـوده گفتند: «این چه طریقه درویشی است که مدارس مندرس و خوانق[۲] بی رونق شده است ابهت و عظمت علم نمانده است؟» و سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند. حضـرت خواجه ما خامـوش می بودند. مولانا حمید الدین در غضب شدند و آن جماعت و مولانا خورد را منع بلیغ نمودند. آنگاه حضرت خواجه سر بر آوردند و فرمودند: «که ما طالب حقیم. مقصود ما آن است که سلوک ما بر جاده مصطفویه (ص) و متابعت سنت باشد و حق از باطل جدا شود و شمایان مقتدای عصرید و علما اینجا حاضرند. ما طریقه ی خود را بر شما عرض کنیم اگر موافق شرع و سنت باشد ما و شما مواظبت نماییم و گرنه از آن رجوع کنیم.» بعد از آن به مولانا توجه نموده و گفتند: «ما جماعتی هستیم که حق سبحانه و تعالی به عنایت بی علت خود درد دین را در باطن ما انداخته است.

بیت روز و شب طالب قبول ویم پیرو امّت رسول ویم

و از علم بهره نداریم به موجب [فَسْئَلُوْا اَهْلَ الذِّكْرِ اِنْ كُنْتُمْ لَاتَعْلَمُوْنَ][۳] رجوع به علما می نماییم و آنچه می شنویم به عمل می آوریم. اگر این طریقه ما را صواب هست اعلام نمایید.» مولانا فرمودند: «این طریقه شما مستحسن است، بر جاده سنت است. و بر اهل اسلام واجب است که بر این طریقه مواظبت نمایند.» باز خواجه فرمودند: «خدمت خواجه یوسف این داعیه را در ما شناخته اند. گاه گاهی کرم نموده تشریف حضور از برای ما دارند و حل مشکلات دینی فقرا می کنند. و این روش چگونه است؟» مولانا حمیدالدین فرمودند: «که خیلی پسندیده است.» آن جمع تمام خاموش شدند و محل مؤاخذه نمی یافتند. اتفاقاً حضرت خواجه ما نمدی پوشیده بوده اند. آن جمع گفتند که این لباس منهی است. چنان چه در حدیث وارد است که نَهَی رَسُوْلُ اللهِ (ص) «عَنْ لُبْسِ الشُّهْرَتَيْنِ»[۱] و این نمد شهرت است. خواجه یوسف فرمودند: «این لباس شهرت نیست زیرا که لباس شهرت آن است که

۱- داشته باشیم ۲- جمع خانقاه

۳- «پس سؤال کنید از اهل کتاب اگر نمی دانید.» سورهٔ نحل آیهٔ ۴۳ جزء ۱۴

۱- نهی کرده است رسول خدا(ص) از پوشیدن لباسی که او را در بین مردم مشهور می سازد.

در اعلا مرتبه تکلف باشد. خلق به آن مشغول گردند و یا در ادنی بی تکلفی که خلق به آن مشغول گردند واین نمد متوسط الحال است. حضرت خواجه فرمودند: «چون این نمد سبب بحث شد اولی آن است که نپوشیم.» نمد را در آن مجلس به فقیری دادند. بعد از آن، آن منکـران گفتند که طـریقه درویشان را هم درویشان می دانند. درویشی است شیـخ نورالدین خواجـه غریب نام از اولاد خواجه اولیاء کبیر او را طلب نماییم تا او را بحث کند. آن درویش را طلبیدند و حکم کردند که نقضی خواهد رسانید. حق سبحانه و تعالی به زبان شیخ نور الدین این کلمه را راند که گفت: «آن چه حق باشد خواهیم بیان نمود.» به خدمت مولانا و اهل مجلس گفت که خواجه قطب الدین پدر فقیر را می دانید؟ همه گفتند که ایشان مقتدای اهل طریقت بودند. آنگاه گفت: «به خدمت والد خود بودند که خواجه بهاءالدین در لباس مقربان سلاطین در آمدند و از مرکب پیاده شدند و به والد این ضعیف ملاقات کردند. والد بزرگوار به من اشارت کردند که در فلان موضع سر نباتی است چندین گاه است که او را نگاه داشته ایم او را بیار. به تعجیل رفتیم و آن را به حضرت والد آوردیم. دو قسم کردند یک قسم به ایشان دادند و قسم دیگر به من دادند و فرمودند: که چنانچه تو فرزند منی، او نیز فرزند من است. میان من و ایشان عقد برادری بستند و فرمودند که یکدیگر را در کنار گیرید. آن گاه والد بزرگوار ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ به من گفتند: ای فرزند! واقف باش که از ایشان احوال و اسرارهای بزرگ به ظهور خواهد آمد. در این زمان دم ظهور آن احوال است.»

از این سخنان شیخ نور الدین اهل انکار همه خجل شدند و سلطنت و ولایت ایشان بر همه غلبه کرد[فَوَقَعَ الْحَقُّ وَبَطَلَ مَاكَانُوْا يَعْمَلُوْنَ فَغُلِبُوْا هُنَالِكَ وَانْقَلَبُوْا صَاغِرِيْنَ][2] آنچه حق بود ظاهر شد. حضرت خواجه مولانا را عذر خواستند که تصدیع خدمت کردیم. جرمانه آن معامله نزد مولانا حمید الدین آوردند. مولانا از حضرت خواجه درخواست کردند که می باید که این طعام در قدم شما پخته شود و حضرت خواجه قبول کردند. در حال با درویشان به طبخ آن طعام اقدام نمودند. مولانا با جمعی از علما نشسته بودند. حضرت خواجه لحظه ای در صحبت مولانا می آمدند و ساعتی نزدیک درویشان می رفتند که به طبخ طعام مشغول بودند. اتفاقاً حضرت خواجه آمدند در پهلوی مولانا خورد ظهیری نشستند. حال وی دگرگون شده خواجه زود برخاستند جانب درویشان رفتنـد. مـولانا خورد بیهـوش شـد و

۲- «پس ثابت شد حق و باطل شد آن چه ایشان می کردند پس قوم فرعون مغلوب شدند آنجا وخوار گشتند». ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۱۸ و ۱۱۹ جزء ۹

بیفتاد. مـولانا حمیـدالدین با اصحاب خود با وی مشغول گشتند و این فقیـر را طلب نمـوده و گفتند: «به حضرت خواجه باز نمای که نزدیک است که مولانا خورد هلاک شود.» من به حضرت خواجه عرض کردم. فرمودند: «محل نگرانی نیست اما خاطر مولانا را می باید رعایت کرد.» خواجه تشریف آوردند و دست مبارک خود را بر کتف مولانا خورد نهادند. آن صفت وی بر طرف شد به حال آمده بسیار گریست و عذر بسیار خواست از آنها که کرده بود و می گفت: «که چنانچه سفیدی چشم را به سیاهی چشم در روشنی احتیاج است، مرا با شما چنان احتیاج است.»

و جامع عدة السالکین مولانا صلاح الدین بخاری در انیس الطالبین نوشته که اول کرت که به حضرت خواجه رسیده بودم، در قصر عارفان بودند. در اثنای سخن فرمودند که در وقت ظهور شیخ نجم الدین کبـری ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در خوارزم سخنان به سمع مولانا فخرالدین رازی از شیـخ رسیده است مولانا شیخ را طلب کرده و پرسیده اند که «بِمَا عَرَفْتَ اللهَ»[1] شیـخ فرمودند که «عَرَفْتُ اللهَ تَعَالَى بِالْوَارِدَاتِ الْغَيْبِيَّةِ يَعْجِزُ عَنْ اِدْرَاكِهَا الْعُقُولُ الْمُشَكِّكَةُ» گفت شناختم خدا را به آن واردات که از غیب به مـن می رسد که عاجـز است از دریافت آن واردات عقلها کـه در شک اندازنده اند. مولانا حمید الدین شاشی متحیر شدند.

نقل کردند که مولانا ابوبکر افشنجی که از معتقدان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ بودند، روزی در افشنه[2] نشسته بودند و جمعی از جوانان و طالب علمان مستعد که از ایشان مستفید می بودند، در حضـور ایشان نشسته بودند. در آن صحبت ذکر حضـرت خواجه ما گذشت. یکی از طلبه بر سبیل انکار گفت: «ایشان را ریاضتی نیست و شب بیـداری و ذکـری و سماعی و خلوتی نه چنانچه مشایخ دیگر را هست.» مولانا ابوبکر از آن سخن متأثر شدند و گفتند: «شما صفت ایشان را نمی دانید. نادانسته انکار نکنید.» در آن حال شیـخ ابراهیـم مجذوب که آثار جذبه الهـی را خلق از وی مطالعه کـرده بودنـد و او در نواحی بخارا در آن طـرف می بود عده ای اکابر با خود می داشت و در آن نواحی می گشت. چون او روان شد، بزرگان از عقب او روان شدند. ناگاه به افشنه و بر تل ریگی بر آمد خدمت مولانا ابوبکـر که در آن جمع او را دیدند. مولانا روی به طلبه کـردند و گفتند:

۱- خداوند را به چیز شناختی؟
۲- نام مکانی است.

«بروید و ببینید که از آن دیوانه چه ظهور می کند.» اهل طلبه به امر ایشان رفتند. زمانی را ابراهیم مجذوب روی به ایشان کرد و تبسم نموده و این بیت مولانا را خواند که:

بیت تو نقش نقشبندان را چه دانی تو شکل پیکری جان را چه دانی

آن گاه روی به آن طلبه کـرد که انکار از وی در وجود آمده بود و این بیت را بخواند که :

بیت درخت سبز داند قدر باران تو خشکی قدر باران را چه دانی

آن اهل طلبه از سخنان ابراهیم مجذوب، متحیر ماندند و انکار ایشان به اقرار مبدّل شد.

نقل کردند که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ با اصحاب به محله دروازه سمرقند در بخارا در منزل مولانا سیف الدین خوارزمی نشسته بودند و به طبخ اشتغال داشتند. بعد از طیار شدن[1] طبخ حضرت خواجه فرمودند: «که مولانا سیف الدین یک کاسه آش برداری و اگر دو کاسه دیگـر هم برداری می شـود.» و آنگاه فرمـودند: «سه کس در راهند و از دور می آیند. از آن سه تن یک کس آش خواهد خورد و از طـریقه ما بهـره خواهد برد دوی دیگر آش نخواهند خورد و از طریقه ما بی بهـره خواهند بود.» آن طبخ آخر شد و به طبخ دیگـر قیام نمودند و فرصت امتداد یافت. حاضران منتظر ظهور آن نفس شریف می بودند و هم هرکس به جایی می رفت آخر سه کس حاضـر شدند آثار مشقت راه در جبهه ایشان ظاهر بود و سلام گفتند و بنشستند. حضـرت خواجه ما مولانا سیف الدین را اشارت کردند که آش خورنده را از میان این سه کس می شناسی؟ مولانا سیف الدین گفت: «نمی شناسم اما از نظر فراست شما پوشیده نخواهد بود.» آن گاه حضرت خواجه فرمودند: «آشها را بیاورید.» آوردند و پیش آنها نهادند. یک کس خوردن آغاز کرد و سخن گفت و آن مولانا تاج الدین بدخشی بود و در نظر قبول خواجه ما مشرف گشت. از آن دو کس یکی گفت: «این آش را چه کنم؟ من به طلب آمده ام. اول به معنی نمایید.» و نخورد و آن دیگر گفت: «ما از راه دور رسیده ایم و خستگی راه ما را دریافته است. این آش ما را آش نمی شود اول ما را استراحتی فرمایید.» حضرت خواجه آن دو کس را در محل خلوت

۱- آماده شدن، مهیا شدن

به استراحت مشغول ساختند. بعد از این به اصحاب گفتند: «این دو کس نزد ما دیگر نخواهند آمد.» الحق همچنان واقع شد حاضران درتعجب شدند.

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در ولایت قرشی[1] بودند در مجلس شیخ شمس الدین کلال. خدمتگار ایشان ـ اختیارالدین ـ گفت: «مرکبی گم کرده ام.» حضرت خواجه فرمودند: «پاده بانی کن تا پیدا شود.» قبول کرد. فرمودند: «بیرون ای و از این ویرانه ها طواف کن.» همچنان کرد و چون بیامد مرکب را آورد. خواجه فرمودند: «پاده بانی ما را بده.» گفت: «چند می باید دهم.» فرمودند: «دیناری. یک دینار بیاور.» و شیخ شمس الدین گفتند: «که به من ده.» خواجه فرمودند: «پاده بانی من کرده ام.» شیخ بر طریق مطایبه گفتند: «پاده بان و آینه دار و امثال ایشان در منزل من هستند.» خواجه تبسم فرمودند و با وی گذاشتند.

نقل کرد دانشمندی که از کبار بلاد ماوراءالنهر بود: در اوایل شباب مرا به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ پیوستگی و جمعیتی هرچه تمام تر شده بود. از برکت ایشان مرا حالی روی نموده بود. مرا وصیت کرده بودند که ما را فراموش نکنی و من زمانی از حضرت ایشان خالی نمی بودم. در این فرصت پدر مرا اتفاق شد که به حجاز رود و مرا با خود ببرد. چون به هرات رسیدیم و مطالعه اوضاع آن دیار افتاد آن صفت که از حضرت خواجه به من رسیده بود، غایب کردم و چون به اصفهان رسیدیم در آن طرف عزیزی بود که خلق روزگار با وی تقرب می نمودند و بسیار علامت و آثار ولایت از وی مشاهده می گردید. پدر من از آن عزیز نظری جهت من التماس نمود و در حالی که من از غیوری خواجه می ترسیدم. بعد از آن که از حج مراجعت کردیم در زمان ملاقات از خواجه خوف عظیم داشتم. فرمودند: «مترس که آن کار ماست.» فرمودند: «تو فرزند مایی کسی فرزند ما را تصرف کرده نمی تواند کرد.» باز فرمودند: «چون به هرات رسیدی ما را فراموش کردی.»

مصرع　　فراموشی نه شرط دوستان است

نقل است از امیر محمود سمنانی که از قصر مغان بود و شرف قبول حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ دریافته بود و به برکات صحبت ایشان احوال عجیب از وی ظهور می آمد. وی گفت سبب پیوستگی من به حضرت خواجه آن بود که به عنایت الهی در واقعه دیدم که حضرت سید المرسلین (ص) حاضرند. عزیزی نورانی از بزرگان امت در آن

۱- نام مکانی است

مجلس شریف حاضر بودند. من از حضرت رسالت پناه (ص) سؤال کردم که چه عمل از این عزیز به وقوع آمده است که برکت صحبت شریف شما را دریافته است؟ فرمـودند: «اگـر می خواهـی که رضای خدای و رسول او را دریابی متابعت این عزیـز نمای.» و نام مبارک ایشان را با مـن گفتند. چون بیدار شدم صورت و صفت آن عزیز را در پشت کتابی نوشتم و تاریخ را ثبت کردم تا بعد از هفـت سال روزی در دکان بزازی نشسته بودم؛ ناگاه دیدم که عزیز نورانی که اثـر هیبت و جلال در ایشان ظاهر بود آمده بر دکان من نشستند. در حال مرا آن واقعه به یاد آمد و حالی برایم روی نمود و چون به حال خود باز آمـدم از ایشان التماس نمودم که قدم شریف خود را به منزل این ضعیف برید. قبول کرده روان شدند. اول کراماتی که از حضرت ایشان مشاهده کردم آن بود که ایشان هرگز به منزل این ضعیف نرسیده بودند؛ راست به آن منـزل رفتند و مرا حجـره ای بود راست به آن حجره در آمدند. بر طاق خانه چند کتابی بود از میان کتابی انتخاب نموده بیرون آوردند و فرمودند: «بر پشت این کتاب چه نوشته ای؟» از آن اسرار ایشان حالی برایم روی نمود آن گاه مرا به شرف بندگی قبول کردند.

نقل کـرده اند که حضـرت خواجـه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ با مولانا سیف الدین بالا خانه در یکی از کوچه های بخارا می رفتند. شیخ محمد حلاج که منکر حضرت خواجه ما بوده است، پیش آمده خواجه به موجب کرم و مروّت تلقّی نموده پنج شش قدم او را مشایعت کردند و در راه در آمدند. مولانا سیف الدین بر موجب طریقه نرفته و خود را در میان انداخته حضرت خواجه را در راه گذاشته و به مشایعت شیخ محمد حلاج چند قدم بیشتر رفته بعد از آن پیش حضرت خواجه آمد. ایشان فرمودند: «حلاج را مشایعه کردی و به این ترک ادب، خود را و بخارا را خراب کردی و ویران ساختی.» بعد از این غیرت و تغییر حضرت خواجه، به اندک فرصتی مولانا سیف الدین فوت شد و قلماق آمده بخارا را محاصره کرد و مردم بسیاری تلف شدند و در معرض هلاکت رفتند.

نقل کرده اند یکی از محبان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ که گفت در آن تاریخ که لشکری از طرف دشت قبچاق به بخارا آمد بسیاری از مخلوق هلاک شدند و نیز اسیر شدند و برادر مرا نیز بردند. پدر من به جهت برادرم بسیار خسته خاطر شده بود. مرا گفت که به طرف دشت قبچاق برو. چون این سخن را به حضرت خواجه عرض کردم فرمودند: «که برو و رضای پدر حاصل کن که در این سعادت بسیار است. زود برو و هر گاهی که در این سفر خیر، تو را مهمی پیش آید توجه به ما نمای.» چون رفتم از برکت

نفس ایشان در آن سفـر به اندک تجارتی فتوح بسیار رسید و بی تشویش برادر خود را در خوارزم یافتم و با جماعت اسیران در کشتی نشستیم و به طرف بخارا متوجه شدیم و حال آن بود که در کشتی خلق بسیاری بودند. ناگاه باد مخالف وزید خوف آن بود که کشتی غرق شود. آوازی به گوش من رسید که خواجه را یاد می باید کرد. آن سخن حضرت ایشان مرا یاد آمد که فرموده بودند. توجه به حضرت ایشان نمـودم. در حال حضـرت خواجه حاضـر شدند. بر ایشان سلام کردم. در لحظهٔ از برکت ایشان باد ساکن شد. همراه اهل کشتی به سلامت به بخارا آمدیم. بعد از فرصتی هر دو برادر به سلامت به دریافت حضرت خواجه رفتیم. خواجه تبسمی کردند فرمودند: «آن زمانکه در کشتی بر ما سلام کردی ما جواب تو را گفتیم اما نشنیدی.» از مطالعه این واقعه محبت و عقیده من به حضرت ایشان زیاده شد.

نقل کـرده اند که در آن فرصت که لشکر عظیمی از طـرف دشت قبچاق به بخارا آمد، چنـدان خلق در حصار هلاک شدند اما خرابی و هلاکت چهار پایان را اندازه نبود. درویشی از درویشان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ را فراخ شاخی[۱] بود لاغر. روزی حضرت خواجه آن درویش را فرمودند: «فراخ شاخان خود را تربیت کن که بعد از ده روز دیگر این بلا دفع خواهد شد.» دانشمندی گفت: «من حساب کردم روز دهم بود که اهل اسلام خلاص شدند.»

نقل کرده درویشی که گفت در آن فرصت که آن لشکری آمد و احوال بر اهل اسلام دشوار شده بود، غلامی ترک داشتم گریخت. بسیار نگران خاطـر شدم که حکام بر من تهمتی بکنند. به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ عرض کردم. ایشان فرمودند: «تو خاطر جمع دار. اگر غرامت واقع شود من بکشم[۲] و غلام تو خواهد آمد.» هیچ کس از جهت غلام با من سخنی نگفت. به جهت تقاضای غلام به خدمت حضرت خواجه رفتم فرمودند: «در این زمان بار تقاضای غلام فقط بر ما نیست، بلکه بار عالمی بر ماست.

بیت اگر تباه شود مملکت ز شاه مرنج — که نزد اهل حقیقت گناه درویش است

۱- منظور گاو است

۲- غرامت کشیدن یعنی ضامن ضرر کسی شدن-ضرر او را پراخت کردن

اگر غلام تو نیاید ملک و سرای بر هم زنم.» ناقل[۳] گفت که از برکت نفس خواجه آن غلام آمد چنین گفت که مرا به سرای می بردند گریختـم و بدین طرف آمدم.

نقل کرده اند که در همین فرصت مقدمۀ لشکری که اهل بخارا از فتنۀ ایشان عاجز شدند، حمله آور شد. حاکم شهر جمعی را به حضرت خواجۀ ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ فرستاد که ما از تدبیر جنگ عاجز آمدیم دعا فرمایند که این مهم کفایت شود وقت دست گیری است. ایشان فرمودند: «ما امشب بالهنگ[۴] در گردن اندازیم و از حضرت خداوندی در خواهیم شاید که گشایشی پدید آید.» چون بامداد شد خواجه فرمـودند: «روز بعـدی این بلا دفع خواهـد شد.» الحق همچنان شد و اهل بخارا نجات یافتند.

نقل کـرد درویشی که در همیـن حالت درماندگی اهل بخارا روزی حضـرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ فرمودند: «راه گذر مرا خراب مدارید. قدم های من بی نماز می شود به جهت شما دعا کنم تا حق سبحانه و تعالی شما را این مهلکه خلاصی دهد.» آن گاه فرمودند: «ما امشب وزرع در گردن اندازیم و درخواست کنیم.» چون بامداد شد آن ظالمان از گرد حصار بخارا رفتند و اهل بخارا خلاص شدند.

نقل است از شیخ عبدالله خجندی که گفت سبب پیوستگی ام به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ آن بود که مرا در اوایل حال طلب جذبه ای پیدا شده بود. بیقرار بودم و اضطراب زیاد داشتم. در آن حال به هر طرفی می دویدم. ناگاه به ترمذ[۱] رسیدم و به مرقد منور خواجه علی حکیم ترمذی متوجه شدم. مرا واقعه ای روی داد ایشان را در واقعه دیدم که گفتند من خواجه محمد علی حکیم ترمذی ام و پیر نورانی بود. فرمودند که ایشان خضر (ع) اند اما تو این زمان خود را تشویش مده و اضطراب مکن و آنچه تو می طلبی بعد از مدت دوازده سال در بخارا خواجه بهاءالدین نقشبند که قطب زمان خواهند بود به سرِ وقت تو رسند. بعد از چند گاهـی روزی دیدم که در مسجـدی دو ترک نشسته می گریستند و با هم سخـن می گفتند من گوش می داشتم از این معنی حکایتی می گفتند. مرا با ایشان میل خاطری پیدا شد. طعامی در پیش ایشان بردم و نیازمندی نمودم با یکدیگر گفتند که این طالب است و این درویش لایق آن است که در خدمت سلطان زاده ما اسحاق خواجه فرزند سهل آتا باشد. چون از ایشان این سخن شنیدم طلبی

۳- نقل کننده، راوی

۴- مهار، افسار، ریسمانی که به لگام اسب ببندند

۱- نام مکانی است

به من پیدا شد. تفحص کردم گفتند: «اسحاق خواجه در استیجاب است.» متوجه ایشان شدم و رسیدم. نیاز عرضه داشتم. الطاف بسیار فرمودند. در خدمت ایشان می بودم. روزی شنیدم که فرزند ایشان به ایشان می گفت: «این درویش مسکین است می باید که در خدمت شما باشد. ایشان با فرزند خود فرمودند: «که وی فرزند خواجه بهاءالدین نقشبند است که در بخارا خواهد ظاهر شد و مرشد الوقت خواهد بود. ما را بر وی تصرفی نیست.» از این سخن ایشان یقین من زیادتر شد. دائماً منتظر ظهور این دو اشارت عزیزان می بودم تا بعد از مدتی مرا سیری و گشتی پیدا شد به طرف بخارا متوجه شدم و چون رسیدم به حضرت خواجه ملاقی شدم. ایشان فرمودند: «خوش آمدی ای عبدالله خجندی. سه روز مانده است که تا آن دوازده سال تمام شود.» از این اشارت ایشان صفت عجیبی در من اثر کرد و صبح سعادت محبت ایشان در من دمید و مرا به بندگی قبول کردند.

نقل کرده اند از شیخ عمر تاشکندی که گفت سبب محبت من به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ آن بود که به جمعی از درویشان ایشان که در تاشکند می بودند، مصاحب می بودم و شمایل ایشان می شنیدم و در آن درویشان صفتهای بزرگ مشاهده می نمودم. روزی صورت حضرت خواجه در نظرم در آمد و آوازی شنیدم که می گفت: «تو را به خراسان می باید آمد.» صفتی در من پیدا شد در خاطر من رسید که به کش[۱] روم به دریافت مولانا عارف و مولانا جلال الدین خالدی الکشی که شنیده بودم که میان ایشان و خواجه محرمیّتهای بسیار بوده است. چون به منزل ایشان رسیدم، ایشان را دریافتم و نیازمندی نمودم و بسیار گریستم و از حضرت ایشان التماس نظر کردم. فرمودند: «اگر من دانم که مقصود تو از من کفایت شود، تقصیر نکنم. اما می دانم که مطلوب تو از خواجه بهاءالدین کفایت می شود و از کمالات ایشان ذکر کرده و فرمودند: که همه کس، نگران حال است و حال، نگران خواجه. بعد از آن فرمودند: که متوجه به طرف حضرت خواجه شو به بعضی از احوال و واقعاتی که مرا در راه پیش آمد، اشارت کردند از بخارا متوجه خراسان شدم و از خواجه خیران در کشتی نشستم. چون وقت نماز پیشین شد، اذان گفتم و به نماز مشغول شدم. آن جمعی که در کشتی بودند هیچ کس به نماز مشغول نشدند. نصیحت کردم هم قبول نکردند. حال بر من تنگ شد خواستم که خود را در آب اندازم. قدم در آب نهادم. به برکت توجه حضرت خواجه بر روی آب روان شدم. چون اهل کشتی

۱- نام مکانی است

آن حال مشاهده کردند، همه گریان شدند و توبه کردند. باز در کشتی در آمدم و نماز پیشین را با جماعت گزاردیم. چون به قلعهٔ امویه رسیدیم احوال عجیب در آن جا پیدا شد.

بعد از آن به تنهایی به ریگ مرده در آمدم. در راه مرا کاروانی پیش آمد. گفتند در این ریگ راه بسیار است و راهت را گم می کنی و سعی آن کن که به طرف راست میل نمایی که به طرف چپ بیابان زردک است. چون از ایشان درگذشتم به خاطرم آمد که به طرف خواجه می روی و طالب حقی چه خطر؟ به طرف بیابان زردک روان شدم. پاره ای راه رفتم یادم آمد که گرسنه ام. در خاطر من گذشت که اینجا بدین صفت طعامی بودی که آشی در دیگ سنگین و سفره نان و سبزی. ناگاه دیدم که به همان صفت طعامی در سایه ریگی حاضر است. از مشاهده آن، حالم دگرگون شد. بسیار گریستم. گفتم ای کریم علی الاطلاق هر که حضرت تو را طلبد هر چه او را باید حاصل است من چرا غیر تو را طلبم؟ این بگفتم کشش من زیاده شد. طعام را بر همان حال بگذاشتم و در آن ریگستان در آمدم. چون پاره ای راه رفتم، آهوان مرا پیش آمدند و از من رمیدند. در خاطر من گذشت که اگر این طلب من حق است، می باید که این جانوران از من نگریزند. در حال به طرف من آمدند و خود را بر من می مالیدند باز حالم دیگر گونه شد و بسیار گریستم. چون به ماه خوان[1] رسیدم حالی شگرف از برکت توجه حضرت ایشان ظاهر شد و چون که به سرخس نزدیک شدم در خاطرم گذشت که هیچ منزلی و دیاری از دوستان حق خالی نمی باشد تا اجازت صاحب دولتی نشود در این شهر نمی درآیم. زمانی بود که دیوانه ای به من رسید. سلام کردم. جواب داد و گفت: «خوش آمدی درویش ترکستانی.» و مرا در بغل گرفت و گرده ای بیرون آورد و نیمه به من داد و گفت: نیمه این ملک به تو دادیم، داخل شو.

چون در شهر در آمدم و به چهار سوی سرخس رسیدم یکی را دیدم که کودکان وی را سنگ می زدند. پرسیدم گفتند که او را دیوانه چهار وادار[2] گویند. در خاطرم گذشت که از آن دیوانه اجازتی حاصل کنم. در میان آن غوغا آن دیوانه سر بر آورد و گفت: «ای درویش ترکستانی، سخن همان است که داوود گفته است.» بعد از آن معلوم کردم که مرا میل طعام است. با خود گفتم در این شهر هر آیینه از محبان حضرت خواجه کسی می باید که لقمه از دست وی بخورم. در این اندیشه بودم سقایی بیامد و گفت: «من از خادمان حضرت خواجه ام.» مرا به منزل خود برد و طعام آورد و گفت: «خواجه به هرات رفته اند تا ایشان بیایند، مقام و منزل تو این است.» چون چند روزی گذشت خواجه آمدند. به دریافت

۱- نام مکانی است

۲- کسی که الاغی داشته باشد

ایشان بیرون آمدم خواجه را دیدم در حالی که سوار بودند، می آمدند و خلق بسیاری در رکاب ایشان بودند. در ازدحام مـردم نتوانستم که زیارت کنـم. در خاطـرم گذشت که خواجـه بهاءالدین به خلق مشغول بوده اند و من مدتی مشقت راه کشیدم و آمدم با من التفاتی نمی کنند تدبیر کار خود می باید کـرد. همیـن که در خاطـر من گذشت، حضرت ایشان از مرکب فرود آمدند و به نزدیک من رسیدند و فرمـودند: «خوش آمدی درویش ترکستانی. رسیدن تو ما را معلوم بود می خواستم که تو را در خلوت ببینم. اما نزدیک شـد که تو عملهای خود را باطل گـردانی و اشارت آن صاحب دولتان را حفظ نساختی به ضرورت در این جمع بایست بر تو مشغول شدن.» چون به منزل فرود آمدند و خلوت شد مرا طلبیدند و فرمودند: «هـر چیزی که بر تو گذشته است از روزی که در تاشکند در منزل فلان درویش بودی و تو را آن جذبه پیدا شد تا این زمان از همه ما را اعلام کرده اند و همه آن احوالی که مر تو را پیدا شد، به واسطه توجه ما بود و از آن ماست. آن روز که در صحبت مولانا جلال الدین خالدی کشی بودی، ایشان آن الطافی که فرمـودند من در آن مجلس بودم و آن زمان که از کشتی قدم در روی آب نهادی و روان شدی، ملاح تو مـن بودم و آن احوالی که در قلعهٔ امویه از تو به ظهور پیوست از توجه ما بود و آن طعام که در آن رهگذار پیدا شد، من حاضر کرده بودم و آن رمه آهو که به نزدیک تو در آمدند، چوپان ایشان من بودم.» و قصه دیوانه داوود و دیوانه چهاروادار و سقا را نیز گفتند و فرمـودند: «این زمان این حالی که در توست از توجه ماست و از ماست. اگر خواهیم می گیریم و اگر خواهیم می گذاریم.» بعد از آن فرمـودند: «واقف باش که خواهیم گرفت.» لحظه ای شد دیدم که تمام خالی شدم و از احوال من هیچ نماند. باز فرمـودند: «می خواهی که باز به تو دهـم؟» گفتم: بله می خواهـم. دیدم که به همان حال اول شدم. چند بار این چنین واقع شد من در حیرت این می بودم. پس فرمودند: «که این حال تو را به جذبه پیدا شده و تو را از آن جهت محل تصرف است و حالی که به متابعت و سلوک پیدا می شود، صاحب تصرفی نمی تواند تصرف نمود. آن گاه حالی بزرگ مشاهده کردم. مرا رقتی پیدا شد بسیار گریستم. خواجه فرمـودند: «چرا می گریی؟» گفتـم: «چندین گاه در تاریکی بوده ام.» فرمودند: «چنین مگو. آن چه پیش از این معلوم کرده بودی آن نیز حق بود. اما آنچه این زمان مشاهـده کـردی از آن بزرگتـر است.» بعـد از آن فرمـودند: «این حال را می خواهی یا گذشته را؟» گفتم: «این را می خواهـم.» فرمـودند: «این بی متابعت میسر نمی شود.» گفتم: «قبول کردم هرچه اشارت حضرت باشد به جای آورم.» بعد از آن فرمودند: «که مبارکت باد.»

نقل کـرده اند که مولانا عارف ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ از خلفای حضرت سید امیر کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ بودند ایشان و حضرت خواجـه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ مصاحبان در طریق یقین بودند و مـولانا در خوارزم رفتـه بودند. روزی حضـرت خواجه ما در صفت حضـرت امام حسن بصـری(رح) سخنی می فرمـودند. آنگاه فرمـودند: «این ساعـت مولانا عارف را اتفاق شد که از خوارزم به سرای روند و از خوارزم بیرون آمدند و به فلان منزل رفتند.» بعد از زمانی فرمـودند: «در خاطر مولانا افتاد که به سرای نروند و برگشتند و به خوارزم آمدند.» جمعی این قصه را در همان تاریخ ثبت نمـودند. بعـد از آنکـه مولانا عارف از خوارزم آمدند، قصه را چنان که حضرت خواجه فرموده بودند، شرح کردند.

نقل است از خواجه علاءالدین عطار ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ الشَّرِیْف ـ گفتند روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مرا پرسیدند که نماز پیشین شده است؟ اتفاقاً هوا ابری بود گفتم پگاه است. فرمـودند: «به طرف آسمان نظـر کن.» چون نظـر کردم دیدم که فرشتگان آسمان به ادای فرض نماز پیشین مشغول اند من از آن گفته خود محجوب شده و استغفار کردم.

نقل است که حضـرت خواجـه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ با جمعی از درویشان در بعضی از نواحی بخارا بودند. اتفاقاً در نزدیکی آن مواضع مردم نبودند. درویشان گرسنه شدند از حضرت خواجه طعام طلبیدند. ایشان درویشی را فرمودند: «به فلان قریه رو آنجا به این علامت باغی است و در وی حوضی است و در حوض، اندک آبی مانده است و در آن آب ماهی بزرگ است گرفته بیاور.» آن درویش بر موجب اشارت رفت و به آن علامت باغ را یافت و ماهی را آورد و پخته کردند همه درویشان به سیری خوردند.

نقل است که جمعـی از درویشان در سفـری همـراه خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ بودند و توشه تمام شده بود. از حضرت ایشان طعام طلبیدند. فرمودند: «آرزوی شما چیست؟» درویشان گفتنـد: «بریانی» در آن نزدیکی تل بزرگـی بود. فرمودند که در آن موضـع بر آیند چون برآمدند، سواری پیدا شد بریانی و نمک و سرکه و سبزی آورد و درویشان به کار بردند.

نقل است که به خط امام عرب ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ دیده شد که بر پشت رساله قدسیه نوشته بود که در روز دوشنبه ماه رمضان سنه ستّة تسعیـن و سبـع مائة از حضرت شیخ العالم الامام العلامه العارف جامع الفنون و العلوم و المعارف مولانا امیر بزرگ خجندی که

فرمودند قبل از فوت حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ امیر کبیـر از چادر رود مـرا به زنجیـر رباط به جهت دفـع شبه ی معتزله به مناظره و مجادله طلبیدند. چون بیرون آمدم، توجه به وقت حضرت خواجه بهاءالدین نقشبند کردم. روز چهارم بود بعد از آن توجهی که نموده بودم در حین این که در راه بودم ناگاه قاصدی از جمله مردمان از احوال من می پرسید آن قاصد را به خود خواندم و از وی صورت حال را پرسیدم. گفت: «من فرستاده ی حضرت خواجه بهاءالدین هستم و مرا به نزدیک شما فرستاده اند چهار روز است که بیرون آمدم.» و شانه دانی با شانه ای به من داد که حضرت خواجه فرستادند و فرمـودند که خاطر ما متوجه شماست.

نقل است از درویشی که گفت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ فالیزی[1] کاشته بودند و در بخارا بی آبی شده بود. روزی به سر فالیز آمدند و فرمودند: «این فالیز را محل آب دادن شده است، سیراب نمای.» گفتم: «به دریا آب نیست.» فرمودند: «حق سبحانه و تعالی قادر است که آب بدهد تو راه آب را بساز.» مـن به موجب فرمـوده ایشان دهانه فالیز را راست کردم و منتظر می بودم. صبح دم دیدم آب آمده است و فالیز سیراب شده است و در نزدیکی وی سبزی و پیاز بوده است آنها نیز آب خورده است. چون معلوم کردند در بالای جوی هیـچ اثر آب نبوده و بند جوی همچنان استوار بوده است.

نقل کرد درویشی که گفت ملازم سید امیـر کلال ـ قَـدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ می بودم چنان که وظیفه ایشان ذکر جهـر بود. در بعضـی اوقات متابعت حضـرت ایشان می نمودم و در آن وقت ها مرا با خاتونی تعلق خاطری شده بود و خود را چون پری خوانان می کردم و چشم پوشیده می گفتم که ارواح چنین می گویند. روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در منزل سید امیر کلال آمدند. اتفاقاً آن شام وظیفه ذکر جهر بود. چـون به ذکـر مشغول شدند، حضـرت خواجه از منـزل ایشان بیرون آمدند و به منزل فرزند ایشان امیـر برهان برفتند و من در عقب ایشان برفتم به قصد آن که از حضرت ایشان سؤال کنـم و گویم که چـرا در ذکـر جهر با امیر موافقت نکردید؟ چون ایشان به منزل امیر برهان رسیدند، روی به من کردند و فرمودند: «اگر از این درویش عزیز شرم نمی داری باری از حق سبحانه و تعالی نیز شرم نمی داری که می گویی ارواح چنین می گویند؟ چرا نمی گویی بر فلان خاتون تعلق خاطر دارم؟» از این اشراف ایشان حال بر من دیگر شد.

۱- جالیز، کشتزار خربزه و هندوانه و خیار و امثال اینها.

دامن ایشان گرفتم و گفتم: «آنچه مقصودم بود یافتم.» حضرت خواجه دست مبارک به من رسانیدند بی خود شدم و به حال آمدم به حضرت خواجه متعلـق شدم و در ملازمـت ایشان می بودم. بعداً این قصه به سمع مبارک سید امیر کلال رسید از خواجه شکایت کردند و فرمودند: «فرزندم امیر برهان را و درویش نیک روز را به خود متعلق گردانیده اند.» و چون این خبر به سمع شریف خواجه رسید مرا و امیر برهان را از صحبت شریف خود راندند و فرمودند: «نعوذ بالله از من عملی در وجود آید که خلاف رضای حق سبحانه و تعالی بود.» از این مدتی گذشت روزی به حضرت خواجه ملاقات کردم. فرمودند: «ای بی سعادت این چه حالت است که تو را اندک آشنا کرده بودیم به حضرت حق سبحانه و تعالی در گمراهی افتادی؟» عـرض کردم که سبب گمـراهی در حضرت شما معلوم است. فرمودند: «اوایل و اواسط و اواخر خود را به حضرت امیر باز نمای که ما را به حضـرت حق آشنا کرده بودند ما را منـع کردید.» من بدان اشارت ایشان به خدمت امیر رفتم که خلق بسیاری حاضر بودند من احوال خود را به تمامه عرض کردم. سید امیر فرمودند: «هر کجا که مقصود تو حاصل می شود برو.» من بالفور به حضرت خواجه آمدم و به سعادت هدایت رسیدم.

نقل کرد همین درویش که گفت تربیت امیر برهان از تربیت من سابق بود. هرگاه که با وی ملاقات می کردم احوال باطن مرا خراب می کرد. خواستم که احوال را به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ عرض کنم. چون به ملازمت ایشان رسیدم، فرمودند: «به شکایت آمدی؟» گفتم: «بلی» فرمودند: «در آن زمان که امیر برهان به تو توجه نماید، بگوی که من نیستم، ایشانند.» بعد چون به وی رسیدم او خواست که به همان طریق اول مشغول گردد. گفتم: «من نیستم ایشانند.» اشارت به حضرت خواجه نمودم. حالش دیگر گونه شد و هوش از وی زایل گشت. بعد ازین دیگر نتوانست که به طریق گذشته مرا تصرف کند.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در بخارا در کنار حوضی ـ که در جوار مسجد آدینه کهنه بخارا است در طرف شورستان ـ با درویشی که در میان خلایق به ارشاد مشهور بود وی را ملاقات کردند و گفتند: «شنوده شد که اتفاق خوارزم داری.» آن درویش گفت: «بله» حضرت خواجه گفتند: «ما تو را نمی گذاریم که به خوارزم روی.» درویش گفت: «این سخن را گذارید که شما را قوت این نیست.» اتفاقاً در این اثنا مولانا حمیدالدین شاشی با جمعی از طلبه علم در آن جا رسیدند. حضرت خواجه قصه را با مولانا

تقریر کرده فرمودند: «شما گواه باشید که من این درویش را نمی گذارم که به خوارزم رود.» بعد آن درویش استعداد به سفر کرد و به طرف خوارزم روان شد. چون به افشنه رسید، قاصدان سلطان روزگار آمدند و راه خوارزم را بربستند. آن درویش را با بعضی اهل کاروان رأی این شد که تدبیر کرده به بیراه متوجه خوارزم شوند. قاصدان را خبرشد رفتند آن درویش را با آن جماعت تشویش دادند و در محل خلافت باز گردانیدند. چون این سخن به مولانا حمید الدین شاشی رسید، فرمودند: «خواص بندگان حق سبحانه و تعالی را از این نوع تصرف می شود.»

نقل کرده اند که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در بخارا با درویشان در منزل عزیزی بودند. جماعتی را به جهت استعداد سفره فرستادند. این جماعت دو فریق شدند. بعضی به طرف صرّافان[1] رفتند خواجه را بدان طرف دیدند و بعضی به طرف چهار سو رفتند و خواجه را در آن جا دیدند. بعد از آن این جماعت در راه به شیخ محمد درآهنی ملاقات کردند. وی گفت که من خواجه را در فلان جایی دیدم. بعد از آن درویشی آمده گفته است که حضرت خواجه می فرمایند: «که اصحاب چرا دیر می آیند؟» آن جماعت قصه را به آن درویش گفتند. وی گفت: «تا این ساعت خواجه در حجره نشسته بودند و هیچ غایب نشده.» اصحاب در حیرت شدند و به همان صفت به حضرت خواجه رفتند. صاحب منزل از استماع این کیفیت بسیار گریه کرد و سبب محبت او شد. آنگاه خواجه فرمودند که حضرت عزیزان ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در شام رمضانی نوزده جای طلبیدند ایشان همه را اجابت کردند در همه جای حاضر شدند.

نقل کردند جمعی از درویشان که حضرت خواجه ماـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ می فرمودند که وقتی همراه محمد زاهد که درویشی صادق بود در صحرا به کاری بیرون آمده بودیم. حالتی با ما پدید آمد تشبها را گذاشتیم روی در بیابان آوردیم و از هر نوع سخنی می گفتیم تا آنجا رسیدیم که سخن از عبودیت و فنا می رفت. محمد زاهد گفت: «که فنا تا چه غایت باشد؟» گفتم: «تا غایتی که اگر درویش را گویند که بمیر فی الحال بمیرد.» در همین سخن حالتی به من پدید آمد. به محمد زاهد گفتم بمیر. در حال وی بیفتاد و بمرد و روح از بدن او مفارقت کرد و مدتی بر این صفت گذشت. تن وی بعد از مفارقت روح، پشت بر زمین، روی به آسمان، پای به طرف قبله، افتاده بود از چاشت تا نیم روز و آن روز هوا در غایت گرمی و آفتاب در برج میزان بود و من از آن صفت خیلی

۱- نام مکانی است

مضطرب شدم و نیک متحیر گشتم. در آن نزدیکی سایه ای بود و زمانی در آن سایه در حیرت نشستم. باز از آنجا به نزد محمد زاهد آمدم. در روی او نگاه کردم روی او از حرارت هوا به سیاهی متبدل گشته بود. حیرت من زیاده شد. ناگاه الهامی در دلم رسید که بگوی محمد زاهد زنده شو. سه بار این کلمه را گفتم. حیات در وی ظاهر شد و حرکت پدید آمد و در همان ساعت زنده شد و به حال اصلی باز آمد. چون به خدمت سید امیر کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ رفتم و این قصه را به ایشان عرض کردم در اثنای قصه گفتم که روح از قالب وی مفارقت کرد و من متحیر شدم. امیر فرمودند: «ای فرزند چرا او را در آن حالت حیرت نگفتی که زنده شو؟» گفتم الهامی رسید تا چنین گفتم و وی زنده شد.

نقل کرد درویشی که گفت وقتی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ درویشی را به طرفی روانه می کردند طوری که در طریقه ایشان بود او را در کنار گرفتند حالی و صفتی به وی همراه کردند. اتفاقاً اخی محمد درویش که از کبار درویشان حضرت خواجه بود، جهت بدرقه ی آن درویش چند قدمی رفته بود که آن درویش افتاد و روح از بدن وی مفارقت نمود. چون اخی محمد آن حالت بدید به حضرت خواجه رفته قصه را عرضه کرد. خواجه نزدیک آن درویش رفتند قدم مبارک خود را بر سینه آن درویش نهادند در حرکت در آمد روح وی در قالب وی درآمد. بعد حضرت خواجه فرمودند: «روح او را در آسمان چهارم یافتم باز گردانیدم.» این معنی سبب محبت درویشان شد.

نقل کرد یکی از سادات صحیح النسب که گفت در آن وقتی که حضرت خواجه ماـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ به زیارت بیت الله الحرام رفته بودند در آن روز حجاج قربانی ها می کردند. حضرت خواجه ما فرمودند: «ما هم یک پسر داریم قربانی کنیم.» درویشانی که در خدمت ایشان بودند این سخن را در آن تاریخ ثبت نمودند چون در بخارا آمدند معلوم شد که در همان روز که این لفظ بر زبان مبارک ایشان گذشته، پسر ایشان فوت کرده است.

نقل است که روز نوروز حضرت خواجه ماـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ با جمعی از درویشان در منزلی بودند و در آن روز صفت به غایت بزرگ و بسطی عظیم بوده چنان که آن صفت ایشان در همه حاضران اثر کرده بود. در این اثنا حضرت خواجه سر بر آورد و کلاه نوروزی بر سر نهادند. حاضران نیز بر موافقت ایشان کلاه ها بر سر نهادند. آن گاه خواجه فرمودند: «کلاه اهل ملک بر سر نهادیم باید که در ملک تصرف کنیم. خود را در کدام از اهل ملک زنیم؟» درویشی در آنجا ذکر حاکمی کرد که مملکت ماورالنهر در تصرف

او بود. خواجه فرمودند که بروی زدیم. تاریخ را ثبت کردند. در همین صحبت کسی بود که به ولایت کابل می رفت یکی از امرای بخارا در آنجا گریخته رفته بود. با او مکتوبی نوشتند که حال چنین شد باید که پانصد دینار معامله پیش درویشان فرستی. بعد از چند روز خبر آمد که ملک ماوراءالنهر کشته شد. تفحص کردند در همین تاریخ بود.

نقل است از شیخ امیر حسین که گفت سبب پیوستن من به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ آن بود کـه من در قصـر عارفان در جوار حضـرت ایشان می بودم در سن بیست سالگی. همگی همت من بر خورد و خواب بود و قرآن و آداب مسلمانی نمی دانستم و هر روز حضرت ایشان به مسجد می رفتند و از در خانه من گذر می کردند و هر بار که می گذشتند به من نظر می کـردند و تبسم می نمودند. در من اندوه عظیم پیدا شد که چرا نماز نمی گزاری؟ شبی در این اندوه به خواب رفتم خواجه را دیدم که آینه بزرگ روشن به دست شان بود. به دست من دادند خود را در این آینه دیدم. بیدار شدم. گریه بر من مستولی شد. هر ساعت می خواستم که نعره زنم به تکلیف بسیار خود را نگاه می داشتم. در این حال بودم که خواجه از در خانه در آمدند و فرمودند: «تو را چه شده است؟» من خاموش شدم. بعد از آن فرمودند: «آینه در دست تو که داد؟» گفتم: «شما» فرمودند: «آداب مسلمانی من تو را تعلیم کنم و هر تربیت که باید به جای آورم.» الحق به برکت نظر مبارک ایشان به سعادت دارین رسیدم.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در خراسان بودند از آنجا مکتوبی فرستادند و شیخ امیر حسین را طلبیدند چون وی به سرخس رسید، خواجه استقبال کردند و فرمودند درویش، دوبار با من خطاب کردند که امیر حسین درویش می رسد استقبال کن.

نقل کرد شیخ امیر حسین که گفت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مرا از قرشی به لشکر گاه امیر بیان قلی فرستادند به خدمت والد خود که در لشکر بودند. هوا به غایت سرد بود و برف می آمد. لطف فرمودند حضرت ایشان و جمعی از درویشان بر سر راه آمدند. سخنان بسیار تعیین کردند و فرمودند: «در جمیع احوال من با تو هستم. در عالم صورت تو می روی اما به حقیقت من می روم.» به قدم توکل روانه شدم حال عجیبی داشتم. شام به منزلی رسیدم که دو گنبد بود. شتران در بیرون خوابانیده بودند. برف بسیار می آمد ساعتی آنجا نشستم. سه سوار رسیدند مرا با خود در آن گنبد در آوردند. از احوال من پرسیدند. گفتم: «لشکرگاه امیر بیان می روم.» گفتند: «به چه کار؟» گفتم: «من در

خدمت عزیزی می باشم که پدر ایشان در آن لشکر اند مرا به خدمت پدرشان فرستادند.» گفتند: «توشه و مرکب و همره تو کجاست؟» گفتم: «مرا این چنین فرستادند.» یکی از آن جمع گفت: «آن عزیزی که او را این چنین فرستاده است از دوستان خداست دانسته است که این درویش با ما همراه خواهد شد.» بامداد روان شدند خادمی داشتند از ایشان گریخت. گفتم: «من خادم شما هستم.» مدت چهل و پنج روز با ایشان رفتم. چون نزدیک اورده[1] رسیدیم، شنیدیم که امیر به شکار رفته است. آن جماعت به طرف امیر رفتند. من گفتم که مرا حضرت خواجه فرموده اند که به اورده روی. آن جماعت هر چند سعی کردند با ایشان نرفتم و این زمان دو کس رسیدند که به طرف لشکرگاه می رفتند و الاغان زیادی داشتند الاغی به من دادند. در راه خدمت و رعایت بسیار کردند و به لشکرگاه رسانیدند. والد خواجه ما آنجای نبودند. همراه امیر در شکارگاه بودند. متوجه ترند[2] شدم. کاروانی می رفت مرا سوار ساختند و در آب جغان رود خلق بسیاری در آب افتادند و بسیاری از درازگوشان[3] را آب برد چون من به کنار آب رسیده بودم دراز گوش من نیز بیفتاد و در آب فرود آمدم موزه و جامه من تر شد در آن حالت جمعی از بخاریان آنجا بودند. گمان بردند که مرا آب برد. در بخارا آمده گفتند: «امیر حسین را آب چغان رود برد.» چون برادرم این خبر را شنیده به حضرت خواجه رفته عرض کرده است که برادر من به سبب شما در آب فرو رفته است. خواجه فرمودند: «برادر تو خواه در آب رود و خواه در آتش عاقبت به سلامت خواهد آمد.» چون به ترمز رسیدم به سه سوی ترمذ[4] رفتم. وقت شام بود هوا به غایت سرد بود. درویشی آمد و دست مرا گرفت و در خانه خود برد. جایی با صفا دیدم و چهار کس دیگر نیز آنجا بودند. جامه و موزه مرا کشیدند و خشک کردند و اعزاز بسیار نمودند و در نماز خفتن مرا امامت فرمودند. هرچند عذر گفتم قبول نشد به ضرورت امام شدم. بسیار گریستند و از حال من پرسیدند. تقریر کردم. بامداد به چهار سوی رفتم. جوان ترکی دیدم دراز بالا [5]. پوستین پوشیده قرص نان بزرگی از آستین بیرون آورده بوسیده به من داد. من نیز بوسیده گرفتم و در مسجدی در آمدم بسیار گریستم و از آن نان خوردم. چون از مسجد بیرون آمدم، سواری دیدم. در خاطرم گذشت که از وی خبری پرسم. چون سلام کردم خبر پرسیدم. گفت: «آن جماعت که شما با ایشان بودید خبر شما را به پدر خواجه شما رسانیدند. خیلی منتظر شمایند و من بعد از دو روز خواهم رفت. شما با همراه

۱- نام مکانی است
۲- نام مکانی است.
۳- الاغ
۴- نام مکانی است
۵- بلند قامت

من خواهید رفت و منزل مرا ببینید.» و منزل خودرا نشان داد و شادمان به منزل او رفتم و قصه را حکایت کردم بعد از دو روز با همراهی آن کس رفتم و پدر خواجه را دریافتم و سلام خواجه را رسانیدم. گفتند: «فرزندم بهاءالدین چه گفت؟» گفتم: «فرمودند که آنچه در دست ایشان است بگیرند و بیایند و اگر نه آیند از دست ایشان برافتد آن زمان بیآیند،» بعد از آن مرا پیش حاکم بخارا بردند. سلام خواجه را رسانیدم و در خدمت ایشان می بودم. نماز ادا نمی کردند. ایشان را امر به معروف کردم جمله نماز گزار شدند و من مؤذن بودم و از اموال ایشان نمی خوردم. هیزم می فروختم غذای خود می ساختم و هرگاه مرا به والد خواجه ملاقات افتادی، می گفتم که حضرت خواجه بسیار منتظر شما بودند.

روزی بعضی از ملا زمان این حاکم بخارا پیش من آمدند گفتند: «این امیر ما را خصمی پیدا شده است عاقبت کار چه شود؟» بر زبان من گذشت که مغلوب خواهد شد. آن کسان متحیر شدند. گفتند: «این امیر ما را لشکر شصت هزار است و خصم را ده هزار. چگونه خواهد بود؟» گفتم: حکم خدای باشد چه توان کرد؟» این سخن مرا به حاکم رسانیدند وی زمانی خاموش بود و بعد از آن سر بر آورد و گفت: «این مرد خردسال است. علم ندارد و رمل و نجوم ندارد به سخن وی اعتماد نمی توان کرد.» و من والد خواجه را به گوشه ای بردم هر چند سعی کردم التفات نکردند. بعد از چند روز آن خصم امیر با لشکر آمد و امیر را شکست داد و غارت کرد امیر بخارا را دیدم که کهنه نمدی در بر مرا دید و گفت: «شیخا سخن تو را نشنیدیم چنین شدیم.» در آن حال والد حضرت خواجه گفتند: «جهت تجارت به کابل می روم سه هزار دینار عدلی دارم.» من گفتم چنین مگویید که به چشم خود دیدید خواجه در انتظار شمایند. ایشان هیچ به سخن من التفات نکردند و عزیمت کابل کردند. روز دیگر حاکم شهر صفا آمد پدر خواجه و جماعتی که با ایشان بودند همه را غارت کرد و چیزهای ایشان را گرفت تشویش بسیار کرد همه در حیرت شدند بعد از آن به ایشان گفتم: «اگر چیزهای شما به برکت حضرت خواجه به شما رسد، فوراً به طرف بخارا می روید؟» همه به جد قبول کردند و گفتند هیچ توقف نکنیم. من پیش آن امیر غالب رفتم قصه را عرض کردم. فالفور حکم کرد که هرچه گرفته باشند برگردانیده بدهند. قاصدی با من همراه کرد. اموال پدر خواجه را و آن کسانی را که همراه بودند به تمامه به ایشان رسانید. بعد از آن متوجه بخارا شدند به دربند آهنین که در راه ایران است فرود آمدند و من مرکب والد حضرت خواجه را بر لب آبی علف می داشتم. ناگاه در باطن من خوفی پیدا شد. نظر کردم دیدم که دزدان قصد کاروان دارند. ایشان را آگاه کردم دزدان ظفر نیافتند.

چون به قرشی[1] رسیدیم پدر خواجه آنجا توقف نمودند که والده خواجه آنجا بودند و اشتیاق حضرت خواجه بر من غلبه کرد. اجازت گرفتم متوجه بخارا شدم. هوا در غایت گرمی بود و به ذوق دریافت لقای حضـرت ایشان خوشحال بودم و می رفتم و چون به لقای مبارک همایون مشرف گشتم، ذوق آن را نهایت نبود از احوال والد و والده پرسیدند. گفتم: «الحمدلله موجب شکر است.» آنگاه فرمودند: «احوالی که در رفتن و آمدن بر تو گذشته است تو بیان می کنی یا من.» گفتم: «همه در حضرت شما روشن است.» فرمودند: «شام اول که در آن دو گنبد رسیدی و آن سواران تو را در آن گنبد در آوردند و احوال پرسیدند آخرالامر احترام کردند. چون غلام ایشان گریخت تو تنها آن جوال عدلی[2] را برداشتی. تو را گفتند مگر او حضرت خضر است. آن ساعت تو نبودی من بودم و آن زمان که نزدیک دو کوه رسیدی سواران تو را پیش آمدند از آن دو کوه گذرانیدند و شب به منزل خود بردند بامداد بر مرکبت نشانیدند. گفتند چشم خود را پوش و از دریای روحش گذرانیدند آن زمان ما با تو بودیم. چون بر دراز گوش نشستی و از آن جغان رود گذشتی دراز گوش تو و کاروانیان را آب برد جامه و موزه تو تر شد. تاجرانی که تو را به آن حال دیدند تصور کردند که تو را آب برد. در بخارا همین خبر آوردند برادر تو شنید آمد: گفت برادرم به سبب شما در آب رفته است. ما او را گفتیم که اگر برادر تو در آب افتد یا درآتش رود عاقبت به سلامت می آید. چون به ترمذ در آمدی به سرسه سویی رسیدی حق سبحانه و تعالی به کرم خود آن درویش را فرستاد تا تو را به خانه خود ببرد و در نماز خفتن تو را امامت فرمودند و آن قوم گریستند. بامداد به طرف چهار سوی رسیدی آن ترک پوستین پوش که نان بزرگ در دست تو داد و به گوشه چشم بر تو نظر کرد و آن خضر ـ صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَى نَبِيِّنَا وَعَلَيْهِ وَآلِهِ ـ بود و چون به خاطر تو رسید که از آن سوار، خبر پدر مرا بپرسی او خبر پدر مرا رسانید. چون سلام مرا به پدر من رسانیدی و وصیتهای مرا گفتی، پدر من گفته اند این چه سخن است که فرزندم می گوید این امیر به عملی مرا در بخارا خواهد فرستاد و این مقدار عدلی به من خواهد رسید. و چون ملازمان امیر از تو احوال دو لشکر پرسیدند، تو گفتی که امیر شما مغلوب خواهد شد آن قضیه واقع شد. بعد از آن پدر من و جماعتی با تو قرار کردند و تو پیش آن امیر غالب رفتی چیزهای ایشان را باز به ایشان رساندی. آن زمان تو نبودی ما بودیم و آن ساعت که در بند آهنین بر آن کنار جوی مرکب پدر مرا علف می داشتی آن خوف در باطن تو من انداخته بودم.» والحق جمیع احوالی که

۱- نام مکانی است.

۲- یک لنگه از دو لنگه بار، مثل و مانند چیزی در وزن.

در رفتــن و آمدن گذشته بود همــه را به تفصیل بیان فرمــودند و در وقــت روان شدنم سخنــی به مــن گفتــه بودند که تو نمی روی من می روم به تحقیق فرموده اند.

نقل است که شبی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در قصر عارفان نماز خفتن با جماعت گزاردند. بعد از آن شیخ امیرحسین را فرمودند که از شهر برای ما ترنجبین[۱] بیاور و در خانه خود رفتند. امیرحسین گفت همان ساعت روان شدم. اتفاقاً در آن وقتها گرگ بسیار شده بود و در راهها بسیار مردم را هلاک کرده بود. چون به پل علی سلمان رسیدم، سه گرگ قصد من کردند چنان که دهان ایشان به من رسید اما نتوانستند که به من ضرر برسانند. چون در شهر رسیدم هنــوز مردم نماز خفتــن نگزارده بودند. در بازار درآمــدم و هــر کجا که می رسیدم می گفتــم بنــده ای از بنــدگان خدای را ترنجبیــن لازم شده. چون ترنجبین خریدم، متوجه حضرت خواجه شدم و به قصر عارفان رسیدم. اول در مسجد داخل شدم. چون نماز بامداد را با جمــاعت گزاردم ترنجبین پیــش ایشان بردم. فرمــودند: «در راه تو را گرگان پیش آمدند؟» گفتم :«بلی» ولیکن المی[۲] نتوانستند برسانند.» خواجه فرمودند: «هرآیینه نتوانند که ما دهان ایشان را بربسته بودیم.» اهل مجلس آهسته با یکدیگر سخن می گفتند، خواجه فرمودند: «چه سخن می گویند؟» اصحاب گفتند: «ما را مشکلی است. امشب باران بسیار می بارید پوستین وی خشک است.» من گفتم: «چون نزدیک این ده رسیدم اثر باران ظاهر شد. خلق متحیــر شدند و گفتند: «بعــد از نماز خفتــن به زود ترین وقتی باران گرفته بود.» گفتم: «راه سعادت بر من گشاده بودند مرا با رفتن و آمدن چه کار.»

۱-خار انگبین، دارویی که ازشیرابه یا شبنمی که بر روی شاخه های گیاهی به نام خارشتر جمع و منعقد می گــردد، تولید می شود.

۲- درد و رنج و اندوه

نقل است از شیخ امیر حسین که گفت یک بار خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مرا از راه فتح آباد[1] در شهر فرستادند. چون پاره ای راه رفتم حالی داشتم. می گریستم و نفس خود را ندامت می کردم و می گفتم: «ای نفس بد فرمای هرگز باشد که مسلمان شوی تا از شر تو خلاص یابم؟» در این حال بودم که مرد نورانی در حالی که قوی و باصفا بود مرا پیش آمد و گفت: «چند اضطراب می کنی. معلوم است که چه مقدار مشقت و ریاضت کشیده ای.» و بسیاری از مشایخ را یاد کرد و طریقه و ریاضت های ایشان را در این راه بیان کرد من نیازمندی و تضرع کردم از گریبان خود پاره ای خمیر بیرون آورد و به من داد و گفت: «این را نان بپز و بخور.» چون در شهر رسیدم مهمی که خواجه فرموده بودند کفایت شد. آن خمیر را به دکان عطای نانوای بردم. چون وی خمیر را دید تعجب بسیار کرد و گفت: «هرگز اینچنین خمیر ندیده ام.» از حال من پرسید. گفتم: «از خادمان حضرت خواجه ام.» به نیاز تمام آن خمیر را دو نان پخت. بعداً گفت: «هر یکی از ما یکی از این نانها خورَد.» اما هر دو نان را پیش من آورد و نان خوردتر را به وی دادم و آن دیگر را من گرفتم. شام در مسجدی درآمدم. بوی سیب به مشام من رسید. در خاطرم سیب گذشت. ناگاه از طاق مسجد، چهارده سیب بیفتاد. پاره ای نان و سیب خوردم. اندکی از شب توقف نمودم و در همان شب به قصر عارفان رسیدم و در مسجد درآمدم. نماز بامداد را به همراهی حضرت خواجه گزاردم. چون برایشان سلام کردم، فرمودند: «آن کس که تو را خمیر داد دانستی کی بود؟» گفتم: «نه» فرمودند: «چه سخن ها گفت؟» من آن قصه را و قصه سیب را عرض کردم. ایشان فرمودند: «که آن خضر ـ علی نبینا و علیه الصلواة و السلام ـ بود.» و نیز فرمودند: «زهی سعادت آن نانوای.» الحق چنان بود که عطای نانوای و اهل بیت وی همه مقبول حضرت خواجه شدند تا آخر عمر بر محبت ایشان بودند.

نقل است از شیخ امیر حسین که گفت: روزی در قصر عارفان حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مرا به کاری فرمودند من به آن کار مشغول می بودم. دیدم که عزیز نورانی به حضرت خواجه آمدند و بر لب حوض نشستند زمانی صحبت داشتند و رفتند. حضرت خواجه ایشان را مشایعه نمودند. بعداً پیش من آمدند فرمودند: «امیرحسین، خضر (ع) را دریافتی؟» گفتم: «با شما مشغول بودم.» بعد از چند روز حضرت خواجه مرا به شهر

۱- نام مکانی است.

بخارا از برای کاری فرستادند. در بازار می گشتم در چهار سوی صرافان[۱] دیدم آن عزیز در مسجدی نشسته اند. خواستم که به خدمت ایشان روم یک قدم و دو قدم زدم، در خاطر رسید که خواجه تو را به کاری فرستاده اند، بازگشتم. مهمی که فرموده بودند، کفایت شد. چون به خدمت خواجه رسیدم پیش از آنکه سخن بگویم همیـن که مرا دیدند، فرمودند: «اگر یک قدم دیگر می نهادی، دین و دنیا را بر باد می دادی.»

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ با جمع درویشان در راهی می رفتند به آب بزرگ رسیدند. بر بالای پل برآمدند فرمـودند: «که امیـر حسین وقت خدمت است.» امیرحسین خود را در آب انداخت و ناپدید شد. حضرت خواجه از پل گذشتند و فرود آمدند و زمانی نشستند. آنگاه فرمودند: «امیرحسین بیـرون آی.» امیـرحسین بیـرون آمـد. همـه لباس وی خشک بود. خواجه از وی پرسیدند: «حال تو چه بود؟» گفت: «حالم بسیار خوش بود. در خانه ای بودم به غایت باصفا چون مرا طلبیدید آن خانه را دری پیدا شد بیرون آمدم و به خدمت شما رسیدم.»

نقل کرده اند که در آن فرصت که فقرا جوی تاراب[۲] را می کنند خلق بخارا بسیار در تشویش بودند. خاطر شریف حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ به جهت تفرقه خاطر و تشویش مؤمنان دربار شد. شیخ امیرحسین را فرمودند: برو و قـدم خـود را به تاراب رسان، باشـد که مسلمانان خلاص شـوند.» امیرحسین به موجب اشارت به نزدیک تاراب رسید. غلبـه و شوری در آن خلق پیدا شده بود از امیر شهر حکم شده بود که خلق باز گردند. چون مردم متفرق شدند، امیـرحسین نیز برگشت. چون به حضرت خواجه رسید قصه را گفت حضرت خواجه فرمودند: «کاشکی پیش از این می رفتی.»

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ امیرحسین را فرمودند که به زیارت دوستی می رویم بعد از پانزده روز می آییم انشاءالله تعالی. امیرحسین گفت: چون شام شد شوق لقای حضـرت خواجه بر مـن غلبـه آورد. بی طاقت شدم به حق عزوجل نالیدم. چون روز شد. خواجه آمدند و به هیبت به من نظر کردند؛ فرمودند: «تو را گفته بودم که بعد از پانزده روز خواهم آمد. ما در هر جا که باشیم گویا در پیش ما ایستاده باشی و لحظه ای از تو غایب نیستم. مقصود تو آن باشد که من دائماً با تو باشم. این طریقه را می باید رعایت کنی.» آنگاه فرمودند: «محبت صفت بزرگی است و کارگزار راه حق همین

۱- نام مکانی است
۲- نام مکانی است

است. فقرای صحابه ـ رِضْوَانُ اللهِ تَعَالَی عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ ـ را همین صفت بود. نمی خواستند که هیچ وقت از صحبت پیغمبر (ص) خالی باشند لاجرم به رعایت دل ایشان حضرت حق جل جلاله پیغمبرخود را (ص) نگذاشت که با رؤسای قریش صحبت خاصه دارد.»

نقل کرده اند که شیخ امیر حسین گفت: بامداد عید قربان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در بخارا به منزل محمد خفاف بودند و از معارف سخنی می فرمودند. در خاطر من رسید که می باید حضرت خواجه مرا اجازت فرمایند تا والده ایشان را مبارک بادی عیدی بگویم و دیگر در خلوت مرا طعامی دهند و دیگر سه درهم بادام و سه درهم مرا رسته و سه درهم مرا دانه دل شور دهند. بعد حضرت خواجه به مصلای عید رفتند و چون مراجعت کردند، فرمودند: «نزدیک والده من مبارک بادی عید رو.» و در نزدیک خانهٔ محمد خفاف رسیدند او را فرمودند که خانه را خلوت سازد. مرا فرمودند: «در آن خانه درآی.» بعد پیش حضرت خواجه طعام آوردند و مرا فرمودند: «به جز تو کسی با تو شریک نخواهد بود.» و خوردم آنقدر که از من زیاده ماند. بعد از آن مردی پاره ای رسته نزد حضرت خواجه آورد. خواجه پرسیدند: «این را چند درهم می باید؟» گفت: «سه درهم.» ساعتی بود که کسی دیگر سه درهم مرا بادام آورد و حضرت خواجه به سوی من اشاره کردند فرمودند: «تو امروز از ما سه چیز طلب کرده بودی: اجازت مبارک بادی عیدی و طعام خوردن و این سه چیز را بگیر.» بعد از آن فرمودند: «از درویشان این چنین خواهش ها نیک نیست. آیا ما به این واسطه از آن عالم به این عالم آمدیم؟ بلکه ما از جهت کفایت کار تو گوشهٔ خاطر مشغول کردیم.»

نقل است که شیخ شمس الدین کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از قرشی به بخارا آمده در فتح آباد نزول فرموده بودند و حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ به زیارت ایشان رفتند. امیر حسین و غیره در قدم ایشان بودند. چون از ملاقاتشان زمانی گذشت، حضرت خواجه به نسبت باطن به امیرحسین مشغول شدند. امیر حسین گفت: «معلوم کردم که حضرت خواجه به نسبت باطن التفاتی و عنایتی دارند. بعد از آن شیخ شمس الدین به جانب من متوجه شد، خواست که مرا تشویش دهد. من به حضرت خواجه متوجه شدم. حضرت خواجه به شیخ شمس الدین متوجه شدند. در شیخ شمس الدین صفت قبض پیدا شد.» چون زمانی بر این گذشت، شیخ به حضرت خواجه عرض کرد که این درویش شما را چه نام است؟ خواجه فرمودند: امیرحسین. شیخ برخاست امیرحسین را در کنار گرفت و لطف بسیار نمود و عذر خواست. در این اثنا مردی درآمد و یک دینار پیش شیخ

شمس الدین نهاد و گفت: «دراز گوش خود غایب کرده ام به حضرت شما اشارت کردند.» شیخ گفت: «این معاملت را در نزد حضرت خواجه کن.» وی گرفت و به حضرت خواجه گذاشت. خواجه بعد از زمانی سر بر آوردند فرمودند: «دراز گوش شما در طرف قبله فتح آباد می باشد و در فلان موضع درآمده است.» آن مرد به آن علامت رفت و مرکب رایافت و به سرور تمام آمد. بعد از آن شیخ برخاست و از آن صحبت بیرون آمد. حضرت خواجه ما با درویشان نشسته بودند. یکی از مریدان شیخ شمس الدین خواست که به نسبت باطن به یکی از درویشان خواجه ما مشغول شود و او را تشویش دهد. آن درویش به حضرت خواجه متوجه شدند. حضرت خواجه به مرید شیخ نظرکردند در حال صورت و رنگ او متغییر شد و چون مشک پر آب شد. شیخ خبر دار شد. گفت: «بد کرده است و توبه کرده است. حضرت خواجه عفو فرمایند المی به شاخ رسد به تنه نیز رسد.[1] خواجه التفات نمودند آن بی ادب را به حال آوردند. بعد از آن در این میان حکایت ماهی که در میان شیخ العالم و شیخ بلغاری گذشته است مذکور شد. شیخ شمس الدین گفت: «در این زمان هم کسی باشد که مثل این احوال از وی ظاهر شود؟» حضرت خواجه فرمودند: «کسان باشند که اگر این آب فتح آباد را اشاره کنند که بالا رو روان شود.» در این سخن بودند که در حال، جوی فتح آباد به طرف بالا روان شد. همه خلق آن حال را مشاهده کردند. حضرت خواجه فرمودند: «اما من این را نمی خواهم.» آنگاه آب جوی باز به طرف پایین روان شد.

۱- یعنی اگر درد و ناراحتی به شاخه درخت رسد به تنه درخت نیز خواهد رسید.منظور این است که اگر ناراحتی به مرید رسد به شیخ(پیر) او نیز میرسد.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در قصر عارفان بودند و جمع درویشان غدیوت[1] به دریافت صحبت شریف ایشان آمده بودند. شیخ امیر حسین در زمین پنبه کاری مشغول بودند و حضرت خواجه ما با وی عتاب می کردند و می فرمودند: «در این سخن حق به طرف ماست یا در جانب تو؟» و وی هیچ سخن نمی گفت. ناگاه دیدند که امیرحسین افتاد و سر و گردن وی در زمین پنهان شد. چون آماج[2] در زمین می رفت و می آمد و از نفسِ وی نفسی بر نمی آمد. حضرت خواجه پشت مبارک بر درختی نهاده بودند. شیخ شادی درویشی را گفت: «تو در این راه مقدمی و سخن تو در حضرت ایشان مقبول است. امیرحسین را در خواه. آن درویش درخواست کرد. حضرت خواجه، امیر حسین را به وی بخشیدند و قدم مبارک از کفش بیرون آوردند و بر سینه وی نهادند. وی در حرکت آمد و بسیار گریست و عذر خواست. آنگاه خواجه فرمودند: «در این آب درآی.» اشارت به آب حوض مزار کردند. امیر حسین درآمد و غوطه خورد و دیگر بیرون نمی آمد. خواجه بر لب حوض آمدند و فرمودند: «امیر حسین از آب برآی و گرنه باز همین صفت پیدا خواهد شد.» زود از آب بیرون آمد. از او پرسیدند که سبب توقف شما در آب چه بود؟ گفت: «چون غوطه خوردم، چشم من باز بود. نه آب دیدم و نه آسمان و نه زمین و نه ماه و نه آفتاب و نه روز و نه شب. در هر طرف که نظر آوردم، نور بی نهایت دیدم.»

نقل کرده اند از امیرحسین که گفت در قصر عارفان بر زراعت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مشغول می بودم و دایماً حضرت خواجه می فرمودند: «ای امیرحسین هر کاری که تو را می فرمایم، در حقیقت کننده آن کار، تو نیستی منم.» از برکت عنایت حضرت ایشان آثار بزرگی در خود مشاهده می کردم و آن عمل را از خود نفی می کردم و حواله به حضرت ایشان می نمودم. یکبار خاطر بدی بر من گذشت که بی طاقت شدم. ایشان در شهر بودند. زود در طلب ایشان به شهر رفتم. چون به حضرت خواجه سلام کردم، تبسم فرمودند و خاموش شدند. مرا قبض عظیم پیدا شد چنان که صبر از من برفت. بیرون آمدم و از حال خود رفتم. کار بر من دشوار شد. درویشان حال مرا به حضرت خواجه عرض کردند. خواجه فرمودند: «اگر آنچه در صدر او است، نگوید خلاص نمی شود.» و با وجود آن بار که داشتم نفس بد فرمای من نمی خواست که آن سر را

---

۱ - نام مکانی است.

۲- گاوآهن و آلت آهنی که برزگران با آن زمین را شیار می کنند.

بگویم. چون کارم به اضطرار رسید ناچار قصه را تقریر کردم و توبه و استغفار نمودم. درویشان را شفیع آوردم تا خواجه بر من بخشیدند و عفو نمودند و باز در لطف و عنایت بر روی من گشودند.

نقل کـرده اند که روزی حضـرت خواجـه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در قصر عارفان، شیخ امیر حسین را خطاب می کردند و می فرمودند: «من تو را گفته بودم که سینه فلان زمین را هموار ساز تا آب نیکو خورد تو تقصیر کردی.» در این وقت حسن نامی از قصر عارفان در خواست کرد که امیرحسین را ببخشید. خواجه او را فرمودند: «خاموش باش که من به امیر حسین شفقت می کنم و تو نمی دانی.» این معنی مکرر شد و آن حسن هر لحظه درخواست می کرد. آخرالامر حضرت خواجه به هیبت متوجه حسن شدند و فرمودند: «امیر حسین را به تو گذاشتیم هرچه شود تو دانی.» در حال امیر حسین را حالی واقع شد که سر خود را بر می داشت و می زد چون جواز برنج کوبی. خوفی و هیبتی در اهل مجلس پیدا شد و اهل صحبت را مجال آن نبود که از حضرت خواجه درخواست نمایند. حضرت خواجه یوسف و جمع علما که در آن صحبت حاضر بودند برخاستند و درخواست کردند. حضرت خواجه فرمودند: «به جهت خاطر شما، امیرحسین را بخشیدم.» در لحظهٔ آن تغیر او نماند و به حال اصلی خود باز آمد.

نقل است که روزی در قصر عارفان در باغ خانقاه اجتماع عظیم بود. علما و فقرا حاضر بودند. در این میان نیز جمعی از معاندان بودند، واعظی بود از فرزندان امام ابوبکر فضل، منکر حضرت خواجه ما بود وی نیز حاضر بود. حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ نشسته بودند. ناگاه امیرحسین از در باغ درآمد. چون نظر مبارک خواجه بر وی افتاد، متوجه وی شدند فرمودند: «امیر حسین چقدر مخالفت می کنی. هرچند یقین تو زیاده می شود مخالفت زیاده می کنی؟» امیرحسین گفت: «مرا چه محل آن باشد.» خواجه فرمودند: «تو را گفته بودم که سینه زمین ترب (گیاهی است) را هموار کن تا نیکو آب خورد چه کردی؟» امیرحسین گفت: «هم چنان کردم.» خواجه جمعی را در زمین مذکور فرستادند تا تفحص کنند. چون رفتند، دیدند سینه آن زمین به واسطه بلندی سیراب نشده و ترب نبر آمده است آمدند و حال بیان کردند. حضرت خواجه به هیبت به امیر حسین نگریستند. وی فی الحال افتاد و از گردن وی آواز آمد و رو به طرف قفا گشت و قفا به طرف سینه آمد و آن حال بر حاضـران اثر کرد. فرصت دراز بر آن صفت گشت هیـچ کس را یارای آن نبود که درخواستی نماید. آخرالامر خدمت خواجه یوسف و جمعی از علما و آن

واعظ منکر برخاستند و درخواست کردند و التجای بسیار آوردند. حضرت خواجه قبول کردند. گردن امیرحسین را مالیدند وی به حال اصلی خود باز آمد. آن عناد معاندان به تسلیم مبدل شدند.

نقل است روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در شهر بخارا بودند امیرحسین از قصر عارفان بیامد و بر حضرت خواجه سلام کرد. چون نظر مبارک خواجه بر وی افتاد، فرمودند: «امیر حسین در تو چه گذشته است؟» وی خاموش شد. فرمودند: «چند سال است که تو در صحبت ما می باشی؟» گفت: «هفده سال است.» فرمودند: «در این فرصت هرگز از ما سخنی شنیدی که غیر واقع بوده باشد؟» گفت: «نی» فرمودند: «پس چرا نمی گویی؟» وی هیچ نگفت. فرمودند: «اگر تو نمی گویی من گویم بر ضعیفه نگران شده ای؟» چون خواجه این سخن فرمودند از گردن امیرحسین آوازی آمد و روی وی به طرف قفا گشت و قفا به طرف سینه آمد و رنگ وی به سیاهی مبدّل شد تا زمان درازی همچنان افتاده بود. اتفاقاً عزیزی در آنجا حاضر بود برخاست و درخواست کرد. خواجه فرمودند: «خاموش باش. تو طریقه درویشان را نمی دانی نزدیک آمده است که وی راستی را گوید.» آنگاه امیرحسین صورت حال را بیان کرد. حضرت خواجه فرمودند: «چون می توانی دید که قوتی که حق سبحانه و تعالی ما را داده است و در حدیث نبوی (ص) وارد است «اِتَّقُوْا فَرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُوْرِاللهِ»[1] چرا ما را تشویش می دهی و زود راستی را نمی گویی؟» گفت: «بد کردم و توبه کردم.» خواجه دست مبارک خود را بر گردن امیرحسین مالیدند وی به حالت اصلی خود بازگشت.

نقل است که شیخ امیر حسین را بعد از وفات وی درویشی به خواب دید. پرسید که شیخا جواب عزیزان را چون دادی؟ گفت: «عزیزان آمدند تا از من سؤال کنند. پیش از آن که سؤال کنند، حضرت خواجه آمدند و دست مرا گرفتند و مرا بردند.»

نقل است از خواجه علاءالدین عطار ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ الشَّرِّیْف ـ که فرمودند اگر چه سید امیر کلال در مبادی حال حضرت خواجه ما را ـ قُدِّسَ سِرُّهُمَا ـ تشریفات فرمودند چنانچه گفتند پستان برای تو خشک کردم و تربیت تو را به جای آوردم تا مرغ روحانیت تو از بیضه بشریت بیرون آمد. اما مرغ همت تو بلند پرواز افتاده است و اجازت دعوت خلق به حق سبحانه و تعالی دادند و در حضور به تصرف باطن فرزند خود امیر برهان الدین امر

۱- بترسید از فهم و دانائی مؤمن کامل که ظاهر و باطن شما را به نور معرفتی که خداوند به او عنایت فرموده می بیند.ترمذی من حدیث ابوالسعید τ

کردند و آن امر را تکرار کردند. خواجه امتثال امر ایشان را نمودند چنانچه گذشت. اما به حکم آن که مقام سایرین الی الله سبحانه و تعالی محبت است و بنای جمیع احوال عالیه که مواهب محض اند بر محبت است و از جمله لوازم حال محبت حال غیرت است و هیچ محبت نبود الا که غیور باشد. بنابراین خدمت امیر کلال بعضـی اصحاب را در مبادی حال از متابعـت حضـرت خواجـه ما نیـز نهی فرموده اند. چنان که شیخ خسرو در ابتدا در ملازمت امیر کلال بودند و به ذکر خفی و علانیه مشغول می بودند در اثنای ملازمت شیخ خسرو از حضرت خواجه سخنی آغاز کردند. خدمت امیر ایشان را منع کردند از ملازمت حضرت خواجه و سوگند دادند که ملازمت خواجه را نکنی و حضرت خواجه را در مبادی احوال این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی:

بیت ترسیدن ما ز روز بدنامی بود اکنون ز چه ترسیم که بدنام شدیم

و اگر چه به حسب ظاهر تغییر خاطر از امیر به نسبت خواجه فهم می شدی، لیکن در آن فیضی که به حضرت خواجه رسیده بود و خدمت امیر واسطه آن شده در آن هیچ قصوری نبود.

بیت باغبان گر نگشاید در درویش به باغ آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

و حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در آن وقت به احتساب مشغول بودند. خدمت خواجه یوسف ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ و جمعی از علما و غیرهم پنجاه الی شصت سوار کمابیش به سوخاری به خدمت امیر رفتند به احتساب و از ذکر علانیه نهی کردند و گفتند که علما از این نهی می کنند. خدمت امیر فرمودند نخواهیم کرد.

نقل کرده اند که شیخ خسرو بر دکان موزه فروشی تیم کلا باد بخارا نشسته بود و در این فرصت چهار الی پنج هزار دینار نقد در دست وی بود و خلق محتاج را دست گیری می نموده. روزی حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در دکان وی بیامدند و شیخ خسرو در دکان درآمد و در را فراز کرد و گفت: «در میان من و شما سد آهنین پیدا شده است امیر مرا سوگند داده اند که همنشینی با شما نکنم.» خواجه فرمودند: «بیرون ای و همنشینی مکن و بر پای بایست تا با تو خرید و فروختی بکنم.» وی بیرون آمد. حضرت

خواجه موزه بلغاری به جهت مسعود شاه کوشک هندوانی از وی خریداری کردند. وی گفت از یازده کم نمی کنم و همچنین تا نه و هشت فرود آمد. خواجه فرمودند: «هرروز چند موزه می فروشی و به جهت هر موزه این مقدار خلاف قول خود می کنی و دروغ می گویی باز دعوای ارادت اهل الله می کنی.» این بگفتند و رفتند. شیخ خسرو را تعلق باطنی به ایشان بسیار شد و بی قرارگشت و دکان خود را بست و روی در طلب ایشان آورد و آن روز ایشان را نیافت. روز دیگر بر دکان نشسته بود، حضرت خواجه بیامدند و در اثنای سخن فرمودند: «سلطان العارفین ابویزید ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ گفته است اگر گوشه دستار یا گوشه فوطه خود را حرکت دهم، خلقی در طلب ما بی آرام و بی قرار شوند. ما نیز می گوییم اگر خواهیم گوشه آستین خود را جنبانیم شهری در طلب بی قرار شود.»

بیت امروز در این شهر همی گردم چیست می جویم عاقلی که دیوانه کنم

این بگفتند و رفتند. بی قراری شیخ خسرو زیادت شد و استیلا آورد. حضرت خواجه در این فرصت او را تربیت می کردند ـ وی در طلب ایشان بی قرار بود ـ و او را در صحبت خود راه نمی دادند. روزی در طلب ایشان به هر سو و به هر طرفی گشته بود و سرگردانی کشیده خواجه را نیافت. شام خبردار شد که با اصحاب بر بام کسی نشسته اند. بیامد. پیش از آن که برآید، خواجه فرمودند تا نردبان را برکشیدند. او تا نیمه شب بماند.

بیت همه شب چون جرس نالیده بر در زکس نشنیده آواز در آیی

منتظر مرحبای برادری می بود و در آخر شب نومید برگشت. آخرالامر خواجه او را فرمودند: «اگر در آن شب تا روز صبر می کردی، کار تو در همان روزش تمام می شد.» حیرتی در وی پدید آمد و آن درد طلب را به این درد نفس زیاده گردانیدند.

رباعی درد دل من بدید و درمان دانست دشوار من دل شده آسان دانست
گفتم صنما ز وصل نومید شوم گفتا که مشو هنوز نتوان دانست

نقل است که در همین اوقات شیخ خسرو در طلب صحبت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ به هر سو می شتافت. در آن روزها نرخ معاش گران تر شده بود. روزی روی

در طلب ایشان آورد. هر چند تردد کرد در شهر ایشان را نیافت. پیاز و نان با روغن جوشی گرفت پیاده به قصر عارفان رفت در آنجا نیز نیافت. آنچه در دست داشت در خانه خواجه گذاشت و در شهـر آمـد و در آخـر روز در بازاری می گذشت در مدرسه خارجک[۱] مولانا عبدالعزیز(رح) را ـ که از اصحاب خواجه بودند ـ دید که ایشان بر در حجره شادی نمک که درویشی بود آهنگری می کرد و بر دروازه نو در آن باغ ما حضـری داشتند و خواجـه در آن اوقات با او اختلاطـی داشتند به دکان و باغ او می رفتند. اتفاقاً حضرت خواجه در آن روز به منزل وی بودند. شیـخ امیـرحسین در آن منـزل آش می پخت و مولانا عبدالعـزیز هیـزم می شکست و می آورد. خواجه علاءالدین و شیـخ زاده معین الفقـرا در صحبت حضرت خواجه مراقبه داشتند و خواجه پوستینی واژگون پوشیده بودند و کرته در تن مبارک ایشان نبود. شیخ خسرو درآمد و سلام کرد و بنشست. خواجه در اول حال با وی التفات ننمـودند و در آخـر مـوی از پوستین مبارک خود برکندند و به دست اشارت کردند تا شیخ خسرو بگیرد. چون او قصد گرفتن کرد خواجه دست خود باز کشیدند. چندین بار بدین صفت باطن او را تصرف می کردند. گفته اند که این اول اشتغال ایشان بود به حال شیخ خسرو و ابتدای تربیت باطن او بود و در یکبار که خواجه دست بازکشیدند و آن موی را نمی دادند، خواجه علاءالدین و شیخ زاده را کیفیتی شد که فی الحال افتادند و از دهان ایشان کف ها بیرون آمد.

نقل است که در همین اوقات روزی شیخ خسـرو در طلب حضرت خواجـه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ به هر طرفی می دوید و سرگردانی می کشید. در آن روز حضرت خواجه در حجره ضمدان مولانا عارف کلال ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ تقریباً دو ساعتی از روز با اصحاب صحبت داشتند و در آخر روز شیخ خسرو خبردار شد که حضرت با اصحاب در مزار پروانه وار خواجه محمد ترک جندی اند و رفت دید که خواجه بر آستانه نشسته اند و خواجه یوسف با جمعی از علما که اصحاب خواجه بودند، پیشتر نشستند. چون نظر مبارک خواجه بر شیخ خسرو افتاد فرمودند: «بیا تا مسئله تو را از علما که قلم فتوا به دست ایشان است، سؤال کرده ایم و فتوا یافته اکنون نیز سؤال کنیم تا خودت نیز جواب شنوی.» بعد خواجه سؤال کردند که چه می فرمایند ائمه دین ـ رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْـنَ ـ در این صورت که طالبی از طالبان راه حق سبحانه و تعالی به صحبت شیخی پیوست. یابنده معنی شد یا

۱- نام مکانی است

نشد. بعداً در صحبت درویش دیگر رسید که وی آن معنی را در صحبت او یابنده تر است و گشاد باطن خود را در صحبت او می بیند و ملازمت او را آغاز می کند. آن شیخ اول این طالب را سوگند داده است که با این درویش دوم همنشینی نکند. در این صورت بر طالب چه نوع معامله لازم می شود و چه نوع سلوک او را روا و اولی است؟ «بَیِّنُوْا تُوْجَرُوْا».

خواجه یوسف و جمع علما که آنجا حاضر بودند، جواب دادند که اختیار این طالب راست. هر کجا که گشاد باطن خود بیشتر می بیند، آنجا ملازمت کند و اگر سوگندی رفته بود آن سوگند شکستن و کفاره دادن اولی است و حدیث نبوی (ص) بدین ناطق است که «فَلْیَاْتِ بِالَّذِی هُوَ خَیْرٌ وَلْیُکَفِّرْ عَنْ یَمِیْنِهِ وَ اللهُ تَعَالَی اَعْلَمُ» شیخ خسرو چون این جواب شنید، دید که راه سعادت بر وی گشاده شد. بسیار منبسط گشت و امیدوار شده در طلب ملازمت خواجه به جدتر و موافق این جواب که خواجه یوسف ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ و علما فرمودند اقوال مشایخ طریقت ـ قَدَّسَ اللهُ اَسْرَارَهُم ـ بسیار است و نیز قوله تعالی[قُلْ فَاْتُوْا بِکِتَابٍ مِّنْ عِنْدِاللهِ هُوَ اَهْدَی مِنْهُمَا اَتَّبِعْهُ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِیْنَ][1]

نقل است از شیخ خسرو که گفت: روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در راهی می رفتند و من در قدم مبارک ایشان بودم. متوجه دیگری شدند و اشارت به این فقیر کردند فرمودند: «این مردی است که بر آسمان خواهد برآمد.» چند روزی در صحبت شریف ایشان بودند و آن نفس مبارک ایشان در خاطر من می بود و چون مرا به طرف کرمینه[2] روان ساختند از برکت التفات خاطر مبارک ایشان در راه صفت بزرگی در من تصرف کرد. روزی نماز می گزاردم در قعود بودم حال عجیبی به من ظاهر شد. چنان دیدم خود را که در آسمان می روم تا رسیدم به جایی که تقریر از شرح آن عاجز است. نه آسمان بود و نه زمین نه آفتاب بود نه ماهتاب و نه ستارگان در هر طرف که نظر کردم نور بی نهایت بود و بس.

نقل است که در آن فرصتی که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از ولایت قرشی به سر پل رفتند، شیخ خسرو با جمعی از درویشان کرمینه متوجه دریافت حضرت ایشان شدند. چون به تایکنت[3]رسیدند، شنیدند که خواجه بر سر پل رفته اند. شیخ خسرو

۱- «بگو پس بیاریدکتاب فرود آمده از نزدیک خدا که وی راه نماینده تر باشد از این دوتا پیروی او کنیم اگر راستگویید». سورهٔ قصص آیهٔ۴۹ جزء ۲۰

۲- نام مکانی است

۳- نام مکانی است.

گفت درخاطر من چنین می رسد که خواجه درکشانی اند[۴]چـون به آن طـرف متوجـه شدند در راه درویشی کجکـول حلوایـی پیش آورد. درویشان گفتنـد ایـن حلوا را به حضـرت خواجـه می بایـد برد. چون به کشانی رسیدند و به لقای همایون خواجه مشرف شدند، خواجه کودک برهنه دیوانه ای را طلبیدند و فرمـودند: «حلوا می طلبی اینک بگیـر و بخور.» جمعـی که در حضور شـریف خواجـه بودنـد گفتند در اواخر دیروز این کودک دیوانه از حضرت خواجه حلوا طلبید. ایشان فرمودند: «صبرکن. بامداد دوستان حق سبحانه و تعالی خواهند آمد و حلوا خواهند آورد.»

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در کرمینه بودند و شیخ خسرو در خدمت ایشان ایستاده بود و بسطی عظیم داشت. حضرت خواجه به طرف وی نظر کردند و فرمودند: «نتوانی» اصحاب سبب این را از شیخ خسرو پرسیدند. وی گفت: «در آن ساعت که من از ذوق در عالم نمی گنجیدم، در خاطرم گذشت که وقتی حضرت رسالت پناهی (ص) به منازل صحابه می رسیدند ـ رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْـنَ ـ ایشانان فداها و قـربانی ها می کـردند مـرا چیزی نیست مگر یک فرزند دارم او را فدای ایشان کنم. خواجه فرمودند که نتوانی.»

نقل است که روزی شیخ خسرو در خدمت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ نیازمندی کـرده عرض نمـود که آب حرام کام هر چنـد گاهی سر جوی کرمینه را می برد باز جوی دیگر می باید ساخت و خلق را از این وجه تشویش بسیار می رسد و این زمان نزدیک آورده است تا ویران سازد. و دیگر اینکه گرگ غلبه کرده خلق بسیار به تنگ آمده اند. و دیگر از راه گذریان به خلق کرمینه، تشویش بسیار می رسد. حضرت خواجه فرمودند: «دیگر آب حرام کام سر جوی کرمینه را ویران نسازد و گرگ به کس زحمت نرساند و راه گذریان به خلق کرمینه دیگر تشویش نرسانند.» چون این سخن بر زبان مبارک ایشان گذشت، همان روزها از پادشاه حکم رسید که راه گذریان به خلق کرمینه تشویش نرسانند و سی سال زیادت شده است که سر جوی کرمینه را آب نبرده است. این سخن بر خلق معروف و مشهور است.

نقل است از شیخ خسرو که گفت: روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در قصر عارفان بودند و با پیری سخـن می گفتند. در آن حال من رسیدم و سلام کردم. آن

۴- نام مکانی است.

پیر برخاست و به طرف باغ روان شد. حضـرت خواجـه فرمـودند: «این حضرت خضر (ع) است.» دو بار این چنین فرمودند. من هیچ نگفتم و خاموش شدم. چون دو سه روز گذشت باز همان پیر را دیدم در درون خانقاه که حضرت خواجه با وی سخن می گفتند. چون مقدار دو ماه بر این گذشت روزی در بازار بخارا مرا با آن پیر ملاقات افتاد. مرا دید و تبسم کرد. سلام گفتم. جواب داد و مرا در کنار گرفت و به صفت بسطی پیش آمد و احوال پرسید. چون به قصر عارفان رسیدم، حضرت خواجه فرمودند: «در بازار با خضر (ع) ملاقات کردی.»

نقل است که شامی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در منـزل شیـخ خسرو بودند. داعیان کرمینه در خدمت ایشان بودند. حضرت خواجه به شیخ خسرو متوجه شده فرمودند: «بنگر که بر این در کیست؟» چون وی بیرون آمد دید که یوسف نامی به در ایستاده بود و طبق امرود[1] به دست داشت و گفت: «آمده ام تا به لقای ایشان مشرف گردم.» آنگاه درآمد بر حضرت خواجه سلام کرد و طبق امرود پیش ایشان گذاشت. حضرت خواجه از اصل آن امر تفحص بسیار فرمودند و مبالغه نمودند و به دست مبارک خود از آن امرودها یکی را گرفته به یوسف دادند. بعد از آن شیخ خسرو را فرمودند: «این امرود را در جایی خالی ساز و بر حاضران قسمت کن. اما کسی از این امرود نخورد.» سپس یوسف را فرمودند: «چه سرّ است در این که بر خاطرم گذشت و از اصل این امر تفحص نمودیم و باز گفتیم کسی از این نخورد. راست گوی.» گفت: «شنیدم که در این کرمینه صاحب دولتی است. خواستم که بیازمایم تا یکی امرود را نشان کردم و در زیر همه امرودها پنهان کردم و به خدمت آوردم و گفتم که می باید که این امرود را به من دهند.» خواجه فرمودند: «نیک ملاحظه نمای که همان است یا نی.» گفت: «بلی همان است.» بعد از آن حضرت خواجه او را نصیحت کردند و فرمودند: «بندگان حق سبحانه و تعالی را نمی شاید آزمودن. اگر این امرود را به دست تو نمی دادیم، هر آیینه زیان زده می شدی و از ما دور می افتادی. کسی که در دین حضرت محمد (ص) است او را به آزمودن چه حاجت است؟»

نقل است که امیر زاده ای بود در کرمینه روزی درویشی از درویشان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ را جفاها گفت و ناسزاها کرد و به نسبت خواجه نیز بی ادبی ها کرد. آن درویش خسته خاطر نزد یک شیخ خسرو آمد و قصه را تقریر کرد. درویشانی که در آنجا بودند گفتند: «در این راه امثال این بارها بسیار می باشد. اولیا و انبیا را چندین

۱- گلابی

جفاها کردند و ناسزاها گفتند. تحمل می باید کرد. باشد که حق سبحانه و تعالی به برکت حضرت خواجه ما او را روشنایی کرامت فرماید.» روز دیگر آن امیر زاده به صحبت درویشان خواجه رسید توبه و ندامت کرد و گفت: «دیشب خوابی دیدم که در گردابی افتاده ام. نزدیک بود که به هلاکت رسم. ناگاه حضرت خواجه رسیدند و دست مرا گرفتند و خلاص کـردند و مـن در خدمت ایشان توبه کردم و عذر بسیار خواستم.» درویشان او را گفتند مبارکت باد به دولت سعادت رسیدی. چون وی به منـزل خود رفت، زمانی بعد کس آمد که آن امیر زاده دیوانه شده است و جامه ها پاره کرده در صحرا می دود. درویشان به منزل او رفتند و وی را بر اسب نشانده آوردند. پایهای او مجروح شده بود و اضطراب بسیار داشت. چون وی درویشان را دید به خود آمد و اضطرابش کمتر شد. از وی پرسیدند: «این حال چه بود؟» وی گفت: «چون متعلقان من این حالم را بدیدند مرا ملامت کردند و سخنان باطل بسیار گفتند و مرا به طریق خود دلالت کردند و قدح خمر به دست من دادند. چون به دست گرفتم، حضرت خواجه را دیدم به هیبتی هرچه تمام تر و خواستند که چیزی بر من زنند از مشاهدهٔ آن حال از خود بی خبر شدم.» بعد از آن از درویشان درخواست نمود که مرا به حضرت خواجه رسانید و حالت وی چنان بود که چوبی در پای او رفته بود و نمی توانست که کشد والمی سخت داشت. او را در محفه نشانده به طرف بخارا روانه ساختند. چون وی به حضرت خواجه رسید، نظر قبول یافت و صفای ظاهری و باطنی حاصل آمد. امارت و حکومت را ترک کرد.

نقل است از شیخ خسرو که گفت: شامی بود که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مرا از بخارا به طرف کرمینه روان ساختند از روی التفات خادم خود را با من همـراه کردند و در آن شب به کرمینه رسیدیم. آرام و قـرار نداشتم. زمانی گذشت به حمام رفتم. پس بیرون آمدم و به مسجد رفتم. در مسجد بوریا نبود و باز به خانه رفتم و خادم را بیدار کردم. به کنار حرم کام رفتیم و یک خروار خاشاک به مسجد آوردیم و انداختیم. هنوز صبح ندمیده بود که از برکات ایشان، ایشان را دریافتیم.

نقل کردند خواجـه علاءالدین عطار ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ ـ از حضـرت خواجـه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ که روزی بر مرکبـی سوار بودم و در راهـی می رفتـم. ناگاه بی سببی مرکب راه را گذاشت و به طرف دیگر روان شد. هر چند عنان کشیدم نایستاد. دانستم که در اینجا سری است. سعادت عنان وی را گرفته به طرفی بُرد. دیدم در بیابانی مردی خرمن گاهی را باد می کند و زمین را می روید و بقیه دانه ها را می کشد. چون نظر من بر وی

افتاد صید کردمش. فرود آمدم و پیش او بنشستم. اتفاقاً چهار هندوانه در میان کاه داشت زود رفت و دو هندوانه را در نزد من آورد. گفتم: «دو هندوانه بزرگ را گذاشتی و دو هندوانه کوچک را آوردی؟» باز رفت آن دوی دیگر را آورد زمانی بر این گذشت بعد از آن خواجه او را فرمودند: «این مقدار حقوق در میان ما ثابت شد. بیا که به خانه تو رویم. ضعیفه تو سر گوسفندی را در تنور نان پخته است.» شیخ شادی می گوید چون قدم مبارک ایشان به خانه من واقع شد در حقیقت آن چنان بود که فرموده بودند. پس سعادت محبت حضرت خواجه در خانواده شیخ شادی پیدا شده دایماً شیفته صحبت شریف ایشان می بودند. نقل کرده اند که شبی محبت و اشتیاق حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ برایشان غالب شد از کمال اشتیاق شیخ شادی و اهل بیت وی سر بر زمین نهادند و گفتند خداوندا به بزرگیت که خواجه بهاءالدین را به ما رسان. اتفاقاً زمستان بوده است و هوا در غایت سردی. لحظه ای بر آن گذشت که حضرت خواجه درآمدند و فرمودند: «اگر حقوق خدمت شما نبودی کار مشکل بودی در چنین محل کسی درویشان را تشویق دهد و از خداوند درخواهد. در تکیه بودم مرا گفتند که آن فقیران در اشتیاق تو اند هر چند سعی کردم، امکان توقف نشد در چنین هوای سرد از قصر عارفان آمدم.»

نقل کرده اند که شبی درویش محمد زاهد زیورتونی در منزل شیخ شادی بود. گفت: «من ضعیفهٔ خود را فدای تو کردم. او را طلاق دادم تو بخواه.» شیخ شادی نیز به نسبت شیخ محمد زاهد همین نوع سخن می گفت. چون هر دو این سخنان گفتند از خود برفتند و افتادند و فانی شدند. زمان دراز بر این گذشت و هر که در آن خانه بود، چنان پنداشتند که روح از بدن ایشان مفارقت کرده است. همه در حیرت شدند. در آن حال حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از قصر عارفان رسیدند ایشان را از آن صفت بیرون آوردند و فرمودند: «من در قصر عارفان بودم در آن زمانی که شما در صفت فدا درآمدید و شما را این حال واقع شد و مرا فرمودند که بندگان مرا دریاب در شب آمدم.»

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در قصر عارفان بودند شیخ شادی از غدیوت آمد و از قصوری که بر وی گذشته بود، عذر می خواست. حضرت خواجه فرمودند: «معاملت می باید.» وی گفت: «فراخ شاخی دارم نیاز کردم.» خواجه فرمودند: «این وجه معاملت قبول نیست. چهل و هشت دینار عدلی داری که در غدیوت در سوراخ دیوار پنهان کرده ای و دور آن موضع را سیاه کرده ای. آن مبلغ را می باید آورد؟ شیخ شادی حالش دگرگون شد به تعجیل رفت و آن مبلغ را آورد. حضرت خواجه از آن جمله

یک دینار بیرون آورده و به شیخ شادی دادند و فرمودند: «این یک دینار حرام است از کجا آورده ای؟» شیخ شادی را یاد آمد که پیش از آنکه به حضرت خواجه پیوندد، قمار باخته بود این یک دینار از آن است. آنگاه خواجه اشارت به شیخ شادی کردند و فرمودند: «به این چهل و هفت دینار فراخ شاخی[1] بگیر زراعت نمای و بندگان حق سبحانه و تعالی را خدمت کن.»

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در قرشی بودند. روزی فرمودند: «درویشی از درویشان ما، شادی غدیوتی نام را قصوری گذشته است بعد از سه روز خواهد آمد.» روز سوم بود که شیخ شادی رسید. خواجه او را در صحبت خود راه ندادند. چند روز بر آن گذشت به درخواست بسیاری او را بخشیدند. اصحاب حال او را پرسیدند گفت: «در قصر عارفان به منزل خواجه هیزم آوردم. بر من قصوری گذشت بیقرار شدم و همان روز متوجه حضرت ایشان شدم بعد از سه روز اینجا رسیدم.»

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در غدیوت بودند. شیخ شادی به حضرت ایشان درآمد و سلام کرد خیلی در بسط بود و سروری داشت. خواجه فرمودند: «شادی خوشحالی داری.» وی تواضع نمود و گفت: «از برکات دریافت قدوم شریف شماست.» خواجه فرمودند: «این بسط تازه از عالم دیگر است از ما نیست. بل از آن است که در راه چند تنگه یافته ای و به آن التفات نکرده ای.» بعد از آن درویشان از وی پرسیدند که چه عمل از تو در وجود آمده؟ شیخ شادی گفت: «به خدمت ایشان می آمدم در راه چند تنگه زر بدیدم در خاطرم آمد که آنها را از نظر خلق پوشیده گردانم. باز استغفار کردم و گفتم مرا با این چه کار است چون سه قدم درگذشتم مرا صفت بسط پیدا شد هر که حق را بر غیر حق گزیند کمینه سعادت او این باشد.»

نقل کرد درویشی که گفت من در غدیوت بودم از برکات شیخ شادی به محبت حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مشرف شدم. شیخ شادی بسیار می گفت در طرفی که حضرت خواجه ما باشند ما بدان طرف قدم دراز نکنیم. روزی در راهی در گرم گاهی در زیر درختی تکیه کرده بودم. دو بار پای مرا چیزی بگزید؛ چنان که الم شدیدی یافتم. برخاستم و تردد کردم. هیچ چیز نبود و باز تکیه کردم. بار سوم نیز این حال واقع شد در تأمل شدم. آن نصیحت شیخ شادی در خاطرم رسید. دیدم که پای من در طرف قصر عارفان بوده است و دانستم که این تأدیب بوده است.

۱- گاو نر

نقل است که وقتی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ عزیمت خوارزم کردند و شیخ شادی در قـدم مبارک ایشان بود. چون به کنار حرم کام رسیدند، شیخ شادی را فرمودند: «قدم بر آب بنه و بگذر.» وی قدم بر آب نهاد و روان شد و از آن گذشت. خواجه فرمودند: «بنگر که موزهٔ تو تر شده است؟» نظر کرد هیچ جای تر نشده بود و بعد از آن شیخ شادی را از آنجا گردانیدند. هر چند وی زاری و تضرع نمود که در قدم شما باشم، خواجه اصلاً قبول نکردند و فرمودند: «اشارت چنان شد که شادی را بازگردان که او تو را حجاب است.» حضرت خواجه فرمودند: «که چون شادی بازگشت، عنایت الهی در رسید. هجده در از ولایت بر من گشاده شد. یگانه به طرف خوارزم روان شدم. آخر روز به یمن رسیدم و شب در مسجد آن ده بودم. الهامی رسید که والده تو تو را از ما خواست بازگرد و به طرف والده خود متوجه شو. اتفاقاً اهل آن مسجد شب به مسجد حاضر نگشته بودند. حاضر شدند نصیحت کردم همه توبه کردند. چهار مویز را گرفتم و به قدم توکل به طرف والده خود به قرشی توجه نمودم. چون به نومذّق[1] رسیدم ـ که از سرحد بخارا است ـ نماز خفتن شده بود. از طرف نسف کاروانی می آمد به شتاب و با یکدیگر می گفتند: چه حالت است بر ما که وقت فرود آمدن کاروانها در حیـن نماز عصـر است تا نماز خفتن ما را دوانیدند. چون این سخن از اهل کاروان شنیدم با خود گفتـم که مـن از این جماعـت نیستم که از طعام این کاروان بخورم. زود در راه درآمدم. متوجه نسف شدم و به شرف زیارت والده مشرف شدم.» ناقل می گوید که من خردسال بودم از حضرت ایشان گستاخی کرده و پرسیدم: «در آن راه طعام خوردید؟» خواجه فرمودند: «بله» باز پرسیدم: «که به واسطه غیری یا بی واسطه؟» فرمودند: «اسرار فاش می کنی؟» من خاموش شدم.

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در غدیوت بودند به منزل درویشی. شیخ شادی در خدمت ایشان بود. چون نظر مبارک ایشان بر وی افتاد، احوالش دیگر گـونه شـد و بیفتاد. و آثار هیبت بر اهل مجلس ظاهـر شد. حاضران استغفار و نیاز عرضه داشتند. خواجه فرمودند: «از وی سؤال می باید کرد که این واقعه وی را به سبب چه پیش آمده است؟» هر چند از شیخ شادی پرسیدند، جواب نگفت. حضرت خواجه فرمودند: «آن کاهی که به کراهیـت داده است در شکم وی شاخ می زند به جهت آن سخن نمی تواند. گفت ما چه کنیم شادی خود کرده است؟» بعد از آن فرمودند: «ما که از وی کاه طلبیدیم در زمان کاه دادن به کراهیت می داده است. چون کاه آوردند، فراخ شاخان ما

۱- نام مکانی است.

آن کاه را نخوردند.» درویشان از حضرت خواجه درخواست نمودند. حضرت خواجه قبول کردند او را حرکت دادند و به خود آوردند. اصحاب از وی پرسیدند: «در وقت کاه دادن چه می گفتی؟» وی گفت: «می گفتم که خواجه مخدوم و من فقیرم و مرا اندک کاه است و شما مرا پادشاهی از هر کس کاه طلبید منت به جان خود می دارد. از من چه کاه می طلبید؟» و قصه شاخ زدن را از وی سؤال کردند چنان تقریر نمود که حضرت خواجه فرموده بودند.

نقل است از شیخ شادی که گفت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ صباحی به طرف شهر بخارا می رفتند. این فقیر و شیخ محمد زاهد در خدمت ایشان بودیم. چون روز شد به منزل شیخ محمد درآهنی نزول فرمودند و او را فرمودند: «از بازار به جهت ما خوردنی بیاور. لیکن از فلان فلان دکان چیزی نخری.» چون وی رفت و طعام آورد خواجه فرمودند: «من تو را گفته بودم که از فلان دکان چیزی نخری چرا خریدی؟» چون تفحص نمودند، عدلی آن دکان از اهل یغما بوده ست.

نقل است از شیخ شادی که گفت: چون به نظر قبول حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مشرف گشتم و روش فدی و ایثار بر من آسان شد، صد دینار نقد داشتم اهل خانه با من گفتند این را مخفی داریم. من با وی موافقت کردم و به شهر رفتم موزه کیموخت و چند چیز دیگر خریدم و اتفاق چنان کردم که از قصر عارفان به غدیوت روم. چون به حضرت خواجه رسیدم، فرمودند: «شادی در شهر به چه کار رفته بودی؟» گفتم: «اندک مشغولی بود.» فرمودند: «موزه کیموخت و هر چیز که گرفته ای حاضر کن.» حاضر کردم. فرمودند: «آن باقی صد دینار را هم بیار.» آنگاه فرمودند: «می خواهی که کوه را به عنایت الهی زر گردانم. اما ما در عالم فقیریم و فقر را اختیار کرده ایم با این چیزها التفاتی نداریم. کارخانه این طایفه ورای این عالم است. هیچ چیز تو را کم نخواهد بود. چرا ذخیره می کنی؟ بعد از این چنین مکن.»

رباعی

هیچ ماسـی و هیچ ماکم نی　　از پی هیچ هیچ ما غم نی
زنده بر پشت پشت گورستان　　گر بمیریم هیچ ماتم نی

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ گاها بودی که در غدیوت به منزل درویشان دیگر بودندی و اهل بیت شیخ شادی را دل خواه آن بود که دایماً

برکت قدوم خواجه در منزل ایشان باشد. شامی در غدیوت به منزل درویشی بودند. اهل بیت شیخ شادی نیاز به حضـرت بی نیاز عـرضه داشتند که می باید که حضرت خواجه تا در این ده باشد، در منزل ما باشند و بسیار گریستند. بامداد حضرت خواجه به منزل شیخ شادی آمدند و فرمودند: «حق سبحانه و تعالی مرا از برای ارشاد خلایق به این عالم فرستاده است. از حق تعالی در می خواهی که می باید بهاءالدین در این ده در منزل ما باشد و جای دیگـر نروند. این سخــن کجا راست می آید. شفقت می باید کرد اما همه خود را نمی باید خواست.»

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ شیخ شادی را فرمودند که فراخ شاخان خود را بفروش. شیـخ شادی به گفته ایشان عمل نمـوده همـه را بفروخت اما یک فـراخ شاخ سرخ را نگاه داشت. چون حضـرت خواجه به غدیوت آمدند به شیخ شادی التفات نکردند. بعد از ساعتی حال وی متغیر شد و آواز از شکم وی می آمد چنان که کسی جواز گرداند. خواجه چند بار فرمودند: «ما چه کنیم همان فراخ شاخ سرخ است که تو را لگد می زند.» بعد درویشان در خواست کردند حضرت خواجه شادی را بخشیدند و به حالش آوردند.

نقل کرده اند که روزی شیخ شادی در بازار، کرباس برد و بفروخت و به خانه می آمد که حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ عدلی کرباس از دست وی بر گرفتند. فرمـودند: «که چون به خانه رسی به اهل خود بگو که عدلی کرباس را خواجه گرفتند و خرج کردند.» شیخ شادی به خانه آمد و اهل خود را گفت عدلی کرباس را بر کمر خود بربسته بودم افتاده است . چون این سخن بگفت قبض در وی پیدا شد. آرام و قرار از وی برفت. بعد از زمانی حضرت خواجه از شهر آمدند به اهل خانه شیخ شادی گفتند: «شادی به شمایان چه گفت؟» گفتند: «که عدلی را بر کمر بسته بودم افتاده است.» خواجه فرمودند: «خلاف گفته است من وی را گفته بودم بگوی که خواجه عدلی را خرج کرده اند این قبض او را از این جهت واقع شده است.» سپس لطف نمودند و او را از آن صفت بیرون آوردند.

نقل است حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در منزل شیخ شادی بودند و با فقیران لطف می کردند. ناگاه شیخ شادی درآمد و پای چپ را پیش نهاد. خواجه فرمودند: «شادی در خانه ای که ما باشیم چرا از سر غفلت می درآیی بر تو چه گذشته است؟» پس از آن انگشت مسبحه خود را بر زمین نهادند. شیخ شادی سرنگون افتاد و از خود رفت. از مشاهده این حالت، خوفی بر حاضران پیدا شد. همه در گریه افتادند. در این ساعت

درویشی بیامد و روی بر زمین نهاد و تضرع بسیار کرد. خواجه از شیخ شادی عفو کردند. آنگاه فرمودند: «مرشد آن است که ذره ای و قطره ای را در محل شفقت فرو نگذارد اگر غفلت تو را با تو ننماییم چه شفقت کرده باشیم.»

نقل است که یک بار درویشان در خانه شیخ شادی تتماج می پختند. بعضی تتماج را از سر غفلت در دیگ می انداختند چون که تتماج را کلًا در دیگ انداخته بودند، حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از قصر عارفان رسیدند و به هیبت، شیخ شادی را گفتند که سر دیگ را بپوش. بعد از آن توجه به آن درویش کردند و فرمودند: «این چه عمر است که شما می گذرانید؟ مرا چندین کار بود دیدم که شما تتماج را به غفلت در دیگ می اندازید به تعجیل تمام آمدم.» احوال آن جماعت دگرگونه شد و همه بی خود شدند شیخ شادی درخواست کرد حضرت خواجه عفو فرمودند. آنگاه شیخ شادی را فرمـودند: «سرپوش دیگ را بردار.» چون گشادند دیدند که آن آش انگور شده بود. این واقعه سبب ارشاد بسیار خلایق شده بود.

نقل است روزی درویشان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در خانه شیخ شادی اجتماع کردند آش و شیر برنج می پختند. چون آش پخته شد در کاسه ها کشیدند. هیچ کس نتوانست که لقمه ای از آن بخورد. همه متحیّر شدند گفتند: «حلق ما را گرفته شده است در این سرّی است. مصلحت آن است که این آشها را درون دیگ اندازیم و منتظر باشیم تا چه به ظهور آید.» همچنان کردند. ساعتی بود که حضرت خواجه ما پیدا شدند و به بسط هرچه تمام تر فرمودند: «من از قصر عارفان روان شدم. شما دیگ در آتشدان نهادید و چون چهار دانگ راه گذرانیدم شما آش را در کاسه ها کشیدید. پس از آن حلق های شما را گرفتم تا نتوانید بخورید.» آن درویشان به ذوق تمام آن آش را به حضرت خواجه حاضر کردند. آن روز در آن صحبت احوال های عجیبی گذشت.

نقل است که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در غدیوت در منزل شیخ شادی بودند. هوا به غایت سرد بود و اسب بی کاه شده بود. حضرت خواجه را میل آتش شد شادی در طلب آتش بیرون رفت و به منزل درویشی رسید و ظرفی طلبید که بدان آتش برد. اهلیه آن درویش کاسه پاره ای به آتش داد و نیازمندی بسیار نمود. شیخ شادی آورد و آتش کرد و حضرت خواجه گرم شدند و فرمودند: «شادی از کجا آتش آوردی؟» شیـخ شادی قصـه آن فقیـره را بیان نمود. خواجه فرمودند: «که به منزل فقیره رو هرچه از وی شنوی آمده باز نمای.» چون وی برفت فوراً او را در خانه یافت و آمده به حضرت

خواجه باز نمود. عَلَی الصَّبَاحِ آن فقیره به خدمت حضرت خواجه آمد و خلق بسیاری حاضر بودند و خواجه متوجه آن فقیره شدند و فرمودند: «چه آرزو داری باز نمای.» و حال آن بود که آن ضعیفه و دخترش و شوهرش در بندگی حاکمان غدیوت بودند. از جهت خود و دخترش نیازمندی نمود و تضرع بسیار کرد و گفت: «ما و ضعیفه طاقت بندگی آن جماعت نداریم.» خواجه فرمودند: «تو و دخترت از بندگی خلاص یافتی. اما سخت بخیلی کردی اگر اهل بخارا را در می خواستی به تو می بخشیدم.» الحق چنان شد که به اندک فرصتی آن فقیـره و دختـرش و شوهـر و پسرش از بنـدگی خلاصی یافتند و به سعادت دین و دنیا رسیدند.

نقل است که شامی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ با اصحاب در گذر کل آباد[۱] بخارا در منزل درویشی می بودند. حضرت خواجه در آن صحبت توجه به مولانا دادرک[۲] کوفینی کردند و فرمودند: «که علامت محبت آن است که هرچه فرماییم بکنی.» مولانا دادرک گفت: «هرچه فرمایند می کنم و کمر خدمت بر میان جان دارم.» خواجه یکان یکان امر را بر وی می گفتند و فرمودند: «اگر آن کار دزدی باشد هم می کنی؟» مولانا دادرک متأمل شده گفت: «آن کارها حق الله است و کرم او را نهایت نیست . اما این امر دزدی تصرف در حق عباد است.» بعد از آن حضرت خواجه متوجه شیخ امیرحسین شدند که برو به محله دروازه سمرقند و آنجا خانه ای است به این علامت او را سوراخ کن در درون آن خانه جوال رختی است بگیر و بیار. امیر حسین فی الفور برخاست با آن علامت خانه را یافت و سوراخ کرد. جوال رخت را گرفته به خدمت خواجه آورد. بعد از آن حضرت خواجه به جهت تفحص احوال، جمعی را بدان محله فرستادند که خبری بیاورند. چون آن جماعت به دور آن خانه رسیدند، آواز پای شنیدند و به گوشه ای پنهان شدند، دیدند که جماعت دزدان به قصد غارت آمدند. خانه را سوراخ دیدند و با یکدیگر گفتند: «از ما عیارتران روزگار بودند که پیش از ما این رخت را برده اند.» چون بامداد شد حضرت خواجه آن جوال رخت را به درویشی دادند و نزدیک خداوند[۱] خانه فرستادند و فرمودند: «بگوی جماعتی از دزدان قصد این مال شما کرده بودند. درویشان از این واقف شدند این اموال شما را گرفته نگاه داشتند تا ایشان نبرند.»

نقل کرد درویشی که گفت در آن فرصت که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ در مرو[۲] بودند مرا میل اهل اولاد تشویش داد. از امیرحسین درخواست کردم که شما در محل مناسب از حضرت خواجه از برای من اجازتی حاصل کنی که از طرف بخارا خبر آمد که برادرم شمس الدین فوت کرده است. اتفاقاً روز جمعه بود. در حینی که حضرت خواجه از مسجد جمعه بیرون آمدند شیـخ امیرحسین خبر فوت برادرم شمس الدین را عرض کرد. خواجه فرمودند: «او نمرده است و بوی وی می آید.» حضرت در این سخن بودند که شمس الدین از طرف بخارا رسید و بر خواجه سلام کرد. حضرت خواجه فرمودند: «امیر حسین اینک شمس الدین آمد.» حاضران را حال دیگر شد و این قصه در مرو معلوم و مشهور است.

۱- نام مکانی است
۲- نام شخصی است
۱- صاحب
۲- نام مکانی در ترکمنستان

نقل است از درویش باباصاحب سمرقندی که گفت چون صفت بزرگی حضرت خواجه بهاءالحق و الدین نقشبندی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در عالم منتشر گشت، مرا داعیه دریافت صحبت شریف ایشان پیدا شد. متوجه بخارا شدم. در خاطرم این بود که می باید در بخارا اول به ملاقات شریف ایشان مشرف شوم. چون در بخارا رسیدم متوجه ایشان شدم. در راه جمعی را دیدم که می رفتند. در خاطرم گذشت که این طایفه از درویشان خواهند بود. به تعجیل در عقب ایشان روان شدم. در خاطرم گذشت که حضرت خواجه می باید اول مرا شیر دهند و کسی با من شریک نباشد. چون یک قدم زدم، دیدم که آن جماعت ایستادند و از میان ایشان عزیز نورانی باصفا که آثار جلالت و ولایت از جبین مبین او واضح ولایح بود، متوجه من شد و مرا در کنار گرفت و دو مرتبه گفت: «خوش آمدی باباصاحب سمرقندی» و حال آن بود که پیشتر هرگز مرا با آن عزیز ملاقات واقع نشده بود. متحیر شدم که ایشان مرا چگونه دانستند و از من احوال افاضیل و اکابر سمرقند پرسیدند. بعد چون در منزل فرود آمدند و اصحاب جمع نشستند صحبتی بود به غایت در اوج اعلا و مجلس قوی دلگشا. لحظه ای گذشت حضرت خواجه قرصی نان و شیر پیش آوردند و فرمودند: «بخور که نصیبه تو است و کس را با تو شرکت نیست.» آنگاه فرمودند: «خاطر عزیزان را به این مقدار نمی باید رنجانیدن.»

نقل است که بار اول که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از بیت الله مراجعت نمودند، مولانا محمد هروی نامی در عقب ایشان از بغداد آمد و اظهار طلب و نیازمندی نمود. خواجه فرمودند: «این معنی موقوف زمانی است.» روزی جمعی از درویشان حاضر بودند فرمودند: «آن زمانیکه همه ی طالبان و عاشقان آنرا نگرانند، رسیده است.» مولانا محمد را طلبیدند و فرمودند: «واقف باش بهره بگیری.» انگشت مسبّحه خود را بر زانوی وی رسانیدند حالش دیگر شد. باز او را به حال آوردند و فرمودند: «باخبر باش که زمان می گذرد.» باز با وی التفات نمودند. همان حال واقع شد. باز بخودش آوردند و فرمودند: «نیک واقف باش که فرصت به غایت تنگ است.» ایشان با وی التفات و عنایت کردند. آنگاه حضرت خواجه فرمودند: «که ای مسلمان در این محل چه وقت باغ زاغان است.» مولانا محمد در گریه شد و جامه بر خود پاره کرد و اضطرابی عظیم نمود. بعد از آن اصحاب از وی پرسیدند که قصه باغ زاغان چه بود؟ گفت: «روزی با دوستی از دوستان دینی در باغ زاغان همراه بودیم. آن دوست مرا گفت: «ای یار اگر به صحبت دوستی از

دوستان خدای برسی و وقتت از برکت صحبت آن صاحب دولت خوش شود، در آن وقت مرا فراموش نکنی.» در آن حال آن دوست را یاد کردم.

نقل کرد درویشی که گفت: در بار اول که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از طرف مکه معظمه ـ زَادَ اللهُ شَرَفًا وَّ کِرَامًا ـ به ولایت مازندران رسیدند. مولانا سیف الدین ابهری که از علمای هرات بودند. همراه ایشان بودند حضرت خواجه این ضعیف را در خدمت مولانا به خوارزم فرستادند از خوارزم از مولانا اجازت گرفته به طرف بخارا متوجه شدم. چون به بخارا رسیدم، معلوم کردم که هنوز خواجه در مرو بوده اند. از آنجا احرام ملازمت ایشان بسته به مرو متوجه شدم. درویشی تاشکندی از درویشان حضرت خواجه با من موافقت کرده همراه شدند. از آن درویش در راه کلمه ای صادر شد که به نسبت خواجه استخفافی بود. چون به مرو رسیدیم ما را معلوم نبود که ایشان در کدام منزل اند و روز به آخر رسیده بود و کسی هم نبود که ما را اعلام کند. در حال تحیّر به در خانه ای رسیدیم. در خاطرم کششی پیدا شد. حلقهٔ در خانه را زدیم. حضرت خواجه نام مرا بردند. چون درآمدیم، ایشان آن درویش تاشکندی را مصافحه نکردند تا مدت ده روز به واسطه آنچه در راه از وی صادر شده بود. آخرالامر والد حضرت خواجه ی ما او را شفاعت کردند. خواجه ما او را بخشیدند.

نقل کرده اند که یکی ازدرویشان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از خواجه علاءالحق و الدین ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ سؤال نمودند که حال دل، نزد شما چه کیفیت دارد؟ ایشان فرمودند: «کیفیت نزد من معلوم نیست.»آن درویش گفت: «حال دل، پیش من چون ماه سه روزه است.» حاضران آن قصه را به حضرت خواجه معلوم کردند. خواجه فرمودند: «آن درویش نسبت حال خود بیان کرده است.» آنگاه خواجه علاءالدین عطار را طلبیدند و با ایشان لطف بسیار نمودند و قدم مبارک خود را به قدم خواجه علاءالدین نهادند و حال بزرگ برایشان تصرف کرد. بعد از آن که خواجه علاءالدین به حال آمدند، حضرت خواجه فرمودند: «این حال را شرح کن.» ایشان فرمودند: «جمیع موجودات را در خود مشاهده کردم.» حضرت خواجه ی ما فرمودند: «نسبت دل تو این است و چون حال دل تو این باشد، پس تو کی توانی که حال دل را ادراک کنی سرّ این حدیث را که «لَایَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَ لَا سَمَائِیْ وَلَکِنْ یَسَعُنِیْ قَلْبَ الْعَبْدِالْمُؤْمِنِ» کسی شناسد که دل را شناسد.»

نقل کرد درویشی گفت سبب پیوستگی من به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ آن بود که وقتی در قصر عارفان حضرت ایشان را ثقلی عارض شده بود. درویشان بخارا به طریق اجتماع به عیادت ایشان آمدند و حضرت ایشان را دریافتند که صاحب فراش بودند. چنانچه خاطرها از ضعف ایشان خیلی متأثر شده بود. در آن حالت حضرت خواجه از سر جای خود برخاستند و دو کس را فرمودند تا میان مبارک ایشان را استوار بر بستند. آنگاه در خانه رفتند. زمانی بود که بزی را در گردن مبارک خود برداشته در خانقاه آوردند. الحق مشاهده آن صفت سبب محبت جمعی شد. بعد از آن مرا فرمودند: «به خانه ی ما رو و کودکی را بگو تا دیگ و طبق و آنچه به کار طعام پختن تعلق دارد، برای تو بدهد و اگر کودکی حاضر نباشد، حلقه بر در زن و آن چیزها را طلب کن و خودت دور شو تا ایشان بیرون آرند و تو چیزها را بگیر و بیار.»

چون من به قریه ایشان رسیدم دیدم که ضعیفه ای بر در خانه نشسته بود و من منزل ایشان را نمی دانستم. از آن ضعیفه پرسیدم که منزل شیخ بهاءالدین کدام است؟ آن ضعیفه به جفا گفتن مشغول شد و گفت: «در این موضع شیخی نیست. جلاد طراری است منزل وی آن است. خاطر من از سخنان وی خسته شد به طریقی که مأمور بودم آن چیزها را طلبیدم و آوردم. چون حضرت خواجه به من نظر کردند، فرمودند: «پیش من آنچنان که رفته بودی نیامدی. سبب چیست؟» به ضرورت آنچه گذشته بود بیان کردم باز فرمودند: «برو و سفره بیاور.» باز رفتم. آن ضعیفه در جفا زیاده کـرد گفت: «وی را چه شیخ می گـویید که وی را ذکـری و سماعی و خلوتی نیست.» از سخنان وی از زمان گذشته خسته تر شدم و سفره به خدمت خواجه بردم. فرمودند: «این مرتبه از گذشته متغیر تر آمدی.» سبب تغیّر عرض کردم. ایشان فرمودند: «درون این باغ درویشی است امیرحسین نام. به زراعت مشغول است او را طلب کن. چون امیرحسین حاضر شد، فرمودند: «که برو آن ضعیفه را بگوی جلادی و طراری تو می کنی و بر ما تهمت می نهی؟ با فلان کس در فلان کاهدان فساد کردی. چون اثر آن(سقط) در تو ظاهر شد آن را از خود دفع کردی و در فلان جا دفن کردی.» بعد مرا فرمودند: «که همراه امیرحسین برو و بنگـر که آن ضعیفه چه می گـوید.» امیـرحسین برفت چنانکه مأمـور بود آن سخنان را به آن جابره گفت. آن ضعیفه در گریه شد و گفت: «ندانستم که بندگان حق سبحانه و تعالی از این کارها واقف می شوند. توبه کردم.»

نقل کردند که روزی درویشان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در باغ مزار آتشدان می کردند. داس حضرت خواجه در آن میان غایب شد هر چند طلبیدند، یافته نشد. خواجه فرمودند: «انشاء الله این داس پیدا خواهد شد.» بعد از آن به یکـی از درویشان غدیوت مکتـوبی نوشتند بدین مضمـون کـه: در خانه قطب الدین غدیوتی درآی و چون درآمدی بر زبر[۱] خود نگاه کن در سقف خانه داس در کرباس پیچیده است بگیـر و بدین طرف بفرست. آن درویش به همان نشانی یافته به حضرت خواجه فرستاد.

نقل کرد درویشی که گفت پیش تر از آن که به صحبت شریف حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ مشرف شوم در نسف می بودم. یک مرد ترمذی در خانه من آمده مهمان شده بود و او را دختری بود جمیله[۱]. مرا با وی میل خاطری شد. روزی آن دختر را در خانه خلوت یافتـم در کنار کشیـدم و بوسـه دادم. چنـدی گذشت بعد از آن از طـرف بخارا درویشی آمـد به صحبت او مایل شـدم. چون معلوم کردم، از درویشان حضرت خواجه بوده است. چون وی به طرف بخارا روان شد مـن با وی موافقت نمـودم. چون به قصـر عارفان رسیدم، حضـرت خواجه را دریافتم. فرمودند: «به چه کار آمدی؟» گفتم: «داعیه ی صحبت درویشان داریم.» فرمـودند: «ایـن سخـن کجا و آن احوال کجا که دختـر ترمذی را در خانه کنار می گیری و بوسه می کنی و باز میل صحبت درویشان داری؟» گفتم: «ندانستم که آن کار خطا بوده است و شما در آنجا نبودید.» فرمودند: «آن کس که دید و دانست با من گفت.» من متحیر شدم و مقید صحبت ایشان گشتم.

نقل است که مسلمانی بیست و پنج دینار عدلی گم کرده بود و به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ التجا نمود. ایشان فرمودند: «کنیزک خانه گرفته است.» کنیز را گرفتند وی گفت: «در زیر خاک کرده ام.» خواجه فرمـودند: «آنچه در زیر خاک است از سـه دینار بیش نیست.» تفحـص کـردند الحق چنان بود که خواجه فرموده بودند.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ درویشی را گفتند: «چند خروار گندم را به آسیاب ببر و آسیابان را بگو که نوبت به تو بدهد و دیگر بگو که اگر هوا سرد باشد باکی نیست این زمستان یخ نخواهد بست و آسیاب تو نخواهد ایستاد و در وقت شیخ العالم ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ اینچنین قصه واقع شده بود ما نیز می گوییم که یخ نخواهد کرد.» الحق از برکت نفس مبارک ایشان آن چنان شد که فرموده بودند.

۱- بالای سر خود، بر فوق خود

۱- زیبا

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در غدیوت بودند. درویشی نیازمندی کـرده پاره ای انار آورده اسـت. حضـرت خواجـه محمد زاهد زیورتونی را فرمودند: «این انار را قسمت کن.» محمد زاهد اظهار مشغولی خاطر نموده که غلام من غایب شده است. خواجه فرمودند: «دو روز و دو شب مصاحب ما باش. روز سوم چون به خانه روی غلام با تو رسد.» محمد زاهد روز سوم به خانه خود رفت. پیش از آنکه این سخن خواجه را به اهل بیت بگوید. غلام از در درآمد. همه متعجب شدند و چون کیفیت احوال از غلام پرسیدند، گفت: «متوجه نسف بودم پای من پیش نرفت و هیچ نبود. دانستم که از جای دیگر است تا بر ضرورت برگشتم.»

نقل است که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ از قصر عارفان متوجه نسف شدند و درویشی را فرمودند که تا هیزم به خانه ایشان ببرد و آرد کند. در نسف به حضور جمع اصحاب فرمودند: «آن درویش خادم، این زمان از باغ به منزل ما هیزم می برد و در خاطرش گذشت که اگر خواجه اینجا حاضر بودی این خدمت من نیک بودی و هیـزم را به کـراهت در منـزل ما برد. کسانی که در منزل بودند، آن کراهت او را دیدند و آن هیزم را قبول نکـردند. هر چنـد تضـرع و درخواست کرد فایده نکـرد. آن درویش مقبوض شد بعد از سه روز خواهد آمد.» آن جماعت منتظر این نفس شریف ایشان می بودند. چون سه روز گذشت آن درویش خادم آمد. اصحاب از وی احوال پرسیدند و همان طریق بیان کرد که حضرت خواجه فرموده بودند.

نقل کرد درویشی که گفت: روزی حضرت خواجه ی ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در غدیوت بودند. مرا فرمودند که پاره ای هیزم به منزل ما رسان به قصر عارفان و ایشان از غدیوت به طرفی رفتند. من بر موجب اشارت ایشان، پاره ای هیزم سوس گرفتم. چون معلوم شد که هیزم سوس به دشواری جمع می آید، اندیشه کردم پاره ای خار با سوس ضم کردم در قصر عارفان به منزل ایشان آوردم. بعد از سه روز حضرت خواجه آمدند از من پرسیدند: «هیزم بردی؟» گفتم: «بلی» فرمودند: «قصه هیزم را تو می گویی یا من بگویم؟»گفتم: «در حضرت شما روشن است.» پس فرمودند: «اول هیزم سوس گرفتی و با خود اندیشه نمودی و پاره خاری با وی ضم کردی و به منزل ما بردی.»

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در مرو بودند. درویشان غدیوت و غیره به دریافت لقای همایون ایشان در مرو رفتند و به آن سعادت مشرف گشتند چندی در خدمت ایشان بودند. چون حضرت خواجه درویشان را رخصت بازگشت بخارا

کردند، فرمودند: «چون که به بخارا رسیدید در عمارت باغ علاءالدین اهتمام تمام سازید و احتیاط به جای آرید.» بعد از مدتی خواجه به بخارا رسیدند و درویشان غدیوت به دریافت ایشان آمدند. چون نظر مبارک ایشان بدان درویشان افتاد، فرمودند: «در عمارت باغ خواجه علاءالدین اهتمام نکردید.» و مواضع تقصیر را یکان یکان نمودند به مثابتی که در عمارت فلان و فلان درخت تقصیر کردید. فرمودند: «درویش می باید که هر کاری که مقتدای او فرماید به تحقیق چنان داند که این کار، وسیله سعادت اوست.»

نقل کرده اند خواجه علاءالدین ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ ـ که گفتند روزی قدم مبارک حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ می مالیدم اتفاقاً شریف زاده ای در آن صحبت حاضر بود. حضرت خواجه سخنان در باب فنا می فرمودند. در آن اثنا خواجه فرمودند: «به اولیاء الله در فنا تصرف می دهند.» آن شریف زاده از خواجه سؤال نمود که اولیا در فنا چگونه تصرف می کنند؟ حضرت خواجه قدم مبارک به سینه من رسانیدند. در من کیفیتی پیدا شد که از خود رفتم و آن عنایت ایشان قبل از نماز دیگر بود تا وقت نماز صبح امتداد کشید. چون به حالت اصلی باز آمدم به حضرت خواجه مشرف گشتم. فرمودند: «ما این معامله را با تو به جهت آن کردیم که آن شریف زاده را یقینی به حال درویشان حاصل آید.»

نقل کرده اند که روزی محمد ترک کوفینی که از درویشان حضرت خواجه ی ما بود ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در بخارا بر دکانی نشسته بود. صفت جذبه ی او به قوت بود. سخنان بلند می گفت. در اثنای سخن زدن بر زبان وی گذشت که چه درویشی است که پشه ای در بغداد بر شاخ باریک درختی بنشیند، اینجا ببیند. این سخن به حضرت خواجه رسید. فرمودند: «تو را این سخن به چه کار آید. غم دین مسلمانی خور و بر جاده شریعت مصطفویه ـ «عَلَی صَاحِبِهَا الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ وَ التَّحِیَّةُ» ـ ثابت قدم باش. از این سخــنان کارت کفایت نمی شود.» از آن شفقت ایشان وقت حاضران خوش شد.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در مهنه مبارک در منزل خواجه مؤید که فرزند سلطان ابوسعید ابوالخیر است ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُمَا الْعَزِیْزَ ـ بودند و ایشان به حضرت خواجه ما محبت کامل داشتند. روزی در راهی درویشی را دیدند و فرمودند: «که این از دوستان است ولی ما را نشناخت.» چون به منزل شریف آمدند به خواجه مؤید گفتند: «امروز در شهر شما دوستی از دوستان حق دیده شد اگر اجازت باشد در اینجا حاضر شود.» بعد از آن درویشی را به طلب او فرستادند. چون آن درویش حاضر

شد، در میان وی و خواجه مؤید مباحثه ای در طریقت گذشت. حضرت خواجه ساکت بودند. هر چند آن درویش التماس نمود، خواجه هیچ مشغول نشدند. بعد از آن درویش از آن خانه بیرون آمد و پرید و بر جای بلندی نشست. حضرت خواجه به آن عمل او تبسم کردند و فرمودند: «سهل باشد.» و بعد از فرصتی آن درویش باز به خدمت خواجه آمد. خواجه فرمودند: «این چه کار بود که تو کردی؟ نزدیک بندگان ـ حق سبحانه و تعالی ـ امثال این اعمال را اعتباری نیست و بندگان حق جل جلاله را اگر شمه ای از آنچه برایشان می گذرانند به ظهور آرند، حال بر خلق عالم دیگر شود.» آن درویش گفت: «چهل و پنج سال است که در عالم می گردم و ده بار حج کردم و روضه رسول الله (ص) دریافتم. هیچ کس ندیدم که شمه ای از این معنی به وی رسیده باشد. خواجه فرمودند: «یک زمان تسلیم نموده باشی تو را معلوم شود که از این طایفه در عالم هستند.» آنگاه انگشت مسبحه خود را در زانوی وی نهادند حالش دیگر شد بیفتاد. رنگ وی متغیر شد. حیات او منقطع شده فرصتی در آن صفت بود و بعد از آن انگشت مسبحه برپیشانی وی نهادند چشم بازکرد، در حرکت درآمد و به نیاز تمام در مقام عذر شد و گفت: «بد کردم و توبه کردم. از بی معرفتیم بود که این افعال نسبت به شما از من صادر شد.» پس ازآن دست در دامن دولت حضرت خواجه زد و گفت: «در خدمت شما به حج می روم.» خواجه فرمودند: «گفته بودی که ده بارحج رفتم.» گفت: «آن در حساب نیست.» خواجه فرمودند: «تو را تسلیم می باید بود و به طرف هرات می باید رفت.»

نقل کرد درویشی که گفت روز عید قربان بود. حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از مصلی بیرون آمده بودند. خلق بسیاری در قدم ایشان می رفتند و امیر برهان فرزند سید امیر کلال ـ قُدِّسَ اللهُ سِرُّهُمَا ـ از برکت نظر شریف حضرت خواجه ما از عالم معنی بهره تمام داشت در عقب ایشان بود. چون اقبال را به حضرت ایشان مشاهده کرد، آهسته می گفت: «خوشا ایام اوایل ظهور حضرت خواجه و احوال و ظهورات و کار بار نو. این زمان این خلق ایشان را تشویش می دهند و من نزدیک امیر برهان بودم و خواجه پیش پیش می رفتند.» چون وی این سخن گفت، ایشان توقف کردند تا امیر برهان رسید. گریبان او را گرفتند و اندکی او را حرکت دادند. صفت بزرگ او را تصرف کرد و طاقت ایستادن نداشت. خواجه او را نگاه داشتند. زمانی بر آن صفت گذشت بعد از آن به حال آمد. او را گفتند: «چه می گویی آن احوال و کار بار این زمان هست یا نه؟» امیر برهان عذر بسیار گفت و از آنچه گفته بود، استغفارکرد و گفت: «کار و بار از احوال گذشته بیشتر.»

نقل کرده اند که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در قصر عارفان بر در مسجد نشسته بودند. درویشان از هر طرف آمده بودند و ازدحام عظیمی بود. درویشی از تاشکند به دریافت قدم مبارک ایشان آمده بود. با وی التفات نکردند و فرمودند: «تو بی اجازت ما آمدی و خلق ماه خان[1] به واسطه تو زیان زده شدند.» و به هیبت در وی نظر می کردند. حال او متغیر گشت بیخود شد و مدتی نفس از وی برفت. درویشی خواست که او را درخواهد. خواجه فرمودند: «تو او را از من مشفق تری؟ خاموش باش.» چندان گذشت که تتماج پختند و درویشان بخوردند. آن درویش به همین حال افتاده بود . آخر الامر پدر حضرت خواجه آمدند و گفتند: «درویشان را خاطر به جانب آن گنه کار است.» خواجه فرمودند: «مادامی که او به جانب ماه خان نخواهد رفت و به نسبت آن خلق تضرع نخواهد کرد تا خلق از زیان بیرون آیند، او را به ما راه نیست.» آنگاه قدم مبارک خود به وی رسانیدند و فرمودند: «برخیز.» در حال به خود آمد و عذر خواست. همه درویشان خیلی متحیر شدند.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ با درویشی در راهی می رفتند. اتفاقاً قصابی بود. چوبی بزرگ در گردن داشت به طرفی می رفت. خواجه را دید از ایشان مدد طلبید. حضرت خواجه خواستند که طرف دیگر چوب را بردارند، درویشی که در قدم ایشان بود نیازمندی نمود و طرف چوب را برگرفت. لیکن اندک گرانی داشت. لطف می نمودند و خواجه نیز مددی می رسانیدند و آهسته آهسته می فرمودند: «که ای قصاب مسکین چوبی که ما برگیریم خوش عمارتی خواهی نمود که نه خانه خواهد ماند و نه روزگار.» روز دیگر آن قصاب دیوانه شد و جامه ها پاره کرد و بی قرار در صحراها می گشت و مدتی از میان مردم غایب گشته بود تا روزی حضرت خواجه نشسته بودند، شیخ امیرحسین و شیخ شادی در خدمت ایستاده بودند. آن قصاب دیوانه آمد با سکون و وقار در مقام نیاز ایستاد و به شکر الطاف خواجه مشغول شد و گفت: «از برکت حضرت شما از جمیع تعلقات، خلاصی یافتم.» چون زمانی گذشت خواجه به طرفی رفتند. میان قصاب و شیخ شادی بحثی رفت هر دو طرف گرم گشتند. قصاب پرید و به دیواری نشست. بعد از آن خواجه، امیرحسین را فرمودند: «بعد از نماز دیگر حاضر گردید.» امیر حسین سخن خواجه را به قصاب رسانید وی از دیوار فرود آمد. بعد از نماز دیگر متوجه خواجه شدند و حضرت خواجه چند قدم پیش آمدند و فرمودند: «که امیر حسین مباحثه چه بود؟ زود

---

[1] ۱- نام مکانی است.

بگو.» امیرحسین از ابتدا تا انتها بگفت. خواجه به هیبت متوجه شیـخ شادی شدند. فی الحال بیفتاد و تغییـر تمام دروی پیدا شد. مدتی بر آن صفت بود. قصاب متحیر شد به نیاز تمام به حضرت خواجه عرض نمود که این چه واقعه است؟ فرمودند: «این واقعه از سبب تو شد و او به تو بحث کرد و خاطر تو از وی خسته شد تا تو از وی راضی نخواهی شد، وی به حال خود نخواهد آمد.» قصاب گفت: «من از وی راضی شدم.» فرمودند: «سر او را از زمین بردار.» چنان کرد. شیخ شادی چشم باز کرد و در حرکت آمد. قصاب زاری بسیار کرد. خواجه او را بخشیدند و از برکت نظر و نفس مبارک حضرت خواجه ما از آن قصاب احوال های بزرگ به ظهور پیوسته و از دوستان حقیقی شد.

نقل است از مولانا یعقوب چرخی که گفتند که پیش از آنکه مرا به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ پیوستگی شود، از اکابر بخارا اجازت فتوا حاصل کردم به وطن خود عزیمت نمودم و بازگشتم با حضرت خواجه ملاقات نمودم و تضرع بسیار کردم. فرمودند: «این زمان چه عزیمت کرده ای؟» گفتم: «دوستدار خدمتم.» فرمودند: «از چه جهت؟» گفتم: «از آن جهت که شما بزرگید و مقبول خلق.» فرمودند: «دلیلی بهتر از این می باید شاید که این قبول شیطان بود .» گفتم: «حدیث صحیح است هرگاه که حق تعالی بنده ای را به دوستی برگیرد، دوستی آن بنده در دلهای بندگان اندازد. حضرت خواجه تبسم کردند که ما مرید عزیزانیم. از این سخن حال من دیگر شد از جهت آنکه پیش تر از یک ماه در خواب دیده بودم که مرا می گویند که تو فرزند مرید عزیزان شو. این خواب مرا فراموش شده بود. مرا از آن خواب یاد آمد. بعد از آن فرمودند: «زینهار مولانا تاج الدین دشت کولکی[1] را دریابی که از اولیاءالله است.» به خاطر من آمد که من کجا و دشت کولک کجا. مرا اتفاق بلخ است از این راه به طرف وطن خود می روم. چون به بلخ رفتم، اتفاقاً مرا ضرورتی پیش آمد که از بلخ به دشت کولک رفتم. بعد مرا اشارت حضرت خواجه یاد آمد. تعجب بسیار بکردم و به دریافت صحبت مولانا تاج الدین شتافتم و محبت من به حضرت خواجه زیاد شد. بعد از آن سببی واقع شد که به بخارا به ملازمت حضرت خواجه رفتم و مدتی در صحبت شریف ایشان می بودم. در آن زمان که داعیه واراده به من پیدا شد، خواستم به کلام الله فالی گیرم. چون مصحف گشودم، این آیت برآمد که {أُولَئِكَ الَّذِيْنَ

۱- نام مکانی است.

هَدَی اللهُ فَبِهُدَاهُمُ اقْتَدِهْ}[۲] داعیه من زیادت شد. چون عزیمت کردم، مجذوبی بود که مرا با وی اعتقادی بود بر سر راه نشسته بود. به وی گفتم: «بروم.» گفت: «برو.» آن مجذوب در پیش خود خطوط کشیده بود. گفتم: «این خطوط را شماره کنم اگر فرد باشد، دلالت بر حقیقت این داعیه باشد که «اَللهُ فَرْدٌ یُحِبُّ الْفَرد.»[۳] چون شماره کردم، فرد بود. بعد از آن به صحبت شریف ایشان مشرف شدم. فرمودند: «چون کسی به این طایفه هم نشینی کند باید که از سر صدق و علو همت باشد.» و نیز گفته اند: «اِذَا جَالَسْتُمْ اِخْوَانَ الصِّدْقِ فَاجْلِسُوْهُمْ بِالصِّدْقِ فَاِنَّهُمْ جَوَاسِیْسُ الْقُلُوْبِ یَدْخُلُوْنَ فِیْ قُلُـوْبِکُـمْ وَیَنْظُرُوْنَ اِلَی هِمَمِکُمْ وَ نِیَّاتِکُمْ»[۱] بعد از آن فرمودند: «منتظر آنیم تا از روح عزیزان اشارت چه شود تا ما قبول آن عمل کنیم. ما مأموریم. «اَلْمَامُوْرُ مَعْذُوْرٌ»[۲] آن شب گذشت. بعد از فرایض بامداد به لطف فرمودند: «تو را قبول کردند. مبارک باد.» و فرمودند: «ما کسی را قبول نمی کنیم الا بالاشاره.» بعد بیان سلسله کردند و به خواجه یوسف همدانی رسانیدند.

نقل کـردند همیـن دانشمند که به شبـی مشوش حال بودم و ذوق خود را نمی یافتم. چون بامداد شد به خدمت حضرت ـ قُدِّسَ سِرُّهُـ رفتم. ایشان فرمودند «روزی به صحبت درویشی رسیده بودم. ساعتی گذشت در آن صحبت یکی از متابعان پهلوان محمود، درهمی از کفش خود بیرون آورد و در نظر آن درویش نهاد. آن درویش گفت: که یک نکته دنیوی را که محل امانت است دیده ای و نکته دیگر را که در وی نام خدای تعالی و رسول (ص) نقش کرده اند، ندیده ای.» آن دانشمند گفت: «از آن قصه که حضرت خواجه فرمودند، خاطر من نگران شد. چون به منزل رسیدم، تفحص کردم در پایان زیر قدم ورقی چند بوده است. دانستم که پریشان حالی من از آن سبب بوده است.»

نقل کرده اند همین دانشمند که چون حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ مرا به وقوف عددی مشغول کردند در واقعه چنان دیدم که در آب صاف بزرگ افتاده ام. بعد از

۲- « این جماعت انبیا کسانی اند که هدایت کرد ایشان را خدا پس به روش ایشان اقتدا کن» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ انعام آیهٔ ۹۰ جزء ۷

۳- خدای تعالی فرد است یعنی یکی است و فرد و طاق را دوست دارد.

۱- یعنی هر گاه به صحبت این طایفه از اهل صدق مشرف شوید در صحبت شریف ایشان از راه صدق و اخلاص بنشنید چرا که اینها جاسوسان دلهایند که در دلهای شما درمی آیند و در همتها و نیتهای شما نظر می کنند

۲- امر کرده شده معذوراست

آن به حضرت خواجه رفتم و واقعه را گفتم . فرمودند: «همین قبول طاعت است و بس دلیل این است که دل به واسطه ذکر زنده شده است.»

بیت دل چو ماهی و ذکر چون آب است زندگی دل به ذکر وهاب است

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ درویشی را به طرفی به کاری فرستاده بودند. آن درویش در وقت مراجعت در سایه درختی خواب رفته بود. حضرت خواجه را در واقعه دید که عصای بزرگ در دست گرفته بر وی حمله کرده اند و گفتند که این جای خفتن نیست. در حال از خواب بیدار شد. دید که ده گرگ، قصد وی کرده اند. برخاست و متوجه قصر عارفان شد چون نزدیک رسید، دید که خواجه بر سر راه ایستاده اند. فرمودند: «در چنان موضعی کسی خواب رود، کار وی همین می شود.»

نقل کرده اند که مولانا عارف گفتند که روزی با جماعتی از درویشان بخارا به قصر عارفان رفته بودیم به عیادت اخی بهاءالدین ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در وقت مراجعت، درویشی از این میان ایشان را بد یاد کرد و به نسبت ایشان بی ادبی نمود. همه او را منع و زجر کردیم و گفتیم: «تو ایشان را نمی شناسی.» وی متنبه نشد. ناگاه زنبوری از هوا درآمد و زبان او را زهر انداخت چنان که از الم آن بی قرار شد. همه درویشان گفتند: «به واسطه بی ادبی های تو به تو ادبی شده و تنبیه رسیده.» او در آن حال، عذر آورد و استغفار نمود و توبه و انابت بجای آورد و در جماعت حاضران از آن حال ذوقی و یقینی به نسبت خواجه زیادت شد.

یکی از درویشان غدیوت نقل کرد که ده فرزند من فوت شده بود. به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ نیازمندی کرده و گفتم: «فرزندی ندارم. امیدوارم که از برکت شما مرا حق تعالی فرزندی دهد که دراز عمر باشد.» فرمودند: «که از کرم حق سبحانه و تعالی نومید نیستم. درخواهم.» بعد به برکت ایشان حق تعالی مرا دختری داد. چند روزی گذشت بیمار شد به نزد خواجه رفتم. فرمودند: «جان را جان می باید.» برّه ای پیش ایشان بردم. آن فرزند صحت شد و عمر دراز یافت. بار دیگر به حضرت خواجه رفتم و التماس پسر کردم. قبول فرمودند. بعد از چند گاه حق سبحانه و تعالی مرا پسری داد به خدمت ایشان و به جهت آن پسر پیراهنی التماس نمودم. پیراهن ندادند. چون از خدمت ایشان گشتم، آن پسر فوت شد. چون از خدمت ایشان التماس نمودم، فرمودند: «امید است

که حق سبحانه و تعالی به دعای درویشان دو پسر دهد. به این دو پسر بسنده کن که ایشان را حیات بسیار خواهد بود.» الحق به برکت دعای ایشان حق تعالی مرا دو پسر داد . بعد از فرصتی یکی از ایشا ن بیمار شد. به حضرت خواجه نیازمندی نمودم فرمودند: «او فرزند ماست. تو را به غم خواری وی چکار است؟ بسیار بیمار شود و صحت یابد.» الحق همچنان بود بعد باز پسر دیگر شد. مولانا صلاح **الملة** و الدین صاحب انیس الطالبین نوشته که در آن وقت که این آثار و الطاف الهی در قلم می آورده آن درویش با آن دو پسر در آن مجلس حاضر بودند.

نقل کرد درویشی که گفت روزی مرا به اهل خانه خود بحثی واقع شد باز در اندک فرصت صفایی[۱] کردیم. چون به حضرت خواجه رسیدم فرمودند: «که تنگ کش و به طرف خود می کش.» متوجه دیگری شدند فرمودند: «با جماعت زنان حسن معیشت می باید.» در باطن خود گفتم که به فلان می گویند. در حال خواجه فرمودند: «حضرت خواجه محمد بابای سماسی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ می فرمودند که به طرف خود کشد.» باز در خاطر من گذشت که اندک خصومتی رفته بود زود صفا شد. حضرت خواجه فرمودند: «تا امکان است رعایت می باید کرد قصه حضرت رسالت پناهی (ص) نشنیده ای که موی کنیزکی به دست مبارک خود گرفتند تا او بر سر خود آب ریخت و ایستاده غسل آورد آن هم از برای رعایت خواستن بود.»

نقل کرد درویشی که گفت روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ روی مالی[۲] بروی مبارک خویش انداخته بودند. در خاطر من گذشت که این طریق ظریفان است. در حال حضرت خواجه به دیگری متوجه شدند و فرمودند: «فلان کس با یکی خصومت کرده است و حق در طرف فلان است. می خواهم که ایشان را با یکدیگر صفایی دهم و این روی مال را به او دهم و این به جهت خود نکرده ام.»

نقل کرده اند مولانا محمد فوسینی که گفتند در بخارا در وقت حیات حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَ ـ دوزخ را در واقعه دیدم که هرکس را در وی می اندازند. یوسف نامی را که در فتح آباد بود درانداختند. طنابی دیدم که یک سر او به دست حضرت خواجه بود و سر دیگر را در میان یوسف پیچیدند و او را بیرون آوردند. بیدار شدم زودتر به قصر عارفان رفتم پیش از این که این واقعه به حضرت خواجه عرض کنم ایشان فرمودند: «که آن طناب محبت ماست.»

۱- صلح، آشتی

۲- روانداز یا حوله

نقل کرد درویشی که گفت در قصر عارفان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در نماز شام و خفتن مرا امامت فرمودند. در زمان استقبال قبله فرمودند که به طرف چپ محراب می باید کرد و مبالغت نمودند. در خاطر من گذشت که همه روز کار بیابان کرده مانده شدم مرا این سخنها به چه کار آید؟ چون شب به خواب رفتم، حضرت خواجه کعبه را به من معاینه نمودند. دیدم که هرگاه که به طرف چپ محراب توجه می کنم، توجه من به ناودان کعبه مقابل می شود. چون بامداد از نماز فارغ شدم، حضرت خواجه متوجه ی جماعت شدند و فرمودند: «مدتی است که این درویش در صحبت ماست. او را می گوییم که در وقت استقبال قبله متوجه طرف چپ محراب باش. می گوید که مانده شده ام مرا این سخنها چه کار آید؟ امشب ما را مشغولی بایست شد تا او کعبه را معاینه دیده او را یقینی حاصل شود.»

نقل کرد درویشی که گفت روزی به خدمت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ رسیدم. لحظه ای گذشت. چنان دانستم که آن صفت که از برکت نظر ایشان به من رسیده بود، هیچ نمانده. در خاطرم آمد که مگر این معنی را خواجه از من باز گرفتند. در این حال خواجه روی مبارک به درویشی کردند و فرمودند: «ما هرچه داریم از آن شماست. اما صید کلب غیر مُعَلَّم[1] حرام است نمی شاید خوردن.»

نقل کرد درویشی که گفت یک بار حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ از من رنجیده بودند دو هفته شده بود که به حکم [حَتَّى اِذَا ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْاَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ][2] زمین فراخ بر من تنگ شده بود. آخرالامر از حق تعالی به من عنایتی رسید. انابت و بازگشت نمودم و ارواح بسیاری از مشایخ و درویشان که در آن نزدیک فوت شده بودند، شفیع آوردم. چون بامداد شد، مرا داعیه خدمت خواجه پیدا شد. رفتم و سلام کردم. لطفی بسیار خوش کردند و یکی از درویشان را مخاطب ساختند و فرمودند: «ما از تو رنجیده بودیم و تو را از خاطر بیرون کرده بودیم. اما چون شب ارواح طیبه بزرگان کامل دین و ارواح آنانی که در این نزدیکی فوت شده بودند، شفیع آوردی تو را بخشیدیم و قبول کردیم.»

نقل کرد درویشی و گفت: روزی جمعی از درویشان در حضور حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ کباب می پختند. من از بی ادبی پاره ای کباب دزدیده خوردم. چون

۱- شکار سگ که تعلیم داده نشده

۲- «تا آنکه تنگ شد بر ایشان زمین با وجود فراخی آن» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ توبه آیهٔ ۱۱۸ جزء ۱۱

کباب را در حضور حضرت خواجه آوردند، طریقه مرضیه حضرت ایشان بود که بر متابعت سنت رسول الله (ص) کسانی را که بر خدمت پختن طعام و سفره مشغول بودند، هرکسی را لقمه ای می دادند . حضرت خواجه به من توجه کردند و فرمودند: «که لقمه دزدیده خوردن و طمع لقمه ما نیز کردن از طریقه پیروی نیست.»

نقل کردند خواجه حافظ الدین البخاری عموی مولانا حسام الدین خواجه یوسف در باغ سفید مونی بودند. حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ از طرف خراسان به بخارا آمدند. اصحاب همه به دریافت حضرت ایشان جمع شدند. توجه به اصحاب کردند و فرمودند: «می پندارید که من شمایان را نمی شناسم که در این مدت با شمایان چه گذشته است.» آنگاه توجه به خواجه محمد پارسا ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ کردند و فرمودند: «کسی که در غیبت و حضور بر یک حال بوده است، این خواجه است.» و خواجه محمد پارسا فرمودند: «این صفت مراهم از برکت ایشان بود به سبب آن که روزی در باغ عموی بزرگوار ـ خواجه یوسف ـ بودیم. در فصل تابستان که حضرت خواجه ما آمدند و آن باغ را به نور وجود شریف خود منور ساختند. بعد از آن به خواجه یوسف گفتند: که ما را خبر دادند که شما را در این نزدیکی از این عالم می باید رفت و اشارت به این ضعیف نموده و گفتند: بعد از شما او خواهد بود. بعد از آن فرمودند: «این منازل شما به فرزندان برادر شما خواجه یحیی انتقال خواهد کرد و حال آنکه خواجه یحیی در حیات بودند. خواجه یوسف از این سخن متأثر شدند و آثار حزن در بشره[1] ایشان ظاهر شد. آنگاه به طریق مشورت با ایشان سخنان گفتند اثر بشاشت و شادمانی به خواجه ظاهر شد. تبسم بسیار کردند و نگران حال شدند. بعد از آن به اندک فرصتی آن چندان خرابی به بخارا راه یافت. در آن حادثه خواجه یوسف به غیر حق به شهادت رسیدند بعد از آن به اندک فرصتی خواجه یحیی نیز به جوار رحمت حق پیوستند.»

نقل کرده اند خواجه علاءالدین عطار ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ ـ که روزی خواجه یوسف ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ از حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ التماس نمودند که می خواهم که قدم شریف به باغ این فقیر که در مزار سیّد ما است، برسد. خواجه قبول نموده با درویشان متوجه باغچه شدند. دو روز آنجا بودند صحبتی به غایت گرم بود. در آن حال مولانا عارف تشریف آوردند. ساعتی صحبت شد. بعد از صحبت حضرت خواجه بیرون آمدند

۱- روی، صورت

و در سایه درختی تکیه فرمودند و این کمینه در قدم ایشان می بودم. بعد از فرصتی خواجه یوسف با بعضی از طلبه از آن صحبت بیرون آمدند اما نمی توانستند که به خدمت حضرت خواجه آیند. مرا طلبیدند و گفتند که به ما خوفی پیدا شده است از آن جهت نمی توانیم به خدمت خواجه برویم. سبب آن است که بعد از آنکه حضرت خواجه از صحبت بیرون آمدند، مولانا عارف خلوت یافته معرفت می کردند. لحظه ای استماع کلمات او کردیم. ثقلی و قبضی به ما پیدا شد زود از آن مجلس بیرون آمدیم. خوف و هراس عظیم راه یافت. حضرت خواجه به باغ درآمدند. وقت نماز پیشین شده بود به نماز مشغول شدند و مولانا ابوبکر افشنجی را امامت فرمودند. بعد از تکبیر تحریمه غایتی[1] گذشت از مولانا ابوبکر هیچ حرکت صادر نشد. حضرت خواجه او را از محراب بیرون آوردند و خود به امامت مشغول شدند. هیبتی در آن قوم پیدا شده بود و بر هر یکی کیفیتی تصرف کرد که نتوانستند نماز گزاردن. مگر یک کس نماز گزارد. آن جماعت که در آن باغ بودند هفتاد تن بودند هر یکی را حالتی بود. بعضی می گریستند و بعضی در خاک می غلتیدند و بعضی به طرف صحرا روی آورده بودند. مولانا ابوبکر عمامه و دراعه را انداخته بودند و به هر طرف می دویدند و می گفتند: «دلیل من رنجیده است.» و خاک بر سر می کردند. حضرت خواجه بعد از ادای نماز احوال قوم را بدان صفت مشاهده کردند و از باغ بیرون آمدند و به بالای تل ایستادند. در آن حال خواجه یوسف مرا طلبیدند و گفتند: «خوف ما زیادت شد. تدبیر ما چیست؟» من صفت خواجه یوسف و عجز قوم را بر حضرت خواجه عرض کردم. از راه غیرت فرمودند: «تدبیر آن است که نزدیک مولانا عارف روند. زیرا که این احوال قوم را از کلام او پیدا شده است. او را می باید که معالجت این قوم بکند.» اتفاقاً مولانا عارف به گوشه ای مخفی شده بودند. طایفه ای به طلب او رفتند و آوردند. حضرت خواجه متوجه مولانا عارف شده فرمودند: «این عملی که تو کردی از باب درویشی نیست. دیدی که اهل مجلس به غایت متعلق شده اند، قصد آن کردی که ایشان را به طرف خود جذب کنی. تنور گرم یافتی خواستی که فطیرهای خام خود را دربندی[1]. و فسادی کردی آن زمان که من از باغ بیرون آمدم تو صحبت را گرم یافته و متوجه مولانا ابوبکر شده شرح معارف الهی می کردی. من خود به واسطه خدمت خاطر خواجه یوسف تدبیر کار این قوم را غیر از مولانا ابوبکر کردم و بر تو واجب است که اصلاح احوال مولانا را بکنی که بزرگ عالم فاضل را به سخنی از خود ربوده فرزندان او تو را کی گذارند؟» چون این سخنان می فرمودند، آثار هیبت و جلال از

۱- مدتی، زمانی

۱- بزنی، بچسپانی

ایشان ظاهر می شد. مولانا عارف برخاسته و تضرع بسیار کرد. گفت: «بد کـردم و توبه کـردم مـرا حدّ این نیست.» خدمت این حسام الدین خواجه یوسف نیز برخاستند و درصدد شفاعت شدند. بعد از آن حضرت خواجه از مولانا عارف عفو کردند و فرمودند عمامه و دراعه را با مولانا ابوبکـر پوشیدند آن صفـت را از وی زایل کرده به حال اصلی خود آوردند و لطف بسیار فرمودند. بعد از آن با اصحاب متوجه بخارا شدند.

نقل است که بعد از این قصه باغ سپید مون بعضی از حکام و رؤسای شهر بخارا اتفاق کرده به سلطان روزگار بیرون آمدند. خواجه یوسف را با جمعی به خدمت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ فرستادند که در این عزیمت با ما موافقت کنند. خواجه فرمودند: «از فقیری چه آید؟» بعد از آن فرمـودند: «این فتنه ای عظیم است این شهر را خواهند سوخت.» درویشانی که در آن زمان حاضر بودند، گفتند: «آن چه حضرت خواجه ما فرموده بودند به ظهور آمد و شهر را سوختند و خرابی بسیار در بخارا راه یافت.»

نقل کرد درویشی که گفت من در ولایت قرشی بودم در خلوتی با جماعتی رقص کردم. فوته نیک داشتم به قوال دادم. بعد از آن به مهمی از خانه بیرون آمدم. در آن حال حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ از طرف ولایت کیش رسیدند و هیچ کس از درویشان قرشی را پیشتر ملاقات نکرده بودند. من بر حضرت خواجه سلام کردم. جواب نفرمودند. چون به منزل ما رسیدند، به هیچ کس التفات نکردند و در خلوت با من چنین گفتند: «هر شفقتی که کرده شود، باید که به خویشان فقیر کرده شود.» اشاره به قصه فوته کردند و فرمودند: «در طریقه ی ما ذکر جهر و رقص نیست.» از اطلاع ایشان حال من دیگر شد و در صحبت شریف خود مرا راه نداند. آخرالامر جمعی از درویشان مرا شفاعت کردند. خواجه گناه مرا بخشیدند بعد از آن سر رشته خود را یافتم.

نقل کرد شیخ سقای سمرقندی که گفت من در ولایت سمرقند می بودم صفت احوال و کرامات حضرت خواجه را بسیار می شنیدم. مرا داعیه آن شد که حضرت ایشان را دریابم. متوجه بخارا شدم. چون به صحبت شریف ایشان رسیدم، مدتی چند در ملازمت ایشان بودم. التجا به اصحاب آوردم که خواجه مرا قبول فرمایند. خواجه فرمودند: «معاملت می باید تا تو را قبول کنیم.» گفتم: «من فقیرم از دنیوی چیزی ندارم.» باز فرمودند: «بی معاملت نمی شود.» من همچنان اظهار افلاس خود می کردم. آنگاه فرمودند: «تو را از طریقه ی ما بهره نیست به جهت آن که اول قدم در طریق ما، ایثار است و بذل. و بر تو صفت امساک غالب است آن چهار دینار که در گره داری بیرون آر.» و حال آن بود که در

وقت عزیمت از سمرقند والده من چهار دینار داده بود. آن را بر ازار بند خود بسته بودم و در نیفه[1] ازار کشیده. از این اشراف ایشان ، حال بر من دیگر شد. قوی شرمسار شدم و به خجالت، آن چهار دینار بیرون آوردم و در پیش ایشان گذاشتم و تضرع بسیار کردم. حضرت خواجه مطلقاً قبول نکردند. من همچنان سر خجالت در پیش داشتم. کودکی بود. فرمودند: «که آن عدلی را به وی ده.» دادم گرفت و در پشت دیوار انداخت. خجالت من زیادت شد. بعد از آن حضرت خواجه به غدیوت رفتند. آنجا صحبتی شد و در آن مجلس نیز کودکی بود. خواجه فرمودند: «آن عدلی را به آن کودک بده.» دادم آن کودک نیز به طرفی انداخت. من قوی نومید شدم اصحاب همه برخاستند نیازمندی بسیار کرده عذر خواستند. آنگاه حضرت خواجه التفات کرده فرمودند: «که صفت بخل به غایت مذموم است. خاصه در راه حق سبحانه و تعالی کمترین چیز در این راه سر بود.» الطاف بسیار فرموده به بندگی قبول کردند.

نقل کرد درویشی که گفت در قصر عارفان به موضعی ساکن بودم. گاه گاه به قصابی مشغول می شدم در آن موضع عزیزی رمه گوسفندی داشت. روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ مرا گوسفندی داده و فرمودند: «در رمه آن عزیز گذار.» بعد از فرصتی فرمودند: «که آن گوسفند را قصابی کن.» و من در آن کار تأخیر کردم. روز دیگر حضرت خواجه مرا و آن عزیز را طلبیدند و با وی متوجه شدند و فرمودند: «احوال شب را بگو.» آن عزیز گفت: «امشب از رمه چهار گوسفند مرا و آن یک گوسفند خواجه را دزدیده بردند.» درویش قصاب گفت من از آن حادثه بسیار درخجالت شدم که اشاره خواجه را تقصیر کردم. زود قیمت آن گوسفند را به طریق تضرع به خدمت ایشان بردم و گفتم: «غرامت این بر من است و گناه از من.» حضرت خواجه فرمودند: «من این وجه را قبول ندارم. به سبب آنکه دیشب به حق سبحانه و تعالی عرض داشتم که آن گوسفند من، فدای راه تو باد و عوض آن گوسفند را خواسته ام.» بعد من و آن عزیز منتظر نفس مبارک حضرت خواجه می بودیم که همان روز به وقت نماز دیگر، درویشان خواجه از طرف نسف ده گوسفند آوردند. محبت من بر حضرت خواجه زیاده گشت و آن عزیز نیز از جمله محبان حضرت ایشان شد.

نقل کرد همین درویش که گفت فصل زمستان بود و هوا در غایت سردی. شبی بر من غسل واجب شد و به سبب مانع قوی که واقع شده بود نتوانستم که غسل آرم و بی

۱- چین بالای شلوار که بند در آن می کشد.

اندازه خجالت کشیدم. در این حال حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ از طرف بخارا رسیدند. بر حضرت ایشان سلام کردم و فرمودند: «فلانی سخت مکـدّر شده ای.» من از کمال وحشت و بی خودی سخنی گفتـم. خواجه فرمودند: «به ما منکر می شوی بر تو غسل واجب شده است و تقصیر عظیم کرده ای و نماز بامداد از تو فوت شده است و می گویی که مکدّر نیستم.» خجالت من از آن حال بسیار شد و موجب اخلاص و عقیدت من شد.

نقل کرد درویشی که گفت روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ با جمعی از درویشان درحمامی بودند. بعضی قدم مبارک ایشان را می مالیدند و من در مقابل ایشان نشسته بودم. در این اثنا یکی از مردم حمام را داعیه آن شد که بر قدم مبارک خواجه آب ریزد. پیش از آن که به سعادت آب ریختن مشرف گردد، اول بر قدم من بوسه زد. من از این صورت خجل شدم. حضرت خواجه به نور فراست معلوم کـردند و مرا از خجالت برآوردند و فرمـودند: «آن کس نیازمندی است از در نیاز درآمد. چون تو از ما خورد بودی[۱] اول از تو درآمد.»

نقل است که خشکسالی بود و غلات ولایت نسف سخت بی آبی کشیده بود. چون درویشان نسف درویشی را به خدمت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ فرستادند و حال را عرض کرده و التماس توجه خاطر شریف نمودند. آن درویش به حضـرت خواجـه رسید فرمـودند: «اصحاب نسف خوش اند تو را به جهت آب فرستادند. فرمودند شما را آب فرستم امیر آب شما منم.» چون زمانی گذشت باران گرفت و هر ساعت به قوت تر[۱] می شد. روز دیگـر آن درویش را رخصت دادند. وی به نسف رسید. سه شبانه روز متصلاً باران ریخت همه ولایت نسف سیراب شد و حضرت خواجه بسیار می فرمودند نسفیان را: «امیر آب شما منم.»

نقل است از درویشی که گفت: سبب پیوستن من به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ آن بود که روزی ایشان بر دکان من نشسته بودند و شمایل سلطان العارفین بایزید بسطامی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُـ را می گفتند، فرمودند: «در مقامات ایشان چنین مذکور است که اگر گوشه ی فوته خود را به کس رسانم، آن کس شیفته من شود و من می گویم که اگـر

۱- کوچک تر

۱- بیشتر

آستین خود را جنبانـم اهل بخارا واله و حیـران من گردند و خانه و دکان براندازند.» این را گفتند و دست مبارک در آستین جنباندند. چشم من بر کناره آستین مبارک ایشان افتاد حال عجیبی مرا افتاد و بی خود شدم. زمان دراز بر این صفت می بودم. چون به حال خود باز آمدم سلطنت محبت آن سلطان بر من مستولی شده بود خانه و دکان را انداختم و به ایشان پیوستم.

نقل کرد درویشی که گفت در آن فرصت که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در خراسان بودند، روزی از توس به مشهد مقدس می رفتند. در راه سواری پیش آمد و از مرکب پیاده شد و خدمت به جای آورد و نیازمندی نمود. خواجه فرمودند: «صورت حال باز نمای.» آن سوار گفت: «سه ماه است که هفت شتر گم کرده ام.» خواجه فرمودند: «عدلی را برگیر وقتی که این شتران به تو رسند، ما این عدلی را برگیریم.» آنگاه فرمودند: «زود خواهی یافت.» بعد از اندک فرصتی آن سوار باز آمد و گفت: «شتران را به برکت نفس مبارک شما یافتم.» دو دست در دامن حضرت خواجه زد و از جمله محبان شد.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ چون به هرات رسیدند به دریافت ملک رفتند و از بوستان سرای ملک می گذشتند. در هر که از نواب و خدم و حشم نظر مبارک ایشان می افتاد، همه از حال خود می رفتند و کیفیتی بر آن جمع واقع شد.

نقل کرد درویشی که گفت روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ به کلبه این درویش تشریف آوردند. در خانه آرد نبود. یک خروار آرد از جایی آوردم و در پیش ایشان نیازمندی کردم. فرمودند: «از این آرد طعام بساز و از حال کمی و زیادتی با هیچ کس مگوی.» تا دو ماه درویشان و عزیزان از اطراف و جوانب به زیارت حضرت ایشان می آمدند. از آن آرد طعام پخته می شد و آرد به حال خود بود. بعد از آن که حضرت خواجه رفتند، مدتی نیز از این آرد خرج کرده می شد و هم چنان برقرار بود. بعد از این که قصه را به اولاد خود گفتم، آن برکت نمانده و آن خاصیت برطرف شد.

نقل کرد درویش محمد زاهد که گفت در اوایل حال، روزی با حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در صحرا بودیم و فصل بهار بود و مرا رغبت خربزه شد. از حضرت خواجه خربزه طلبیدم. فرمودند: «در کنار آن جوی برو.» چون برفتم خربزه ای بابا شیخ[1] به

۱- خربزه نارس

۲- نام مکانی است

غایت تازه دیدم که در آب می آمد آن را گرفتم و حال من دیگر شد و در حق ایشان یقین من زیاد گشت.

نقل است که وقتی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در قرشی بودند و جماعتی از درویشان در صحبت شریف نشسته بودند. خواجه فرمودند: «ما را در بخارا درویشی است، مولانا نجم الدین دادرک نام. او را طلب نمایم تا فردا نماز پیشین را اینجا بیاید.» درویشان صحبت منتظر این نفس مبارک می بودند. روز دیگر نماز پیشین بود که مولانا نجم الدین درآمد و درویشان حالش را از وی پرسیدند. گفت: «دیروز در بخارا بودم. آواز شنیدم که حضرت خواجه مرا طلبیدند. بی قرار شدم و روان شدم. امروز اینجا رسیدم.»

نقل کردند که حضـرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در سوخاری[۲] به منزل امیر برهان فرزند ـ امیر کلال ـ بودند. امیر برهان به حضرت خواجه نیازمندی کرده التماس نمودند که مرا آرزوی صحبت مولانا عارف است و ایشان در نسف است. خاطر شریف متوجه گردانند تا ایشان زودتر بیایند. خواجه فرمودند: «خوش است مولانا را طلبیم.» و بر سر بام خانقاه برآمدند و سه مرتبه گفتند: «یا مولانا» حضرت خواجه گفتند: «مولانا عارف آواز ما را شنید و به این طرف متوجه شد.» چون مولانا عارف به سوخاری آمدند، گفتند: «فلان روز در فلان ساعت در نسف با اصحاب نشسته بودیم. آواز خواجه به گوش ما رسید زود در راه درآمدیم و به اینجا رسیدیم.»

نقل کرد درویشی که گفت پیشتر از آن که مرا به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ پیوستگی شود. با یکی از اهل بخارا به طریق شرکت به تجارت به ولایت کیش رفتیم و وی در آنجا توقف نمود. من همراه کاروان به قرشی آمده بودم. چند روزی گذشت. بیمار شدم. و در چنین حال دراز گوش من غایب شد. بسی پریشان خاطر شدم. دوازده روز گذشت. ناگاه حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در نزدیک من حاضر شدند که ما امروز در این ولایت درآمدیم. احوال تو چیست؟ من از بیماری و فرقت شریک نالیدم. فرمودند: «در باطن تو تشویش دیگر نیز هست.» گفتم: «دراز گوش من نیز غایب شده است.» خواجه فرمودند: «که زود خواهی یافت. خاطرخوش دار.» چون روز شد همسایه من آمد که دراز گوش تو بر در ایستاده است. من از کمال بصیرت ایشان در شگفت آمدم و به حضرت ایشان پیوستم.

نقل است که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَـ در دهی از دههای بخارا بودند. درویشان در صحبت شریف ایشان نشسته بودند. ناگاه خواجه از میان جمع برخاستند و فرمودند: «مولانا عارف در قشلاق خواجه مبارک در خدمت مولانا بهاءالدین نشسته اند ما را می طلبند.» فی الحال متوجه شدند و الحق چنین بوده است که فرموده بودند.

نقل است که حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَـ در طوس بودند. روزی با جمعی از درویشان به زیارت معشوق طوسی رفتند. چون در آنجا رسیدند گفتند: «السلام علیک یا معشوق طوسی. خوش هستی.» آواز آمد علیک السلام خوشم چنان که همه حاضران شنیدند.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَـ شامی با اصحاب بر بام خانقاه درویش عطایی تشریف داشتند. اتفاقاً در آن نزدیکی سرای محتشم بود. همه شب بر بام او نعره و آوازه های مزامیر[۱] و نامشروعات می آمد. خواجه فرمودند: «که این از مناهی است و استماع آن نیز از مناهی است. تدبیر آن است که پنبه در گوش کنیم تا این آوازها را نشنویم.» چون خواجه این سخن را فرمودند، دیگر هیچ کس آن آوازها را نشنیدند. همه را حالی پیدا شد. روز دیگر خلقی که از آن حال واقف بودند از درویشان پرسیدند که شما شب را چگونه گذرانیدید به این آوازها؟ گفتند از برکات حضرت خواجه ما از آن آوازها هیچ نشنیدیم.

نقل است که درویشی به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَـ پاره ای سیب آورد. خواجه فرمودند: «زمانی این سیب را مخورید که تسبیح می گوید.» درویشانی که در صحبت شریف حاضر بودند آواز تسبیح آن سیب را صراحتاً شنیدند.

نقل کرده اند مولانا سعد الدین قرشکی که گفتند روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيْزَـ مرا فرمودند: «می باید به سیر باغ شما رویم.» اتفاقاً فصل زمستان بود چون آنجا رسیدیم باغ را شورستان و خارستان دیدیم. حالی شگفت به من تصرف کرد آنگاه خواجه فرمودند: «باغ شما را سبز و با طراوت سازیم تا یقین شما زیاده شود.» نظر کردم باغ را گلستان دیدم که خوش و خرم و با طراوت بود. گفتم: «این باغ من نیست.» خواجه

۱- سازها و آلات موسیقی
۲- زخم، جراحت

فرمودند: «همان باغ شماست.» زمانی گذشت آن باغ را بر حال خود دیدم. مشاهده آن احوال سبب ازدیاد یقین من شد.

نقل کرده اند که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ با درویشان غدیوت مکتوبی نوشتند و فرمودند: «فراخ شاخ ما که در دست فلان درویش است، زودتر او را بکُشید و تقصیر مکنید.» خلقی جمع شدند تا آن فراخ شاخ را بگرفتند و بکُشتند. اندرون وی چند جای زحمتی[۲] پیدا شده بود. متبصران[۳] گفتند: «اگر ساعتی می گذشت، بیم آن بود که آن فراخ شاخ، مردار شود.» و حال آن بود که مدت دو سال شده بود که حضرت خواجه آن فراخ شاخ را ندیده بودند.

نقل کرده اند خلافت پناه خواجه علاءالدین عطار ـ عَطَّرَ اللهُ مَرْقَدَهُ ـ گفتند چون من به حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ پیوستم، برادر من خواجه شهاب الدین بسیار مرا ملامت می کرد و مرا به طریقه اهل دنیا می خواند. ناگاه در اثنای تجارت قطاع الطریق[۱] در راه مبلغ و اموال برادر مرا بردند. اضطراب عظیم در وی پیداشد. آرام و قرار از وی برفت. هر لحظه می گفت: «تدبیر کار من چیست؟» من اضطراب او را مشاهده کردم و گفتم: «این کار را تدبیری است. اگر به سمع شریف حضرت خواجه رسانیده شود، امید است که این اموال را دریابیم.» بعد از آن احوال برادر خود را به حضرت خواجه رسانیدم. ایشان فرمودند: «زود کفایت شود خاطر از این وجه جمع می باید داشت.» بعد از آن خواجه از منزل بیرون آمدند. فی الفور سواری در پیش ایشان آمده پیاده شد و بر خواجه سلام کرد. و فرمودند: «ما به کفایت کاری بیرون آمده بودیم. اول تو ما را پیش آمدی و قصه را به وی باز نمودند.» گفت: «از برکت توجه شماست که حاصل شود.» به تعجیل از پیش ایشان رفت و در ساعت باز آمد و گفت: «دزدان در فلان باغ اند می خواهند که اموال را قسمت کنند. حضرت خواجه مرا و برادر کوچکم ـ خواجه مبارک ـ را بدان باغ فرستادند. چون در آن باغ درآمدیم، دزدان را دیدیم که اموال را قسمت می کنند. چون مایان را دیدند، زود به اسبان سوار شدند. دست بر تیر بردند. برادر کوچک من به غایت ترسید. گفتم: از برکت توجه حضرت، المی به ما نتوانند رسانند در حال آن جماعت اموال را گذاشتند و متفرق شدند ما آن اموال را به سلامت پیش برادر بزرگ آوردیم. بعد از آن یقین برادرم خواجه شهاب الدین به نسبت حضرت خواجه زیاد شد و از ملامت من باز ایستاد.»

۳- مشاهده کنندگان

۱- دزدان

نقل است که مسلمانی را کنیزکی گم شده بود مشوش خاطر گشته و دو کس را تعیین کرده تا به طلب وی روند. در راه اتفاقاً به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ ملاقات کرده واقعه را عرض کردند. خواجه فرمودند: «شما هر دو به کار خود روید که کنیزک به جایی نرفته است. معامله می باید.» آن مسلمان شاد شده و معامله قبول کرد. چون به منزل خود رفت، پیش از آنکه قصه را حکایت کند اهل وی در آن خانه درآمدند. دید که سبد بزرگ سر پوشیده ایستاده گشاده دید که کنیزک در تحت سبد بوده است. عقیدت ایشان به نسبت خواجه زیادت شد.

نقل است که بعد از این قصه عزیزی دو سال شده بود که کنیزکی غایب کرده بود[۱]، آمد به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ عرضه داشت و معامله قبول کرد. خواجه فرمودند: «کنیز پیدا می شود.» بعد از آن زمانی آن عزیز به تقاضا آمد، فرمودند: «هنوز صبر می باید کرد.» بعداً چند روزی گذشت. روزی در دکان خود نشسته بود، یکی آمد و گفت: «شما را کنیزکی غایب شده است؟» گفت: «بله دو سال می شود که کنیزی بدین صفت غایب کرده ام.» وی گفت: «کنیز شما در فلان ده است.» وی شادمان شد و آن کنیزک به وی رسید.

نقل است که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در خاطر مبارکشان گذشته است که می باید امیر زاده عبدالله را ببینم آن چنان شده که امیر زاده عبدالله متوجه خوارزم شده به آن لشکر قوی و بسیار به بخارا رسید. حضرت خواجه این خاطر را از خود نفی کردند و او را نمی دیدند. امیر عبدالله حکم کرد که صغار و کبار همه کس به شکار بیرون آیند و حضرت خواجه نیز در صحرا شدند. تل بزرگی بود بر وی برآمدند و در پناهی نشستند. بر خرقه کهنه خود پاره می دوختند. باز در خاطر شریف ایشان گذشته است که اولیاءالله چنین بوده اند که سلاطین کامکار سر بر آستان دولت ایشان داشته اند. در حال امیر عبدالله حاضر شده است و پیاده گشته به تعظیم تمام، پیش آمده و بر ایشان سلام داده و سایه انداخته. حضرت خواجه آن خاطر را نیز از خود نفی کردند و به وی التفات نمی کردند. آخرالامر سر برآورده فرمودند: «در چه کاری؟» امیر عبدالله گفت: «در شکار بودم. به ناگاه حادثه در باطن من پیدا شد. مرا بی اختیار به این طرف آورد.» حضرت خواجه فرمودند: «مرا بگذار که من مرد فقیری ام در این ده بودم که عبدالله قطاغن خلق را به صید بیرون آورد و من با ایشان موافقت کردم. چون مرا صلاحیت آن کار نبود،

۱- گم کرده بود

گوشه ای اختیار کردم.» امیر عبدالله گفت: «باری شما مرا صید کردید.» آنگاه خواجه برخاستند و به یک طرف خرقه خود را به دوش مبارک خود گرفته طرف دیگر را کشان کشان به صحرا روان شدند. مسافتی قطع کردند و امیر عبدالله پیاده در عقب ایشان می دوید. حضرت خواجه به هیبت به طرف وی نظر کردند. عبدالله بر جای خود بماند تا ایشان می رفتند و از چشم وی دور شدند. عبدالله متحیر در ایشان نظر می کرد بعد به لشکر خود پیوست.

نقل است از مولانا ابوبکر سرخسی که گفتند: من وقتی به اصفهان رسیدم خود را در خلوت خواجه امام انداختم در آن صحبت باطن خود را متوجه حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ ساختم و امام، بسطی ظاهر کردند و گفتند: «با ما نقشبندی می کنی؟» و خواجه امام در حق حضـرت خواجه اعتقاد تمام داشتند و هر که از اصحاب حضـرت خواجه در آنجا می رسید، التفات بسیار می نمودند و اظهار عقیده می کردند که این مرد از ملازمان خواجه اند و در صحبت آن صدیق نشسته و نظر مردی از اولیاءالله یافته است و با وی هم کاسه می کردند که «مَنْ اَکَلَ مَعَ مَغْفُوْرٍ غُفِرَلَهُ»[1]

نقل است که حضرت خواجه ما به مهمی درویشی را به خوارزم فرستادند و جماعتی از تجار بخاریان[2] همراه بودند و به کاروان سرایی نزول کردند. روزی در میان آن درویش و بخاریان بحثی واقع شد. آن درویش را ناسزای بسیار گفتند و در نسبت حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ نیز بی ادبیها کردند و مبالغت کردند. آن درویش به غایت خسته خاطر شد و به حضرت خواجه متوجه شد و گفت: «من شیخی دارم و این جماعت نیز شیخی دارند. اگر این امر ایشان به صواب باشد، بر مال و بر جان من زند و اگر حق در طرف من باشد، بر مال و بر جان ایشان زند.» و اهل کاروانسرا را گواه گرفت که اثر این سخن امروز یا فردا ظاهر خواهد شد. همان شب در خانه یکی از آن خصم، دزد آمد و هر چه داشت بربود. اهل کاروانسرا در تعجب شدند و چون صاحب آن حادثه مر آن درویش را ملاقات کرد، گفت: «آن چه نفس بود که بر تو گذشت.» درویش گفت: «بی ادبی به نسبت اولیاء الله خطر دین و دنیا دارد.» بعـد از آن خصـم دیگـری که نزاع با درویش کـرده بود، غلامی داشت که به چهارصد درهم خریده بود آن غلام را مرضی واقع شد و در اندک

۱- کسی که همراه آمرزیده شده ای غذا بخورد او هم آمرزیده می شود
۲- اهل بخارا

فرصتـی فوت شـد. شوری و فریادی به اهل کاروانسرا پیدا شد. همگی به کمال حضرت خواجه اعتراف نمودند و اهل انکار، شرمسار شدند.

نقل کردند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در قرشی به منزل شیخ بهمن شاه بودند. حضرت ایشان را مرضی واقع شد و امتداد یافت. شامی بود که جماعت عزلتیان[1] به عیادت ایشان و در صحبت شریف خواجه درآمدند و هریک به زبان خود با ایشان و از احوالات، سؤالها می کردند و مشکلات طریقت را عرضه می نمودند. بعضی به عربی. بعضی به فارسی و ترکی و حضرت ایشان به زبان هر یک جواب می گفتند و مشکلات ایشان را حل می کردند. تا آخر شب با آن طائفه مشغول می بودند و اهل بیت شیخ بهمن شاه که از سادات بودند، آثار قبول حضرت خواجه دریافته بودند و در آن صحبت حاضر و ناظر بودند.

نقل کرد درویشی که گفت روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در غدیوت بودند من و خال[2] من و درویش نیکی شاه باغ ارسلانی به صحبت در قبض بودیم و حالت قبض آن هر دو به غایتی بود که در خاک غلطیده بودند و سر و روی ایشان به خاک پوشیـده بود. در این حال حضـرت خواجـه فرمـودند: «معاملت می باید که خلاص شوید. باید که هزار دینار درویش باغ ارسلانی بدهد.» و صد دینار خال مرا فرمودند(که بدهد) و ده دینار مرا فرمودند. در خاطر من گذشت که درویش ارسلانی نیم دینار ندارد اگر من آنچه دارم جمـع کنـم، شاید هزار دینار برآید از من ده دینار می طلبند. خواجـه فرمـودند: «ما معاملت به نسبت دنیوی نمی طلبیم. بلکه به مقدار آشنایی به این راه می طلبیم. معاملت درویش ارسلانی هزار دینار است و از خال تو صـد دینار و از تو ده دینار.» یقین من به کمال اشراف ایشان زیاده شد.

نقل کرد شیخ رشید موی باف که گفت من در اوایل حال مرید شیخ محمد درآهنی بودم و در ملازمت ایشان می بودم و در میان ایشان و خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ محبت تام[1] بود. روزی شیخ مرا به مهمی[2] به قصر عارفان نزد حضرت خواجه فرستادند. چون من به باغ ایشان رسیدم، دیدم که شیخ امیرحسین و شیخ محمد خرگوش و دیگر درویشان تشت ها و زنبرها در پیش و ایشان متحیر ایستاده اند. چون به نزدیک آنها

۱- گوشه نشینان، نام طایفه ای

۲- دایی

۱- کامل و تمام

۲- دنبال کاری

رسیدم، خوفی در باطن من پیدا شد و لرزه بر اعضای من افتاد و بعد از زمانی حضرت خواجه از منزل شریف بیرون آمدند و فرمودند: «چرا چنین متغیر حالی؟» گفتم: «در این موضع رسیدم ترسی به من پیدا شد اما سبب آن را ندانستم.» خواجه فرمودند: «از امیر حسین بپرس.» از او پرسیدم. گفت: «بامداد با درویشان بر زنبر خاک می کشیدیم و حضرت خواجه حاضر بودند. بعد از فرصتی ایشان به منزل رفتند زمانی دیدیم که جوانی از منزل خواجه بیرون آمد و از جای به جای چون مرغ می پرید. به همین صفت از پیش ما درگذشت همه مشغول وی شدیم و خواستیم که این کار گذاریم و در عقب وی رویم. در این حال خواجه از منزل بیرون آمدند و اشارت به ما کردند که ساعتی صبر کنید تا من بیایم. از آن سخن ایشان ترسی و تغیری به ما راه یافت.» امیر حسین سخن به اینجا رسانید خواجه فرمودند: «آن صفت ایشان است که در تو عکس کرده است.» بعد از آن حضرت خواجه فرمودند: «قصۀ آن جوان چنین بود که من از نسف به بخارا می آمدم. او را در راه دیدم که چون مرغان می پرید. پرسیدم که صحبت عزلتیان را چون گذاشتی و به چه سبب اینجا افتادی؟ وی به درد و حیرت گفت: من از فلان شهر بودم ایشان مرا به خود خواندند و آشنا کردند و در صحبت شریف خود راه دادند و مدتی با ایشان بودم. روزی همه بر قله کوهی نشسته بودیم. اتفاقاً آرزوی زن و فرزند در خاطر من گذشت. آن طائفه واقف شدند قصد کردند که بروند و مرا در آنجا بگذارند. دامن یکی از ایشان بگرفتم و درخواست کردم که مرا در آبادانی گذارید. چون نظر کردم، خود را اینجا دیدم و آن جوان را از نسف اینجا آوردیم و شش روز در منزل ما بود. این ساعت رخصت گرفت و برفت. خواستم که طعام بیاورم تفرقۀ خاطر درویشان را دیدم زود از منزل بیرون آمدم و گفتم ساعتی صبر کنید تا من بیایم.» این زمان که حضرت خواجه این سخنان می گفتند، آثار هیبت و جلال از ایشان مشاهده کرده می شد. آنگاه فرمودند: «سهل مرتبه است در هوا پریدن. مگس نیز در هوا می پرد.» متوجه با درویشان شدند و فرمودند: «که زنبر را از خاک پر سازید.» پس از آن به زنبر اشاره کردند. زنبر پر از خاک خود می رفت و تهی می شد و باز می آمد. چند بار این چنین واقع شد. همه را حال دیگر شد و سبب یقین من شد. بعد از آن من در شهر آمدم و دایماً شمایل حضرت خواجه را به هر تقریبی به شیخ محمد می گفتم تا روزی خدمت شیخ را عزیمت غجدوان[1] شد و بر دراز گوش نشستند و من به رکاب ایشان می رفتم. چون شیخ از شهر بیرون آمدند به مزار پر انوار خواجه ابوحفص کبیر ـ قَدَّسَ اللهُ

۱- نام مکانی است

۲- رکاب را گرفتن تا شخص سوار شود.

سِرَّهُ‌ـ رسیدند. شرایط زیارت به جای آوردند. بعد از آن من پای داشتم[۲] سوار شدند بعد از آن گفتند: «رشید از تو چیزی پرسم راست گوی.» گفتم: «راست گویم.» پرسیدند: «ما را دوست می داری یا شیخ بهاءالدین را؟» گفتم: «شیخ بهاءالدین را.» گفتند: «بینم از ولایت شیخ بهاءالدین در این سفر ما را چه پیش می آید.» چون به غجدوان رسیدیم به چهار سوی غجدوان از یک طرف ما رسیدیم و از طرف دیگر حضرت خواجه رسیدند. چون نظر شیخ بر خواجه افتاد، سوی من نظری کرد. آنگاه با خواجه ملاقات کردند و متوجه لب حوض بالا شدند و به آنجا رسیدند. اول سخن این بود که شیخ گفتند: «این درویش مدتی است که در صحبت ماست. اکنون ما او را به شما بخشیم.» دست مرا گرفته به دست خواجه سپردند. خواجه مرا قبول کردند. من نیز از عقب شیخ برخاستم و در عقب خواجه نشستم.

نقل کردند که روزی درویشان به زنبر خاک می کشیدند. ناگاه شیخ محمد خرگوش از زیورتون آمد و از درویشان سراغ حضرت خواجه را گرفت. درویشان گفتند: «خواجه در منزلند.» از آنجا که درویشان بودند تا منزل خواجه مسافتی بود. وی چون مرغ پرید و به طرف منزل خواجه رفت. درویشانی که این حال مشاهده کردند در عقب وی روان شدند. چون به وی رسیدند در این اثنا خواجه از منزل بیرون آمدند و بانگ بر درویشان زده فرمودند: «از این فقیر بی سر و پا چه می خواهید که از این صفت حاصلی نیست و بر این اعتقادی نیست. بسیار بیگانه باشد که چون مرغ در هوا بپرد. حق طلبی از این حال بیرون است.» آنگاه فرمودند: «زنبر پر خاک سازید.» و اشاره به زنبر کردند او می رفت و خاک می ریخت و می آمد حاضران از مشاهدت آن حیران شدند.

نقل است که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ‌ـ دو نفر را به اجرت گرفته بودند از برای عمارت زنبر می کشیدند. زمانی گذشت زنبر به کراهیت کشیدند. حضرت خواجه فرمودند: «که مرا چه منت می نهید که اگر اشارت به این زنبر کنم، خودش روان شود.» این سخن را گفته بودند که زنبر روان شد. پر بار می رفت و تهی برمی گشت. این چنین به تکرار واقع شد.

نقل کرد درویشی که گفت در قصر عارفان با حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ‌ـ زنبر می کشیدیم یک طرف را ایشان گرفته بودند و طرف دیگر را من. زمانی این چنین بود. بعد از آن حضرت خواجه ایستادند و فرمودند: «که تو طرف خود را بگیر طرف مرا گرفتن حاجت نیست.» هم چنان طرف خود را به دست گرفته بودم و زنبر خودش

می رفت و می آمد و هیچ المی به من نمی رسید. بلکه مرا حالی واقع شده بود که از حال شوق از عقب زنبر می دویدم. آن روز چند بار این چنین واقع شد.

نقل است که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ بر سر راه کلاباد بخارا نشسته بودند. خلقی انبوه به طرف فتح آباد می رفتند. حضرت خواجه از میان رهگذریان ژنده پوشی را طلبیدند. چون آمد از وی پرسیدند: «به چه سبب از صحبت عزلیتان دور افتادی؟» وی گفت: «روزی بر کوه ابوقبیس نشسته بودیم. قطب ما را خالص نام بود و حال آن بود که هر گاهی که ما را به طعام حاجت شدی خود حاضر می شدی. در دست هر یک کاسه تتماجی پیدا شدی. ناگاه در خاطر من گذشت که اگر برنجی بودی چه خوش بودی. به مجرد این خاطر از صحبت ایشان دور افتادم. چندین گاه است که به فرقت ایشان مبتلایم.»

نقل کرد که یکی از معتقدان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ گفت: روزی حضرت خواجه در حمامی بودند. اوایل حال من بود و از جهت آنکه تا مرا یقینی حاصل شود، داعیه مشاهده خوارق عادات و کرامات به من بود. در حمام تشنگی به من غلبه کرد. آن زمان خواجه فرمودند: «پاره ای آب سرد بیار.» من زود از حمام بیرون آمدم و قدح پر آب سرد کردم به قصد آنکه به حضرت خواجه ببرم. در خاطرم گذشت که اول خودم بخورم قدح دیگر را به حضرت خواجه ببرم. آن آب سرد را خوردم بعد از آن قدح دیگر را به حضرت خواجه بردم. خواجه فرمودند: «چرا آن خاطر را به خود راه دادی که قدح اول آب سرد را خوردی؟» از این کرامات ایشان یقین من زیاده شد.

نقل کرده اند که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در نسف بودند و فصل زمستان بود. خواجه را اتفاق بخارا شد و در آن سفر خواجه محمـد نبیره که ـ از فرزندان مولانا حافظ الدین اند ـ همراه بودند. آن روز هوا ابری بود. درویشان نسف التماس نمودند که هوا ابری است خواجه توقف فرمایند. ایشان بدون توقف روانه شدند. جمع عظیم از درویشان به رکاب همایون بودند. باران باریدن گرفت و هر ساعت بیشتر می شد و در آن حال حضرت خواجه اشارت به خواجه محمد کرده و فرمودند: «بگو تا باران بایستد.» خواجه محمد در حضور خواجه ادب نگه می داشت آنچنان نمی گفت. حضرت خواجه فرمودند: «من تو را می گویم بگوی باران بایست. چرا نمی گویی.» پس خواجه محمد به اشاره ایشان گفت: «ای باران بایست.» در آن لحظه باران بایستاد و هوا گشاده شد و آفتاب برآمد. حالی

به حاضران تصرف نمود درویشان نسف که به بدرقه خواجه آمده بودند، بسیار گریه کردند و رکاب حضرت خواجه را بوسیدند و برگشتند.

نقل کرد شیخ امیرحسین که گفت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در آن باغ بودند که حالا مرقد منور ایشان است. امیر برهان الدین به حضرت خواجه پاره ای ماهی آورده بودند. خواجه به پختن آن ماهی مشغول بودند وقتی که ماهی را در تنور گذاشتند اتفاقاً فصل بهار بود. ابر عظیم پیدا شد. حضرت خواجه اشاره به امیر برهان الدین کـردند و گفتنـد: «بگـو تا بر این موضـع که ما هستیم، باران نبارد.» وی تضرع کرد و گفت: «مرا چه محل آنکه این سخن را گویم سخن من در حد قبول نیست.» خواجه فرمودند: «من به تو می گویم تو بگو و نفس نگهدار.» امیر برهان الدین به ضرورت اشارهٔ خواجه همانطور گفت. به قدرت الهی در آن موضع که حضرت خواجه بودند، چند قطره بیش باران نبارید اما بیرون آنجا چندان باران بارید که در هر جایی آبها جمع شده بود. از مطالعه آن حال یقین حاضران در حق حضرت خواجه زیاده شد.

نقل کرد دانشمندی که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ به کیش آمدند. اتفاقاً فصل بهار بود و باران بسیار می بارید چنانکه در فصل بهار در ولایت کیش بارانها متعاقب می باشد و حال آنکه در آن جایی که ایشان نزول فرمودند، باران به قوت می بارید که آب از سقف خانه می چکید. چون قدم مبارک ایشان به آن خانه رسید در حال سقف خانه از چکیدن ایستاد. در آن فرصت اتفاقاً پنج شبانه روز پیوسته باران بارید که بسیاری از بناها و عمارتها افتاد و خراب شد و از برکات قدم مبارک حضرت خواجه ما فتوری در عمارت صاحب منزل واقع نشد و دیگر سقف خانه نچکید. هرکه مشاهده آن حال کرد به کمال ولایت ایشان اعتراف نمود.

نقل کرده اند که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ به منزل دوستی رفتند. فصل بهار بود آن روز باران به شدت می بارید و از سقف خانه او آب می چکید. اتفاقاً خواجه در آن خانه نزول کردند. صاحب منزل بسی نگران خاطر شد. خواجه فرمودند: «خاطر خود را جمع دار که به واسطه قدم درویشان دیگر آب نچکد.» چون این سخن به زبان مبارک حضرت خواجه گذشت، دیگر از خانه او آب نچکید. چند روزی که حضرت خواجه در آن جا بودند، متصل باران می بارید و بسیار عمارتها ویران شد. روز آخر که خواجه عزیمت مراجعت کردند، صاحب منزل طعامی ساخته بود زمانی که اهل بیت او برای مهمانان در سفره نان ها می نهادند، آن عزیز صاحب خانه گفت: «در سفـره نان بیشتر

بنهید.» و اهل وی به کراهـت می گفت: «اگر نان بیشتر نهیم ما را نمی ماند.» به سخن آن عزیز التفات نکردند. آن عزیز از عمل اهل خانه خجالت کشید. چون سفره آورده در حضور خواجه باز کردند، خواجه فرمودند: «این نان خورده می شود.» خجالت آن عزیز زیاده تر شد. این است که عمل کراهت اهل خانه را ایشان دانسته اند حضرت خواجه باز لطف کرده فرمودند: «اگر چه آن جماعت این نان را به کراهیت در سفـره گذاشتـه اند و لیکـن ما به جهـت خاطـر تو می خوریم.» پس خواجه و درویشان از آن نان خوردند. چون آن عزیز سفره را نزدیک اهل بیت خود برد از بسیاری نان که در آن سفره بود در حیرت شدند. بعد از آن، حضرت خواجه عزیمت سفر کرده از آن خانه بیرون آمدند. آب از سقف خانه به منزله ناودان فرود آمدن گرفت. آن عزیز به حضرت خواجـه عرض نمـود که بر لفظ مبارک گذشته بود که دیگـر آب نچکد. خواجه فرمودند: «چنین بود و اما به جهت کراهیت آن جماعت این حال واقع شد به ایشان بگو اینک سفره پر از نان و ناودان پر از آب.»

نقل کرد درویشی که گفت: حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ از نسف به بخارا می رفتند و آفتاب در برج جوزا بود و هوا در نهایت گرمی و روز چاشتگاه شده بود. حضرت خواجه فرمودند: «که دراز گوشان[1] را بار سازید.» درویشان التجا نمودند که هوا بسیار گرم است. خواجه فرمودند: «بی توقف روان می باید شد.» درویشان در قدم ایشان بودند و روان شدند. حضرت خواجه روی مبارک را به این ضعیف کردند و فرمودند: «هوا گرم است؟» من گفتم: «بلی گردن من بسوخت.» اتفاقاً حضرت خواجه کلاه نمدین بر سر مبارک داشتند در حال طرف آفتاب را گشادند. چنانکه آفتاب بر گردن ایشان می تافت. فرمودند: «بگو گردن مرا هم بسوز.» چون حضرت خواجه این سخن را بگفتند در ساعت ابری اندک پیدا شد و اندکی از جمیع آسمان را بگرفت. آن هوای گرم خوش و خرم شد. خواجه فرمودند: «گو ببینم این زمان چون خواهد سوخت.» آن درویش را حال دیگر شد.

نقل کرد شیخ خسرو از مولانا عارف که ایشان گفتند روزی با حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در راهی می رفتیم در فصل زمستان و ما را در پای کفش و موزه نبود. ریزش برف شروع شد و بی اندازه در تشویش شدیم. در حال توجه به خواجه کردم و گفتم: «این چه حال است؟» خواجه را وقت عجیبی بود به هیبت به طرف آسمان نظر کردند در آن لحظه برف ایستاد و هوا بسیار خوش شد.

۱- الاغ ها

۲- آماده کردن

نقل کرد درویشی که گفت حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در غدیوت به منزل درویش اسحاق بودند و درویشان به ترتیب[۲] طعام مشغول بودند و در تنور آتش می کـردند. زبانه آتش بلند شـده بود. در آن حالت حضـرت خواجـه دست مبارک خود را تا آرنج در آن تنور آتش در آوردند و مدتی بیرون نیاوردند و بعد از آن بیرون آوردند. به عنایات الهی تار موی ایشان نسوخته بود. همه را از مشاهده این حال وقت خوش شد. حضـرت خواجـه فرمـودند: «ما به عنایت حق تعالی به رسول الله (ص) موافقت کردیم. پسر ما نیز فوت شد. هرچه بر آن حضرت (ص) گذرانیدند به حسب اراده الله بر ما هم گذشته و هر نسبتی که از آن حضرت (ص) به ما رسید، عمل کردیم و اثر آن را بر خود مطالعه نمودیم تا به حدی که رسول الله (ص) با اصحاب در منزلی بودند می خواستند که در تنور نانی بپزند. آن حضرت (ص) فرمودند: «که هرکس در این تنور نانی بر بندد صحابه ـ رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْـنَ ـ همچنان کردند و حضرت پیامبر (ص) نیز نانی در آن تنور بستند و سر تنور را استوار کردند. بعد از زمانی تنور را بگشادند همه نانها پخته شده بود به جز نان رسول الله (ص) که همچنان خمیر بود.»

نقل کرد درویشـی که گفـت پدر مـن در غدیوت بود ملازمت حاکمان آنجا می کـرد. ناگاه عنایت الهـی در رسیـد و مرا به جهت حضـرت خواجه ما مشـرف گردانید. به واسطه آنکه پدر و مادر من یکی از درویشان حضرت خواجه را جفا و ناسزا بسیار گفتند و حضرت خواجه از والدین من بسیار آزرده شده بودند، بلا و حادثه روی داد و حال ابتر گشت و پدرم به زحمت سکره[۱] مبتلا گشت و تا فرصت چهار ماه به طول انجامید تا کار به جایی رسید که اکثر اوقات او را ملازمت حمام می باید نمود و مرا مدتی با ایشان ملاقات واقع نشد. روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ فرمودند: «که در شهر به فلان حمام رفته بودم پدر تو را دیدم. مرا بر وی رحم آمد و تو را می خواهد برو او را پرسش کن.» من از حضرت خواجه التماس نمودم که دیر است من پدر را ندیده ام از حضرت شما چنین امید می دارم که از پرسش من زحمت وی کمتر شود. تضرع بسیار کردم. ایشان لطف کرده و فرمودند: «چون نزد وی رسی او را بگو تا بگوید «یَا غِیَاثَ الْمُسْتَغِیْثِیْنَ اَغِثْنَا» خوش خواهد شـد.» بعـد از آن من به اشارت ایشان نزدیک پدر رفتـم و سلام حضـرت خواجه را رسانیدم و گفتم که خواجه فرمودند: «این کلمه را بگویید «یَا غِیَاثَ الْمُسْتَغِیْثِیْنَ اَغِثْنَا»

۱- مستی

خوش خواهد شد.» پدر من این کلمه را سه بار به زبان آورد حق تعالی به قدرت کامله خود او را از آن زحمت خلاصی داد و علت سکره از وی منقطع شد. روز دیگر از غدیوت اتفاق خدمت خواجه کرده بر مرکب نشست. چون به چهار سوی رسید، خواجه بر در مسجدی نشسته بودند از مرکب پیاده شد و سلام کرد و شکر لطف توجه خاطر مبارک ایشان گفت و ذکر صحت خود کرد. خواجه فرمودند: «که پدر را سوار کن.» خواستم پای پدر را بگیرم و بر مرکب بنشانم. پدر مرا نگذاشت و گفت: «اگر چه فرزند منی اما از آن جهت که از خادمان ایشانی روا نباشد که پای من عاصی جافی را بر گیری.» حضرت خواجه فرمودند: «بگذار تا پای تو را بگیرد.» پدر من به نیاز تمام گفت: «فرزند من به حضرت شما قربی دارد و مرا هیچ قربی نیست.» خواجه فرمودند: «که به واسطه قرب فرزند تو را این مقدار قرب باشد که از این عالم با ایمان روی ولیکن در عسرت و شدت و تنگی خواهی مرد.» الحق هم چنان شد که حضرت خواجه ما فرموده بودند به برکت نفس مبارک ایشان از دنیا به سعادت ایمان رفت. یا الهی به لطف و عنایت خود همه مؤمنان را به سعادت ایمان از این دار فانی به آن عالم جاودانی ببری و محبت اولیای خود را وسیله غفران ایشان گردانی. آمین.

نقل کرده اند که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ از غدیوت به طرف باغ ارسلان می رفتند. چون به آن ده رسیدند، ایشان را به مجذوبی ملاقات واقع شد. در آن موضع با وی نشستند و در اثنای سخن، آن مجذوب به حضرت ایشان بی ادبی کرد و سخن مناسب حال نگفت. خواجه چنان متغیر شد که نهایت نداشت. دوبار فرمودند: «عفو بعد از قدرت» از راه برگشتند و به طرف غدیوت متوجه شدند. آن مجذوب از قفای ایشان می رفت و پاره ای راه رفت. بعد از آن گفت: «مرا اجازت رجعت فرمایید.» خواجه فرمودند: «تو را اجازت است بازگرد و به راه خود برو.» چند بار این چنین واقع شد اما وی نمی توانست از قدم مبارک خواجه بازگردد. آخر الامر گفت: «یکی از درویشان خود را فرمایید تا مرا در کنار گیرد.» خواجه فرمودند: «اختیار تو را است.» گفت: «شیخ امیرحسین را فرمایید.» خواجه امیر حسین را اشارت کردند و خود به تعجیل تمام روان شدند. چون امیر حسین او را در کنار گرفت، حالش دیگر شد بیفتاد و بمرد. آن مجذوب متحیر شد. حضرت خواجه مسافتی راه رفته بودند که مجذوب از عقب ایشان بدوید. چون رسید صورت واقعه را عرض کرد. خواجه فرمودند: «نیک کرد که بمرد (ماشاءالله کان) گور و کفن کن.» مجذوب به زاری درآمد و درخواست که تدبیری فرمایید. حضرت خواجه با وی التفات نمی فرمودند و مجذوب یک به یک درویشان را التجا می نمود که از حضرت

خواجـه التماس کنید این حادثه رفـع کنند. آخـر خواجه متوجه شدند و فرمودند: «کسی که خدا و بندۀ او را فراموش دارد، می باید که از عهده مثل این واقعه برآید و این چنین حادثه ها در نزد وی آسان باشد.» و وی همچنان تضرع می کرد که بد کردم. و توبه کردم اصحاب به یک کلمه از حضرت خواجه درخواست کردند که بد کرده است. بی ادبی وی از حد بیرون است، اما این زمان عجز و بیچارگی خود را دانسته است. حضرت خواجه کرمی فرمودند از راه بازگشتند و پای مبارک از کفش بیرون آوردند و در سینه امیرحسین نهادند. روح در قالب وی درآمد و حرکتی در وی پیدا شد و به حال اصلی خود بازگشت. حضرت خواجه فرمودند: «چون نزدیک وی رسیدم، سیر کردم روح او را در آسمان چهارم یافتم و از آنجا بازگردانیدم.» و به حیقیقت حیات آن درویش، حقیقت حیات آن جماعت شد و یقین ایشان به نسب ولایت خواجه کمال گرفت.

نقل کرد درویشی که گفت: روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در غدیوت بودند و به باطن به نسبت یکی شفقت می کردند که شاید در این طریق درآید آن کس سر نباتی به من داد که این را به حضرت خواجه برسان. چون من به حضرت خواجه رساندم، ایشان قبول نکردند. من آن سر نبات را به صاحبش رسانیدم و قصه عدم قبول را گفتم. آن کس ذکر ولایت خواجه را کرد و گفت: «هر آیینه چنین است. در آن ساعت که من سر نبات را به دست تو دادم و به حضرت خواجه فرستادم، گفته بودم که اگر ایشان را ولایت باشد، این نبات را قبول نکنند. اما این زمان ببر که خواهند گرفت.» من باز آن سر نبات را به حضرت ایشان بردم. قبول کردند و فرمودند: «نگه دار.» بعد به طرفی رفتند. چون پاره ای راه رفته بودند، نیازمندی سبد پر اناری را به حضرت ایشان آورد. خواجه یکی از آن انارها را به من دادند که به نزدیک آن کس که نبات داده بود برسانی. فرمودند: «در این سری است سر به مهر.» و این بیت خواندند که:

بیت سخن سر به مهر دوست به دوست حیف باشد به ترجمان گفتن

من انار را نزدیک آن کس بردم. حال وی دیگر شد. گفت: «در آن زمان که دیگر پاره نبات به دست تو فرستادم، در خاطرم این بود که نبات را قبول کنند و چیزی نزد من فرستند.» مرا تحقیق شد که حضرت خواجه قوی بزرگ و صاحب کمال اند از برکت توجه خاطر مبارک ایشان در این راه درآمد و از محبان شد.

نقل کرد درویشی که یکی از اعونه[۱] بخارا براتی بر قصر عارفان آورد. اتفاقاً او به حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ ملاقات کرد و بر ایشان عرض نمود. ایشان فرمودند: «نزدیک مردم قره ببر.» آن عوان بی ادبی کرده و پوستینی که داشتند از بر ایشان کشید و لگدی برایشان انداخت چنان که عادت عوان است و از آنجا به طرف غدیوت رفت و شب قصد کرد که در حرم کسی دست درازی کند. سرش را بریدند و از شرش خلاصی یافتند و هلاک آن ظالم، واسطه زندگی جمعی شد که از بی ادبی او باخبر بودند.

نقل کردند که درویشی گفت: روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در غدیوت در کنار جوی بودند و درویشی را فرمودند: «پاره ای چوب بِبُر و بیار تا کفچه تراشیم.» درخت بیدی بود آن درویش از آن درخت پاره ای چوب ببرید به حضرت خواجه آورد. عوانی بود در غدیوت بیامد آن درویش را که چوب بریده بود، می زد. حضرت خواجه فرمودند: «او را گناه نیست این گناه را ما کرده ایم مرا بزن.» آن عوان هم چنان درویش را می زد. خواجه می فرمودند: «که مرا بزن.» در آن میان عوان لگدی به طرف خواجه انداخت. در کنار آن جوی مرغزاری بود آن عوان به جهت مرغی در آن جانب خود را راند و در حال از اسب بیفتاد و همان پای که به حضرت خواجه لگد کرده بود در رکاب ماند و اسب در مرغزار می دوید چندان که پای آن بی ادب بشکست و در آن آب آن ظالم بی ادب هلاک شد. و از آن واقعه بسیار کس سعادت محبت حضرت خواجه رسیدند.

نقل کرد درویشی که گفت: روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در شهر بخارا به دروازه کلا آباد در حجره درویشی نشسته بودند. ساعتی گذشت آواز سمّ مرکبی آمد که از طرف فتح آباد می آمد و بر در حجره ایشان ایستاد. خواجه از درون فرمودند: «نیکی شاه درآی. نسبتی که تو می طلبی اینجاست.» نیکی شاه درآمد خواجه فرمودند: «استر تو را از پشته ی فراخوان، ما بازگردانیدیم. دانستیم که به طلب حقیقت می روی. گفتیم از معنی نباشد که طالب از اینجا به طرف دیگر رود.» و نیکی شاه گفت: «چنین است که خواجه می فرمایند چون به پشته فراخوان رسیدم، استر بایستاد. هر چند سعی کردم قدم بر نداشت گفتم مصلحت آن است که عنان او را گذارم تا هر طرف که خواهد برود. چون گذاشتم، فی الحال به این طرف روان شد و به جانب منزلم هم نرفت و تعجیل داشت تا به در این حجره آمد و بایستاد.» هرکه در آن حجره بود از آن اشراف ایشان متحیر شدند و به کمال ولایت ایشان اعتراف نمودند و آن کس از مقبولان شد.

۱- جمع عوان به معنی مردم نادان

نقل است عزیزی که گفت: روزی به دریافت لقای مبارک حضرت خواجه شتافتم و در نزدیک ایشان بنشستم. فرمودند: «از من دور نشین که این زمان نزدیکی نیست و به این مقـدار که نزدیک شدی، به تو بلایی خواهـد رسیـد.» آن عزیز گفت: «چون از صحبت شریف ایشان بیرون آمدم، ظالمان مرا گرفتند و هزار دینار از من طلب کردند و تشویش بسیار دادند. بسیار سعی نمودم و بالآخره به دشواری بسیار از دست ایشان رهایی یافتم. به یادم آمد یکی از این معنی ای که شنیده بودم از درویشان که حضرت خواجه می فرمودند که از عنایت الهی در حق من آن بود که به دریافت صحبت این طایفه موفق شدم و از آن محل که از ایشان دور می بایست بود، دور می بودم و از این طایفه بهره کسی می توان گرفت که به احوال و اوقات ایشان آشنایی حاصل کرده باشد و ثمرۀ صحبت ایشان گاهی عطاست و گاهی بلاست.»

نقل کردند درویشی که گفت که یک باری حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در قصر عارفان شیخ امیر حسین را فرمودند: «در خانه شصت من گندم است می باید برد و آرد کرد.» من از آن گندم دو من گرفتم و در موضعی گذاشتم. بعد از ساعتی حضرت خواجـه آمدند و امیـرحسین را فرمـودند: «این گندم را در جوال کن.» امیرحسین به آن مشغول شد و از خواجه پرسید: «این گندم چند من است؟» قبل از خواجه من گفتم: «شصت من.» خواجه فرمودند: «شصت من نیست.» این بگفتند و به طرف منزل رفتند و من متحیر شدم و تأمل کردم. گفتم چون دانستند که این شصت من نیست و این را نیز خواهند دانست که من گرفته ام. آن دو من گندم را آوردم در غیبت امیرحسین در جوال ریختم. بعد از زمانی حضرت خواجه باز آمدند. امیرحسین را فرمودند: «گندم را بار کن.» وی از خواجه پرسید: «این گندم چند من است؟» خواجه فرمودند: «شصت من است.» امیرحسین بار کرد و به طرف شهر روان شد. در این اثنا بر زبان امیرحسین گذشت که خواجه آن ساعت فرمودند که شصت من نیست و این زمان می فرمایند که شصت من است. خواجه فرمودند: «آن ساعت شصت من نبود و این زمان شصت من است.» و از این اشراف ایشان یقین من زیاده شد.

نقل کرد درویشی از خواجه علاءالدین عطار ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ که ایشان گفتند حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَـ در بازار می رفتند. یکی را دیدند که در کوزه شیرینی داشت و می رفت و می فروخت. حضرت خواجه به وی رسیدند و کوزه وی را شکستند. حاضران را از آن عمل ایشان انکاری در خاطرها پیدا شد. چون نیک تفحص

کردند در آن شیرینی موش مرده یافتند. از آن فراست ایشان در تعجب شدند و انکار به اقرار مبدّل شد.

نقل کرد درویشی که گفت روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در کنار جویی گذر می کردند کودکی سبو پر از آب بر کنار جوی مانده بود. خواجه آن سبو را شکستند. کودک در گریه شد. خواجه درویشی را به بازار فرستادند که از جهت این کودک سبوی تازه بیارد. چون نیک تفحص کردند کوزه کودک ناپاک بود.

نقل کرد درویشی که گفت روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در آن باغ بودند که این زمان مرقد مطهر ایشان است و من با درویشی دیگری در قدم مبارک ایشان بودیم و خواجه ما تکیه کرده بودند. ساعتی گذشت حالت با هیبتی در خواجه پیدا شد. آن درویش از خویش رفت بیفتاد. خواجه برخاستند و گرد حوض بگشتند. بعد از آن درخت سیبی در کنار گرفتند لحظه ای بر این گذشت وجود مبارک ایشان به تدریج بزرگ می شد چنان که همه باغ از ایشان پر شد. در هر طرفی که نظر می کردم همین وجود مبارک ایشان را می دیدم . پس باز نظر کردم دیدم که وجود مبارک ایشان خورد می شد تا چنان شد که از ایشان اثری باقی نماند. باز دیدم که از وجود ایشان اثری پیدا شد و به همان حالت اصلی رسیدند و درخت سیب در کنار ایشان ایستاده بود. به غایت در حیرت شدم که این چه حالت است؟ آنگه خواجه فرمودند: «از حضرت عزیزان ـ عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ وَالْغُفْرَانُ ـ این چنین احوال در نقل آمده است.»

نقل کرد درویشی که گفت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در قصر عارفان بودند وقت نماز عصر شده بود. مؤذن بانگ نماز گفت. در این حال قاصدی از غدیوت رسیده مرا گفت که خال تو فلان درویش بیمار است و حضرت خواجه را با خال من التفاتی بود. به سخن وی مشغول بودند که مؤذن به اقامت مشغول گشت. خواجه نماز گزاردند و اوراد خواندند و برخاستند هنوز در جای نماز بودند که [قَالُوْا اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ][1] گفتند. نماز خفتن شده بود کسی آمد که خال تو فوت شد. از آن قاصد پرسیده شدکه چه وقت فوت شد؟ گفت: «وقت نماز دیگر[2].»

۱- «گویند هر آئینه ما از آن خدائیم و هر آئینه ما به سوی وی باز گردندگانیم» سورهٔ بقره آیهٔ ۱۵۶ جزء ۲

۲- نماز عصر

نقل کرد درویشی که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در قصر عارفان بودند ابراهیم نام درویشی از غدیوت آمد و سلام کرد. خواجه از وی پرسیدند: «پیاده آمدی یا سواره؟» گفت: «بعضی راه پیاده و بعضی راه سواره.» ایشان فرمودند: «که اگر تو را محبت ما بودی چرا پیاده نزدیک ما نیامدی؟» آن درویش در گریه شد. در حال حضرت خواجه برخاستند و به طرف باغ ارسلان روانه شدند. چون به آن موضع رسیدند. اجتماع عظیم شد. درویشان و نیازمندان جمع شدند و صحبتی به غایت خوش بود. ابراهیم غدیوتی از عقب ایشان به باغ ارسلان آمد و هم چنان می گریست و زاری می کرد. درویشان را به حال وی رحم آمد. به حضرت ایشان آمدند و درخواست کردند که از این درویش عفو فرمایند. خواجه او را نزدیک خود طلبیدند و التفات نمودند. وی بی هوش افتاد که قطعاً از وی نفس بر نمی آمد. خلق متحیر شدند. اعتقاد خلق چنان شد که او مرده است و به مقدار یک آش پختن آن درویش به همان صفت افتاده بود. بعد از آن حضرت خواجه دست مبارک خود را بر وی رسانیدند و از آن صفت برآوردند. اما طاقت ایستادن نداشت و اضطرابی داشت. خواجه فرمودند: «او را به غدیوت می باید برد و در خانه ای که او باشد از درویشان کسی پیش وی نباشد.» چون او را به غدیوت بردند ضعیفه ی صالحه ای که از محارم آن درویش بود این واقعه را شنیده نزدیک او درآمد و بنشست. صفت وی بر آن ضعیفه عکسی زد و بی هوش افتاد. زمانی دراز بر آن صفت بماند. چون به خود آمد آن صفت به تمام از وی زایل نشده بود. تا مدت یک سال اثر آن صفت بر آن ضعیفه بود حال و کار آن قوی شد و آثار بزرگی از آن ضعیفه مشاهده می شد.

نقل کرد درویشی که گفت روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در بخارا به منزلی بودند. سخن در مقام عشق می گفتند حالت شگفت در حاضران تصرف کرده بود. من در همان صفت از صحبت ایشان برآمدم و به قصر عارفان رفتم. اتفاقاً مرا با یکی تعلق خاطر شده بود چون نزدیک همدیگر رسیدیم، در میان من و وی دستی پیدا شد. نیک نظر کردم دست و آستین حضرت خواجه بود. من زود چشم خود را پوشیدم و به تعجیل تمام طرف منزل خود رفتم. در این حال شیخ شادی را دیدم گفت: «حضرت خواجه مرا در عقب تو فرستادند و من همین ساعت رسیدم خواجه چنین فرمودند: «متعلقان تو را نیکو محافظت کنند و در این امر مبالغت نمایند تا من نزدیک تو نرسم، این صفت از تو زایل نخواهد شد.» این بگفت و برفت و من بعد از هفته ای به حضرت خواجه ملاقات کردم. فرمودند: «تا دست مرا ندیدی، چشم خود را نپوشیدی.» بعد از آن به اندک التفات آن

صفت از من زایل کردند. روزی این ضعیف ـ که جمع کننده این آثار و انوار ولایت است ـ در بخارا بودم در صحبت درویشان حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ ذکر شفقت شیخ بر نسبت مرید می رفت که تا چه عنایت است. عزیزی از مریدان حضرت خواجه ما نقل کرد و گفت: «از آنجا که من می بودم تا به بخارا دوازده فرسنگ راه بود. روزی مرا اتفاق شد که به منزل یکی از درویشان روم. چون رسیدم، آن دوست در خانه خود نبود. اهلیهٔ او را گفتم که می باید جامه های مرا شست. در این حال با خاتون وی مرا میل خاطری پیدا شد و به هیچ نوع طاقت نشد که خود را از آن میل نگاه دارم. گفتم: «در خانه را بربند.» وی قصد کرد که در خانه بربندد، ناگاه آواز سمّ مرکب به گوش من رسید و به تعجیل آمد و بر در خانه ایستاد. نام مرا گفت که فلان درویش در این خانه است. من بسیار در خوف شدم و آن ضعیفه نتوانست که خاموش باشد. در حال جواب داد که در این خانه است. به ضرورت و به خوف تمام، من از آن خانه به بیرون آمدم. آن سایل مرا دید و گفت: «حضرت خواجه تو را می طلبند. این زمان از بخارا رسیدند و این مرکب ایشان است چون رسیدند، فی الحال مرا فرمودند که او را طلب کن. اکنون وقت توقف نیست برخیز و بر این مرکب سوار شو.» آن عزیز گفت: «من از آن حال در حیرت شدم که میان من و ایشان چندین مسافت است. اگر در این زمان لطف و شفقت ایشان مرا در نمی یافت، من هلاک شده بودم و شیطان مرا غارت کرده و به خوف و هیبت هرچه تمام تر به حضرت خواجه رسیده سلام کردم. در نظر خلق اظهار نکردند. من زود به ترتیب طعام مشغول شدم. چون طعام حاضر شد، لقمه ای از آن طعام تناول فرمودند و هر لحظه به هیبت طرف من نظر می کردند. چون خلق پراکنده شدند ایشان فرمودند که اگر نمی آمدم بر تو چه حال می گذشت؟ از آن ولایت ایشان آن چنان من خجل و شرمسار شدم که نهایت نداشت.»

نقل کرد درویشی که گفت روزی در باغی بودم. اتفاق چنان شد که مرا با یکی ملاقات افتاد و مرا با وی میل خاطری شد. خود را از آن معنی نتوانستم نگاه دارم. قصد وی کردم. چون نزدیک وی رسیدم، ناگاه حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ را دیدم که حاضر شدند. عصایی در دست مبارک ایشان بود خواستند که آن عصا را بر من حواله کنند. من آن حال مشاهده کردم چشم خود را پوشیدم و دست بر روی خود نهادم و از آنجا زود به طرف منزل خود رفتم. مدتی نمی توانستم که در چیزی نیک نظر کنم و از آنجا که من بوده ام تا به بخارا ده روز راه بود.

نقل کرد درویشی که گفت جمعی از درویشان حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در قصر عارفان بودیم و جوی پالیز می کشیدیم. در آن اثنا چند بار گفتم که شنیده ام از یکی که از درویشان خاندان خواجگان بوده که روزی به همین طریقه مریدان ایشان پالیز را جوی می کشیدند. چون طعام آورده اند، مریدان ایشان گفته اند چه خوش بودی که اگر چند زامچه[1] بودی. آن عزیز در حال به آن زمین پالیز در آمده اند و چند زامچه چیده در پیش آن درویشان گذاشتند. ناقل گوید که با درویشان در این سخن بودم که حضرت خواجه رسیدند و فرمودند: «در چه سخن بوده اید؟» من خاموش شدم. یکی از آن درویشان گفت: «قصه این بود.» خواجه تبسم فرمودند و ما را به زمین مشغول کردند. دست مبارک دراز کرده از زمین پالیز یکی خربزه زامچی گرفتند و در آستین کشیدند و به طرف منزل روان شدند و حال آن بود که وقت طعام خوردن شده بود ما نیز در عقب ایشان روان گشتیم آن درویشان با مـن می گفتنـد ما را بوی خربزه زامچـی می آیـد. چـون حضرت خواجه به خانه رسیدند، فرمودند: «این زامچی را از جایی آورده ایم از برای شمایان.»

نقل کرده اند از درویشی که گفت روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در بخارا به منزل مولانا حسام الدین خواجه یوسف ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ بودند جمعی از علما در صحبت شریف ایشان حاضر بودند و شیخ شادی نیز بود. مردی بیامد و گفت: «به شیخ شادی دعوی دارم.» خواجه فرمودند: «نیک است علما حاضرند دعوی بگوی.» آن مرد گفت: «او را نزد حاکم می برم.» خواجه فرمودند: «که ما قصه تو را از حاکم شرع بهتر بپرسیم و نیک تفحص نماییم.» آن مدعی نفس مبارک خواجه را قبول نکرد خواجه فرمودند: «شادی با او برو. همین ساعت معلوم خواهد شد که او تو را چون پیش حاکم ولایت می برد.» بعضی از درویشان به شیخ شادی موافقت کردند و بعضی از فرزندان آن مدعی نیز همراه بودند. پیش از آن که نزد حاکم برسند، گذر ایشان بر در حمام آهنین افتاد و ناگاه پای آن مدعی به آب حمام بلغزید و سرنگون بیفتاد در حلق و بینی او آب درآمد. فرزندان خود را گفت: «مرا بگیرید.» و مردم زود او را از درون آب مردار کشیدند و بیرون آوردند. وی چشم باز کرد و گفت: «هیچ کس را به شیخ شادی کاری نیست. این زخم مرا از تیغ مشایخ رسید و سه کلمه بگفت و در ساعت فوت شد.» فرزندان به کار وی مشغول گشتند و درویشان به حضرت خواجه آمدند و قصه را تقریر کردند. خواجه متوجه

۱- خربزه نا رس

شیخ شادی شدند و تبسم کرده فرمودند: «چه کارهاست در عالم.» خواجه یوسف و آن جمع حاضران از علما از آن نفس مبارک حضرت خواجه که فرمودند همین ساعت معلوم خواهد شد که تو را چون می برد، تعجب بسیار کردند و سبب مزید یقین حاضران شد.

نقل است از حضرت خواجه علاءالدین عطار ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ که گفتند که چون طریقه پسندیده حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ استقامت در شریعت و پیروی سنت بود، اکثر صحبت ایشان با علما بود و در وقت ایشان مقدم علما در بخارا مولانا حسام الدین خواجه یوسف اصیلی و مولانا حمید الدین شاشی ـ رحمهم الله ـ بودند و ایشان را با حضرت خواجه صحبت بسیار می بود. روزی حضـرت خواجـه به این فقیـر اشارت کردند که پاره ای بادام بگیر که به دریافت صحبت مولانا حمیدالدین شاشی می رویم. چون خواجه ما را با مولانا ملاقات شد، خواجه فرمودند: «ما در جستجوی شما و شما در گفتگوی ما.» از این سخن خواجه، حال دانشمندان که در آن صحبت بودند، دیگر شد. مولانا تواضع بسیار کردند و حال آن بوده است که قبل از ملاقات، مولانا با اصحاب خود به ذکر اوصاف حمیده خواجه مشغول بودند. چون مولانا و اصحاب بادام خوردند، خواجه یوسف پوست بادام را جمع کردند و در موضع پاکیزه دفن کردند. بعضی از اصحاب مولانا آن را انکار نمودند. مولانا ایشان را منع کرد که انکار ننمایید و صبر کنید خواجه ی ما فرمودند: «مغـز در حمایت پوست است. اگـر در پوست خللی رود در مغـز سرایت می کند اگر در شریعت خللی می باشد به طریقت سرایت می کند.» مولانا حمیدالدین تحسین بسیار کردند و شکر گفتند و جمع منکران را گفتند: «به گرد گستاخی نگردید که ایشان اثبات شمایان می کرده اند با دوستان حق تعالی گستاخی نمی باید نمود.» خواجه ی ما فرمودند: «سخن خواجگان است که ما خوشه چین علماییم. پس ما اثبات کنیم[1]. روزی بزرگی از ما سؤال کرد که مدتی است ما را با شما ملاقات می شود و ما دریابنده طریقه شما نیستیم. ما در جواب آن بزرگ گفتیم که طریقه ما متابعت سنت است و سنت حضرت رسول (ص) را به تصدیق ثابت کرده ایم و از سبب علم و عمل، متابعت علما می نماییم. هرچه از آن حضرت (ص) نقل می کنند ما به نسبت عمل پیروی آن می نماییم از ابتدا تا این زمان وظیفه ما این است.»

۱- یعنی تأکید از برای آن قول که ایشان اثبات شمایان می کردند در اینجا بحث در اثبات شریعت است که اگر در شریعت خللی افتد به طریقت سرایت می کند

نقل کرد فرزندی که روزی حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ در شهر بخارا بر روی دراز گوشی نشسته بودند و می رفتند. اتفاقاً راه گذر ایشان بر در خانه درویشی افتاد. خواجه به نزدیک وی رسیدند. آن درویش درخواست کرد که از دراز گوش فرود آمدن شرط نیست. خواجه فرمودند: «ما را هم در خاطر نبود که فرود آییم. درخواست حاجت نیست.» آن درویش در غضب شد و خواجه را ناسزا بسیار گفت. خواجه تبسم نمودند و بشاشت کردند. حاضران از الطاف حضرت خواجه در تعجب شدند. اتفاقاً روز دیگر خواجه با جمع درویشان به طرف کوفیین رفتند و آن درویش را مرضی دشوار عارض شده بود. بعضی از ایشان که در آن روز در بی ادبی او نسبت به حضرت خواجه واقف بودند، نزدیک وی رفتند و گفتند: «مرض تو از آن سخنان است که به نسبت خواجه گفتی علاج تو نیز از ایشان خواهد بود.» آن درویش هم از خواجه یاد می کرد. روزی مرا طلب کرد و گفت: «اگر ایشان به زودی نخواهند آمد من هلاک خواهم شد.» بعد از زمانی که از پیش او بیرون آمدم به طرفی مهمی داشتم و می رفتم مرا به حضرت خواجه ملاقات شد. همان ساعت از طرف کوفیین آمدند برایشان سلام کردم. از من پرسیدند: «حال آن درویش بیمار که این زمان پیش او بودی چطور است؟» من تعجب کردم و گفتم: «به مردن نزدیک است و منتظر لقای مبارک شماست.» خواجه برفور به عیادت او رفتند و من نیز به عقب ایشان درآمدم. درویش را پرسش کردند و فرمودند: «اَلشَّافِیْ هُوَاللهُ. خوش خواهی شد. مترس که در این مرض نخواهی مرد.» از برکت دعای حضرت ایشان اثر صحت در آن درویش پیدا شد و از خواجه عذر بسیار خواست که خاطر شریف شما از من رنجیده شده بی ادبی کردم عفو فرمایید. خواجه فرمودند: «خاطر ما رنجیده بود اما الان در خاطر ما از تو غباری نیست.» آنگاه خواجه از پیش آن درویش بیرون آمدند در آن اثنا فرمودند: «ما متابعت روش رسول الله را می نماییم که دندان مبارک ایشان را شکستند، فرمودند «اَللَّهُمَّ اهْدِ قَوْمی فَاِنَّهُمْ لَایَعْلَمُوْنَ» اما گفته اند که مشایخ تیغ برهنه اند و خلق خود را بر آن تیغ می زنند ولی ایشان خود را بر کسی نمی زنند. از حضرت عزیزان ـ عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ وَالْغُفْرَانُ ـ سؤال کردند که می گویند فلان کس را تیغ مشایخ رسیده است این سخن چگونه است؟ ایشان فرمودند: «که در این راه تیغی است برهنه ولی خلق خود را بر آن تیغ می زنند.»

نقل کرد درویشی که گفت در بار دوم که حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ عزیمت زیارت بیت الله الحرام نمودند وقت آن شد که حجاج شتران گیرند و خواجه اصحاب

را اشارت فرمودند که هرکس جهت خود شتری گیرند. آخرالامر شتر ضعیف ماند که از حجاج هیچ کس قبول نکـردند. خواجـه فرمـودند: «ما این شتر را می گیریم.» اصحاب تماماً پریشان خاطر شدند و به تضرع تمام عرض کردند که این شتر بسیار لاغر و ضعیف و ناتوان است و راه کعبه دشوار است. خواجه فرمودند: «البته ما بر همین شتر خواهیم نشست.» بعد در راه درآمدند و بسیاری از شتران با قوت بر جا ماندند و حضرت خواجه ما در رفتن و آمدن به همان شتر سوار بودند. حضرت خواجه بسیار می فرمودند: «بر شتر سوار شوید که با ابر، شتر اندازید[۱] و به قدر طاعت رعایت باید نمود اولیا الله کسانی بودند که از راه صورت بر مرکب نشسته و از راه معنی بار مرکب بر خود نهادند. چنان که از سلطان ابو یزید ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ منقول است.» همـه اهل قافله از آن صفت حضـرت خواجـه در تعجب شدند و به کمال ولایتشان اعتراف نمودند.

نقل کرد دانشمندی که گفت به سفری می رفتم چون که به ملازمت حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ رسیدم تا وداع کنم مرا دعای خیر فرمودند. اثر دعای ایشان را دائماً مطالعه می کنم و در ولایت کیش بودم که خبر وفات ایشان به من رسید. نومیدی بر من غالب شد. گفتم دوباره به طلب علم در مدرسه درآیم. به همان شب ایشان را در خواب دیدم که این آیت می خواندند [وَ مَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ][۲] و بعد از آن این آیت فرمودند [اَفَئِنْ مَّاتَ اَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى اَعْقَابِكُمْ][۳] وَقَالَ زَیْدُ بْنُ حارِثَ«اَلدِّیْنُ وَاحِدٌ» از آن خواب بیدار شدم و اشارت حضرت خواجه را فهم کردم و دانستم که با حسب روحانیت با فقیران بهائی دادند و متوجه این نیازمندانند. وَقَالَ زَیْدُ بْنُ حارِثَه این را معلوم نکردم باز به خواب دیدم که گفتند وَ قَالَ زَیْدُ بْنُ حارِثَه «اَلدِّیْنُ وَاحِدٌ» دائم این اشارت خواجه در خاطر من بود و این خواب دلیل حقانیت حضرت ایشان است در حیات و ممات که بندگان حق سبحانه و تعالی را دلالت به راه راست می کنند و آنچه می نماینـد از کتاب و سنـت و آثار صحابـه و سیـر سلف صالح ـ رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ ـ است.

وَاَفَاضَ عَلَیْنَا بَرَكَاتِهِمْ وَجَعَلَنَا مِنْهُمْ وَمِنْ مُحِبِّیْهِمْ بِفَضْلِهِ وَكَرَمِهِ .

۱- یعنی بر ابرهای آسمان سوار شوید تا آنها شما را ببرند

۲- «و نیست محمد(ص) مگر پیغمبر» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۴۴

۳- «آیا اگر بمیرد یا کشته شود برگردید بر پاشناهای خود (یعنی مرتد شوید)» تفسیر حسینی سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۴۴

این مجموعه شامل چهار رساله از بزرگان و پیشوایان طریقهٔ عالیه حضرات مشایخ نقشبندیه میباشد به ترتیب عبارتند از رساله های :

حضرت خواجه عبیدالله احرار رح

حضرت خواجه علی رامتینی رح

حضرت خواجه محمد پارسا رح

حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رح

که در حاشیه کتاب نگاشته شده بود هر کدام به نوعی با بیانی شیوا و صریح در میدان حقیقت و معرفت قلم فرسایی کرده اند.

این مطالب را گرد آوری کرده و در انتهای کتاب به رشته تحریر درآوردیم.

بسم الله الرحمن الرحیم

رساله انفاس نفیسه حضرت خواجه عبیدالله احرار رحمة الله تعالی علیه

بدان اَرْشَدَكَ اللهُ تَعَالَی فِی الدَّارَیْنِ ای طالب صادق و ای مرید عاشق، هرگاه که حق سبحانه و تعالی بنده را به محض عنایت خود به مضمون حدیث نبوی (ص) که «اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ»[1] مشرف گرداند باید که همه همت خود را مصروف بر آن دارد که هیچ لحظه بلکه دمی بی یاد آن حضرت ـ جل ذکره ـ نباشد و دائم، عمر در طاعت و عبادت او صرف کند و به یاد او مشغول باشد.

بیت نخست موعظت پیر صحبتم این است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بدان که ناجنس، جماعتی اند که در طریق این کس نباشند یا کسانی اند که روی از خدا گردانیده دنیا را قبله خود ساختند.

مثنوی زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

اکابر طریقت ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ ضرر مصاحبت این جماعت را دریافته اند و مریدان خود را در این باب مبالغه تمام نمودند. عزیزی از سر شفقت قسم یاد کرده می گوید.

مثنوی ای بذات پاک الله الصمد / مار بد به باشدت از یار بد

مار بد جان می ستاند از سلیم / یار بد آرد تو را سوی جحیم

عزیزی دیگر می فرماید:

مصرع بگریز از ایشان اگر چه باشد خویشان

۱- توبه کننده و باز آینده از گناه همچو کسی است که براو گناهی نیست (یعنی در رفع عذاب)

بیت
بر رخ هر کس نبود داغ غلامی دوست
گر پدر من بود دشمن و اغیار م اوست

چون این مقدمه معلوم شد دیگر پنج وقت نماز را در وقت به جماعت باید گزارد که حضرت رسالت پناه (ص) در باب جماعت مبالغه و تأکید بسیار کرده اند که «اِنَّ فِی الْجَمَاعَةِ رَحْمَةً »[1].

بیت
نادر است آنکه مرد تنها رو
لطف حق افکند بر او پرتو

چون نماز خفتن را به جماعت ادا کند، به خانه رود و باید که متوجه قبله نشیند تا زمانی که خواب غلبه کند. آنگاه سه مرتبه کلمه شهادت و سه بار [قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ] و سه بار [قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ] و سه بار [قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ النَّاسِ] بخواند و بر کف دست بدمد و بر اعضای خود بمالد و ثواب آن را به اهل قبور ـ که منتظر خیر زندگانند ـ ببخشد تا به سبب آن بخشیدن ثواب بر اهل قبور که از اهل اسلام باشند، آسایشی برایشان رسد و حق سبحانه و تعالی بر او هم رحمت و بخشایش کند که حضرت رسالت (ص) می فرمودند: که «اِرْحَمْ تُرْحَمْ»[2].

بیت
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

بعد از آن رو به طرف قبله به دست راست به خواب رود و هرگاه که از خواب بیدار گردد، کلمه سُبْحَانَ اللهِ را تا آخر بخواند. بعد از آن طهارت سازد و در شستن هر عضو سه بار «اَلْقَادِرُ» گوید یا دعاهایی که فرموده اند. بعد از تمام شدن وضو این دعا را بخواند: «اَللَّهُمَّ اجْعَلْنِیْ مِنَ التَّوَّابِیْنَ وَاجْعَلْنِیْ مِنَ الْمُتَطَهِّرِیْنَ وَاجْعَلْنِیْ مِنْ عِبَادِكَ الصَّالِحِیْنَ وَاجْعَلْنِیْ مِنَ

۱- هرآیینه در جماعت رحمت است

۲- رحم کن تا رحم کرده شوی

الَّذِیْنَ لَاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَاهُمْ یَحْزَنُوْنَ»[۳] بعد از آن دو رکعت نماز شکر وضو گزارد و بعد از آن ملاحظه اوقات گذشته خود بکند که اگر از سر حضور و آگاهی و عبادت باشد، شکر آن را بجا آرد و آنچه از سر غفلت و بی کاری باشد و در حسرت خوردن و در عذر کـردن هم تقصیر و کوتاهی کرده باشد، فـی الفور بازگشت به حضرت حق سبحانه و تعالی بکند تا توفیق شکر زیاده شود. مضمون قول حضرت حق سبحانه و تعالی [لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیْدَنَّکُمْ][۴] و این کلمه سه بار به زاری و تضرع و خشوع هرچه تمامتر بگوید: خداوندا به حضرت تو باز گشتم از هر بدی و تقصیری که بر من گذشته است از دانسته و ندانسته «اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لَاشَرِیْكَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُوْلُهُ» یکبار این را نیز بگوید:

مناجات

چون به درگاه تو خود را در پناه آورده‌ام — یا اله العالمین بار گناه آورده‌ام
بر درت زین بار خود پشت دوتا آورده‌ام — عجز و زاری بر در عالم پناه آورده ام
من نمی گویم که بودم سالها در راه تو — هستم آن گمره که اکنون رو به راه آورده ام
چهار چیز آورده ام حقا که در گنج تو نیست — نیستی و حاجت و عذر گناه آورده‌ام
درد درویشی و دل ریشی و بی خویشی به هم — این همه دعوی عشقت را گواه آورده ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من ببین — زان که از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

بعد از آن به نیاز تمام صد بار«اَسْتَغْفِرُاللهَ رَبِّیْ مِنْ کُلِّ ذَنْبٍ اَذْنَبْتُهُ عَمْدًا اَوْ خَطَأً اَوْ سِرّاً اَوْ عَلَانِیَّةً وَ اَتُوْبُ اِلَیْهِ مِنَ الذَّنْبِ الَّذِیْ اَعْلَمُ وَ مِنَ الذَّنْبِ الَّذِیْ لَااَعْلَمُ وَاَنْتَ عَلَّامُ الْغُیُوْبِ»[۱].

۳- ای بار خدایا بگردان مرا از جمله توبه کنندگان وبگردان مرا از جمله پاک شوندگان و بگردان مرا از جمله بندگان صالح خود و بگردان مرا از جمله کسانی که هیچ ترسی بر آنها نیست ونه آنها اندوهگین می شوند.

۴- و اگر شکرنعمتها را بکنید خداوند برای شما زیاد می کند ـ سورةابراهیم آیهٔ ۷ جزء ۱۳

۱- طلب مغفرت می خواهم از پروردگار خود که رب من است از همه گناهانی که به قصد یا به خطا ، پوشیده یا آشکارا انجام داده ام برگشتم به سوی او ازگناهانی که می دانم وگناهانی که نمی دانم. و تو داننده ی غیب ها هستی.

بعد از آن به نماز تهجد مشغول شود و دو رکعت نیت کرده دوازده رکعت به شش سلام بگذارد و دو رکعت اول بعد از فاتحه آیة الکرسی و در دوم [آمَنَ الرَّسُوْلُ] بخواند و در هشت رکعت در هر رکعت ده آیه از سوره یاسین بخواند در رکعت اول بعد از فاتحه تا [اِنَّا نَحْنُ نُحْیِ الْمُوْتٰی] و دوم تا [وَمَالِیَ لَا اَعْبُدُ الَّذِیْ] و در سوم تا [وَ آیَةٌ لَّهُمُ الْاَرْضُ الْمَیْتَةُ] و در رکعت چهارم تا [اَنَّاحَمَلْنَا] و در رکعت پنجم تا [وَنُفِخَ فِی الصُّوْرِ] و در رکعت ششم تا [وَلَقَدْ اَضَلَّ مِنْکُمْ] و در رکعت هفتم تا [وَ اتَّخَذُوْا مِنْ دُوْنِ اللهِ] و در رکعت هشتم تا آخر سوره بخواند. و در دو رکعت دیگر سه بار سوره اخلاص بخواند و این روش خواجه ابویعقـوب یوسف ابن ایوب همدانی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ است که پیر سلسله خواجگان است. و بعضی در هر رکعت یک بار سوره یاسین را خوانده اند و بعد از آن دو رکعت دیگر نشسته گزارد و مجموع در حقیقت سیزده رکعت می شود. چرا که دو رکعت نماز نشسته به منزله یک رکعت نماز ایستاده می شود. این برای آن است که ادای نماز طاق واقع شود چرا که خدای تعالی طاق است و طاق را دوست می دارد. اما این نزد محققان مردود است یعنی نشسته طاق گردانیدن مردود است زیرا که ایشان می گویند که روایت است از پیغمبر (ص) سیزده رکعت گاها صلوات تهجد گزارده اند به این طریق مذکور است. که محققان می گویند آری رسول خدا (ص) سیزده رکعت گزارده اند که ده رکعت به پنج نیت تهجد گزارده اند بعد از آن وتر را به این طریقه گزارده اند که مجموع سیزده رکعت می شود. چنانچه امام ربانی مجدد الف ثانی(رح) در مکتوبات اینچنین قرار داده اند به همین طریقه است کیفیت طاق گردانیدن نمازهای تهجد خواه یازده رکعت است و خواه نه رکعت و خواه هفت رکعت و خواه پنج رکعت و در کتب فقه نیز همین است. و نیز بعد از سلام آیة الکرسی و[آمَنَ الرَّسُوْلُ] را بخواند و این دعا را نیز بخواند:

«اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنَا حُبَّكَ وَحُبَّ مَن یُّحِبُّكَ وَحُبَّ مَا یُقَرِّبُنَا اِلَیْكَ. اَللّٰهُمَّ انْصُرْ مَنْ نَصَرَالدِّیْنَ وَ انْصُرْ مَنْ نَصَرَ اَهْلَ الدِّیْنِ. اَللّٰهُمَّ اخْذُلْ مَنْ خَذَلَ الدِّیْنَ وَ اخْذُلْ مَنْ خَذَلَ اَهْلَ الدِّیْنِ. اَللّٰهُمَّ احْفَظْنَا مِنَ الْعِلَّةِ فِی الْغُرْبَةِ وَ مِنَ الْمَذَلَّةِ عِنْدَ الشَّیْبِ وَ مِنَ الشَّقَاوَةِ عِنْدَ الْمُخَاتِمَةِ وَ مِنَ الْفَضِیْحَةِ یَوْمَ الْقِیَامَةِ. اَللّٰهُمَّ زَیِّنْ ظَوَاهِرَنَا بِخِدْمَتِكَ وَ بَوَاطِنَنَا بِمَحَبَّتِكَ وَ قُلُوْبَنَا بِمَعْرِفَتِكَ وَ اَرْوَاحَنَا بِمُشَاهَدَتِكَ وَ اَسْرَارَنَا بِمُعَایَنَةِ جَنَابِ قُدْسِكَ. اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْحَقَّ حَقًّا وَ ارْزُقْنَا اتِّبَاعَهُ وَ اَرِنَا الْبَاطِلَ بَاطِلًا وَ

ارْزُقْنَا اجْتِنَابَهُ وَ لَاتَكِلْنَا اِلَى اَنْفُسِنَا وَ لَا اِلَى اَحَد مِنْ خَلْقِكَ طَرْفَةَ عَيْنٍ وَ لَا اَقَلَّ مِنْ ذَالِكَ وَكُنْ لَنَا وَالِيًا وَ نَاصِرًا وَحَافِظًا وَ عَوْنًا وَ مُعِيْنًا وَعَلَى كُلِّ خَيْرٍ دَلِيْلًا وَ مُلَقِّنًا وَ مُؤَيِّدًا. اَللّٰهُمَّ رَبَّنَا آتِنَا مِمَّنْ حَضَرَنَا وَ مِمَّنْ غَابَ عَنَّا وَكُلِّ مُؤْمِنٍ وَ مُؤْمِنَةٍ فِى الدَّارَيْنِ حَسَنَةً يَا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ. اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْيَاءَ كَمَاهِيَ. اَللّٰهُمَّ سَهِّلْ عَلَيْنَا بِجُوْدِكَ وَيَسِّرْعَلَيْنَا بِكَرَمِكَ يَا اَكْرَمَ الْاَكْرَمِيْنَ وَيَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِيْنَ. اَللّٰهُمَّ تُبْ عَلَيْنَا حَتّٰى نَتُوْبَ اِلَيْكَ وَ اعْصِمْنَا حَتّٰى لَانَعُوْدَ وَ حَبِّبْ اِلَيْنَا الطَّاعَاتِ وَ كَرِّهْ اِلَيْنَا الْخَطِيْئَاتِ بِفَضْلِكَ وَ كَرَمِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِيْنَ وَصَلَّى اللّٰهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ اَجْمَعِيْنَ ».[1]

ثواب این سیزده رکعت نماز را به ارواح جمیع اولیا و پدران و مادران خود و جمیع امت حضرت رسول الله (ص) ببخشد تا حق سبحانه و تعالی عوض هـر یک رکعت نماز، ثواب ده رکعت نماز دهد.

رباعی
گر یک بدهی تو ده دهندت ... گر شام دهی پگه دهندت
ور ده بدهی به یاد مولی ... تا در بر دوست ره دهندت

بلکه عوض هر یک هفتصد بدهد و اگر خواهد بی حساب بدهد.

هم چنان که حق سبحانه و تعالی گفته است [مَثَلُ الَّذِيْنَ يُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ فِيْ سَبِيْلِ اللّٰهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِيْ كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ وَاللّٰهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَّشَاءُ وَاللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِيْمٌ][2]

۱- ای بار خدایا ما را دوستی خود ودوستی کسی که تو را دوست دارد و دوستی آنچه که ما را به تو نزدیک می گرداند روزی گردان. بارخدایا نصرت بده کسی را که دین تو را نصرت می دهد ونصرت بده کسی را که اهل دین تو را نصرت می دهد. خدایا فرو گذار کسی را که دین تو را فرو گذاشته است وفرو گذار کسی را که اهل دین تو را فرو گذاشته است. بار خدایا ما را از مریضی وعلت در غریبی و از ذلیلی نزد پیری و از شقاوت نزد ختم عمر واز فضیحت ورسوایی روز قیامت حفظ کن. بار خدایا ظاهر ما را به خدمت خود وباطن ما را به محبت خود وقلبهای ما را به معرفت خود وارواح ما را به مشاهدت خود واسرار ما را به معاینت جناب پاک خود زینت ده. بار خدایا حق را برای ما حق بنما و ما را متابعت آن روزی ده و باطل را برای ما باطل بنما و ما را دوری از آن روزی ده و ما را به نفسهای ما ونه به هیچ یک از خلق خود یک چشم برهم زدن ویا کمتر از آن مگذار. و برای ما کار ساز و نصرت دهنده و حفاظت کننده ویاری دهنده وبر هر خیر دلالت کننده وتلقین کننده به خیر و قوت دهنده بر طاعت باش. بار خدایا ! پروردگارا به ما وکسی که حاضر است از ما وکسی که غایب است از ما و هرمرد مسلمان و زن مسلمان در دنیا وآخرت نیکی بده، ای ذاتی که مغفرت تو وسیع است. بار خدایا اشیاء را برای ما طوری که هست بنمای. بار خدایا برما به سبب جود خود و کرم خود آسان گردان ای کریم ترین کرم کنندگان وای رحیم ترین رحم کنندگان. بار خدایا برگرد بر ما تا اینکه به سوی تو برگردیم وحفظ کن ما را تا اینکه برنگردیم و طاعات را برما دوست گردان و گناهان را به فضل خود وکرم خود برما مکروه گردان. ای رحیم ترین رحم کنندگان. و خدابر بهترین خلق خود حضرت محمد(ص) وآل او درود فرستد .

۲- « صفت آنانی که اموال خود را در راه خدا خرج می کنند مانند صفت یک دانه است که برویاند هفت خوشه را در هر خوشه صد دانه است و خدا دوبرابر می دهد هرکه را خواهد خدا جواد دانا است» ترجمه از تفسیر حسینی آیهٔ ۲۶۱ سورهٔ بقرهٔ جزء ۳

و این ثواب ها را نیز در راه رضای خدای تعالی به ارواح آن جماعت ببخشد و از فضل حق سبحانه و تعالی و از دریای رحمت او طلب عنایت و رحمت کند. بلکه از او جز او را نطلبد.

رباعی از زندگیم بندگی توست هوس بر زنده دلان بی تو حرام است نفس
خواهد ز تو مقصود دل خود همه کس جامی از تو، همین تو را خواهد و بس

آن گاه به ذکر حق سبحانه و تعالی که از پیر خود تلقین گرفته است، مشغول شود و اگر وقت تنگ باشد، شش رکعت یا چها رکعت یا دو رکعت نماز گزارد و رواست اگر بنا بر ضرورتی ترک شود باید که پیش از نیم روز قضا کند به طریق نفل، تهجد را در خاطر دارد. گویا در وقت ادا کرده است. و اگر در سفر باشد و یقین داند که وقت سحر نخواهد یافت، از اول شب گزارده به خواب برود و اگر سحرگاه باشد، در حالت اقامت به جهت دفع غفلت، اندکی تکیه کند بردست راست متوجه قبله و باز پیش از صبح برخیزد و طهارت تازه کند و سنت بامداد در خانه گزارد به جهت روشنی. اول این دعا را چهل و یک بار بخواند: «يَا رَحْمَانُ يَا رَحِيْمُ يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ يَابَدِيْعَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ يَا ذَالْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ يَا لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ اَسْئَلُكَ اَنْ تُحْيِيَ قَلْبِيْ بِنُوْرِ مَعْرِفَتِكَ اَبَدًا يَا اللهُ يَا اللهُ يَا اللهُ»[1]. آنگاه به سجده رود و فرض فجر را به جماعت گزارد و در جای نماز خود، متوجه قبله نشیند به ذکر یا به احضار پیر خود، چنان که گذشت مشغول باشد تا آفتاب یک قد نیزه برآید. برخیزد و دو رکعت نماز اشراق نیت کرده گزارد و در هر رکعت بعد از فاتحه، پنج بار سوره اخلاص بخواند. ثواب آن چنان باشد که صد بر ده[2] خریده در راه رضای خدای تعالی آزاد کرده باشد و به قول دیگر یک حج و عمره تامه گزارده باشد.

بعد از آن دو رکعت نماز استخاره نیت کرده گزارد در رکعت اول بعد از فاتحه [قُلْ يَااَيُّهَا الْكَافِرُوْنَ] یک بار و در رکعت دوم بعد از فاتحه سوره اخلاص یک بار بخواند و از حق سبحانه و تعالی طلب خیر کند و ازدیاد توفیق طلبد. حق سبحانه و تعالی چشم و دل او را به جانب خیر گشاید و اگر تقصیری رود کاتب حسنات، نگذارد که کاتب سیئات کتابت

۱- ای بخشنده. ای مهربان. ای زنده. ای پایدار. ای پیدا کننده آسمانها و زمین. ای صاحب جلال و اکرام که هیچ معبودی بجز تو نیست و سؤال می کنم تو را اینکه قلب مرا به سبب نور معرفت خود دائم زنده گردانی ای الله ای الله ای الله.
۲- غلام
۳- رابطه پیر خود را داشته باشد

نماید. به امید آنکه باشد که توبه کند. در این میان ندامت پیش آرد و به جانب حق بازگردد. بعد از آن به هرکاری که داشته باشد از دنیوی و اخروی مشغول شود، اما به حق سبحانه و تعالی حاضر باشد. اگر نتواند به پیر خود حاضر شود[۳] تا زمانی که آفتاب به یک نیزه برآید در آن محل چهار رکعت نماز چاشت گزارد. در رکعت اول بعد از فاتحه [وَ الشَّمْسِ وَ ضُحَهَا] و در رکعت دوم [وَ الَّیْلِ اِذَا یَغْشَی] و در رکعت سوم [وَ الضُّحَی] و در رکعت چهارم [اَلَمْ نَشْرَحْ] و اگر نه در هر رکعت سه نوبت سوره اخلاص بخواند و اگر ذوقی دست دهد تا دوازده رکعت رخصت است.

حضرت مولانا یعقوب چرخی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در انسیه[۱] نوشته اند که پیامبر خدا (ص) فرموده اند: «هر که نماز چاشت را دوازده رکعت گزارد، حق سبحانه و تعالی در بهشت قصری از زر و نقره برای او بنا می کند.» بعد از نماز چاشت سر به سجده نهاده هفت بار«اَلْوَهَّاب» بگوید تا هرچه در دل محبت غیر و غیرت است از دل آن خباثت را بیرون کشد و دل صافی شود و دیگر هر وقت که طهارت شکنند، زود وضو سازد و شکر وضو گزارد و دعا کند که این جمله از آداب طریقت است و دوام وضو سبب فراخی رزق است.

چون وقت نماز دیگر شود، به جماعت ادا کرده شود و سه نوبت کلمۀ بازگشت و هفتاد بار «اَسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ کُلِّ ذَنْبٍ اَذْنَبْتُهُ عَمْدًا اَوْ خَطَأً اَوْ سِرًا اَوْ عَلَانِیَةً وَ اَتُوْبُ اِلَیْهِ»[۲] را بخواند تا بر مضمون حدیث نبوی (ص) عمل کرده باشد یعنی «لَیُغَانُ عَلَی قَلْبِیْ حَتَّی اَسْتَغْفِرُ اللهَ فِی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعِیْنَ مَرَّةً»[۳] دیگر سعی و جهد و اهتمام نماید که تا وقت نماز خفتن خود را از گفتن مالا یعنی نگه دارد و به ذکری که جایز است، مشغول باشد و اجر آن را به مضمون [اِنَّ اللهَ لَا یُضِیْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ][۴] ازحق سبحانه و تعالی چشم دار باشد. این اعمال به منزله پرهیز است. تا مادّه مستعد مسهل شود آنگاه مسهلْ خورد تا از مادّه ای که از رهگذر نفس و طبعیت حاصل آمده خلاصی حاصل کند۵. بدان ای طالب صادق هرگاه که

۱- نام کتابی

۲- طلب مغفرت می خواهم خدای پاک را از هر گناهی که کردم به قصد یا به خطا پوشیده یا آشکارا و به سوی او برگشتم

۳- اضطراب و شوریدگی در قلب من است پس روزی صد بار از خداوند طلب غفران و بخشش می کنم

۴- «هر آیینه خدا مزد نیکو کاران را ضایع نمی کند »ترجمه از تفسیر حسینی سورۀ توبه آیۀ ۱۲۰ جزء ۱۱

۵- مراد از ماده اخلاق ذمیمه و انانیت و هستی و خود بینی که از رهگذر نفس اماره بسوء و چهار طبعِ آب و آتش و خاک و باد در وجودش تمرکز یافته و از وجودش بیرون نمی شود. مراد از مسهلْ ذکر وتوجه و مراقبه یعنی همان طور که مریض اول باید پرهیز کند تا وجودش آماده دوا گردد این مریض معنوی هم آن اوراد را وظیفه خود قرار دهد تا آماده دوای معنوی شود که ذکر و توجه و مراقبه و حضور است تا همان اخلاق ذمیمه و هستی و انانیت او از وجود و قلبش بیرون شود

به این دولت شریف، مشرف شوی زینهار هزار زینهار که از مصاحبت و همنشینی بد پرهیز کنی. بلکه گفتگو نیز به شیخ و با مرید دیگر مکنی اگرچه آن شیخ همراه پیر این کس باشد مگر به اجازت پیرخود. چرا که در هم نشینی ایشان ضررها و نقصان بسیار به این کس عارض می شود. پس بر طالبان این راه باید که از صحبت هم چنین کسان و از آن جماعت که غیر از اینها باشند به طریق اولی اجتناب نمایند و السلام و الاکرام.

رساله حضرت خواجه عزیزان علی رامیتنی رحمة الله علیه

اَلْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَی رَسُوْلِهِ مُحَمَّدٍ (ص) وَ عَلَی آلِهِ وَ اَصْحَابِهِ اَجْمَعِیْنَ [1].

بدان ای دوست خدا «زَادَكَ اللهُ تَعَالَی صِدْقًا وَیَقِیْنًا وَ دُوْلَةً وَ اِقْبَالًا وَ عِزًّا وَ اِجْلَالًا»[2] که رونده راه را ده شرط نگاه داشتنی است :

شرط اول: آن است که با طهارت باشد. طهارت چهار نوع است: طهارت ظاهر، طهارت باطن، طهارت دل و طهارت سرّ.

طهارت ظاهر معلوم خاص و عام است ولیکن در پاکی و حلالی آب تا امکان است، احتیاط باید کرد و در پاکی جامه که اثرها بسیار دارد. و طهارت باطن از لقمه حرام و مشروبات حرام که در حدیث آمده است «هرکسی یک لقمه حرام بخورد چهل روز نه فریضه او قبول است و نه نافله او و نه دعای او مستجاب است».

و طهارت دل از صفات ناپسنده و از غِل، غش، کینه، حسد، مکر، خیانت، بغض، عداوت، محبت دنیا و ظاهر هرکه منظور نظر خلق است تا پاک نمی شود، نماز و طاعت او قبول نبود. پس منظور نظر خالق تا پاک نشود به دولت محبت و عشق الهی مشرف نگردد، و طهارت سرّ عبارت است از پاک کردن دل از توجه کردن به غیر حق سبحانه و تعالی .

شرط دوم: خاموشی زبان است از کلام ناشایسته و مشغول داشتن آن به قرائت قرآن و امر به معروف و نهی از منکر و اصلاح آدمیان و آموختن علم و آموزانیدن که رسول خدا (ص) فرمودند: «هَلْ یُکِبُّ النَّاسَ عَلَی مَنَاخِرِهِمْ فِی النَّارِ اِلَّاحَصَایِدُ اَلْسِنَتِهِمْ» یعنی آدمیان که در آتش انداخته می شوند در روی از دروهای زبان ایشان است.

رباعی
ایزد چو بنا کرد به حکمت تن و جان — در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر مفسدتی ندیده بودی ز زبان — محبوس نمی کرد به زندان دهان

۱- حمد فراوان خدای راست که پروردگار عالمیان است و درود وسلام بر فرستاده او محمد(ص) و بر آل و اصحاب اوهمه باد
۲- زیاد کند خداوند تعالی تو را صدق و یقین و اقبال و عزت وشرف و قدر

چون مـریم ـ رَضِیَ اللهُ تَعَالَی عَنْهَا ـ خامـوشی گـزید حق سبحانه و تعالی عیسی (ع) را در طفلی به سخــن در آورد که [قَالَ اِنِّیْ عَبْدُاللهِ آتَانِیَ الْکِتَابَ][1] چون مریم تن خاموشی گزیند، اگر حق سبحانه و تعالی عیسی دل را بگویایی درآرد هیچ عجیب و غریب نباشد.

بیت   تا مریم تن[2] غرقه قدسی نگزیند   با نفخهٔ احیا چو مسیحا نتوان بود

در خبر است که اهل بهشت را هیچ حسرتی بزرگتر از آن نیست که لحظه ای برایشان گذشته باشد در دنیا که در آن ذکر حق تعالی نگفته باشند یا بر پیغمبر (ص) صلوات نگفته باشند،

شرط سوم: خلوت است و عزلت از خلق تا دیده بر زنان نامحرم ننگرد که رسول الله (ص) فرمودند: «نظر در نامحرم تیری زهرآلوده است. چو بر دل رسد، جز هلاک چه باشد؟» چنان که حضـرت رسالت پناه (ص) فرمـوده است: «اَلنَّظَـرُ اِلَی غَیْرِ مَحْرَمِهِ سَهْمٌ مَسْمُوْمَةٌ مِنْ سَهَامِ اِبْلِیْسَ.» «نظـر کردن به طرف نامحرم تیری زهر آلود از تیرهای شیطان است».

بیت   ز تیر مکر شیاطین بد بپوش دو چشم   هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی

چنان که در زنان نامحرم نظر کردن حرام است، در مردان خوب صورت[2] نیز نشاید نظر کردن زیرا حرام است قال الله تعالی: [وَ قُلْ لِّلْمُؤْمِنَاتِ یَغْضُضْنَ مِنْ اَبْصَارِهِنَّ وَ یَحْفَظْنَ فُرُوْجَهُنَّ][3]. منقول است از حضرت رسول (ص) که مر عایشه صدیقه ـ رَضِیَ اللهُ تَعَالَی عَنْهَا وَعَنْ اَبِیْهَا ـ را دید که نان بیرون آورده بود تا به درویش دهد. رسول الله (ص) فرمودند: «خود چرا بیرون آوردی که او مرد است؟» ام المؤمنین ـ رَضِیَ اللهُ تَعَالَی عَنْهَا ـ فرمودند: «این درویش نابینا است.» حضرت رسالت (ص) فرمودند: «اگر او نابینا است، تو که بینایی.» و هر که نظر به نامحرم را حلال دارد یا جایز دارد، خوف کفر است.

۱- «عیسی (ع) گفت:من بندهٔ خدایم‌خداوند مرا کتاب داده است» ترجمه از تفسیرحسینی سوره مریم آیهٔ ۳۰ جزء ۱۶
۲- پسران نوجوان، امرود
۳- «بگو زنان مسلمان را که چشم خود را بپوشند و شرمگاه خود را نگاه دارند» سورهٔ نور آیه ۳۱ جزء ۱۸

دیگـر فایده عزلت، نگاه داشتن دست از ناشایسته گرفتـن است. و پای از نابایست رفتن و گوش از ناشنیدنی و حبس نفس است که دشمن ترین دشمنان است و گشاده شدن درهای غیب بر دل است و فایدهٔ دیگر نقوش دنیا از روی آینه دل دور کردن تا نقوش آخرت پرتو زند. چون دل صافی تمام یابد، نور وحدانیت در او پرتو زند. اهل تجلی شود فریاد برآرد.

رباعی *زان می خوردم که روح خمخانهٔ اوست* *مستی شده ام که عقل پیمانه اوست*
دودی به من آمد آتشی برمن زد *زان شمع که آفتاب پروانه اوست*

شرط چهارم: روزه است فایده روزه تشبه است با روحانیان و قهر کردن نفس اماره است و خصوصیت «اَلصَّوْمُ لِیْ وَاَنَا اَجْزِیْ بِهِ»[1] و ثواب بی نهایت [اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ][2] و رهگـذر شیطان را گرفتـن و سپر حاصل کـردن که «اَلصَّوْمُ جُنَّةٌ مِنَ النَّارِ»[3]. و درد دل گرسنگان شناختن و بخشیدن و بدو شادمانی رسیدن که «لِلصَّائِمِ فَرَحَانِ فَرْحَةٌ عِنْدَ اِفْطَارِهِ وَفَرْحَةٌ عِنْدَ لِقَاءِ الرَّحْمَانِ»[4] و صحت تن حاصل کردن. و فایده روزه بسیار است و بی شمار. خاصه در ایام متبرکه در ماه رجب و ذوالقعده و ذی الحجه و محرم که راوی حدیث به اسناد صحیح روایت کرده است و گفته است که هر دو گوشم کر باد که اگر از فلان نشنوده باشم که رسول الله (ص) فرمودند: «هرکس سه روز از ماه های حرام که این چهار ماه است که ذکر کرده شد روزه دارد به پنج شنبه و آدینه و شنبه، هفتصد ساله عبادت در دیوان عمل وی ثبت گردانند.»

شرط پنجم: ذکرست و فاضل ترین اذکارگفتن «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» است.

۱- روزه برای من است و من مزد آن خواهم داد
۲- «جز این نیست که مزد صابران بی شمار و تمام داده می شود» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔزمر آیهٔ ۱۰ جزء ۲۳
۳- روزه سپری از آتش است
۴- برای روزه دار دو خوشی است یک خوشی نزد افطار او و یک خوشی نزد لقای پروردگار او

رباعی

بر تخت وجود هر که شاهنشاه است | او را سوی عالم حقیقت راه است
هر موری یقین که در دل آگاه است | دستش ز بد و نیک جهان کوتاه است
زین پیش دلی بود و هزار اندیشه | اکنون همه لا اله الا الله است
ای خواجه تو را غم جمال و جاه است | اندیشه باغ و راغ و خرمنگاه است
ما سوختگان عالم تجریدیم | ما را غم لا اله الا الله است

و مرغ ذکر را دو بال و پر می باید تا پر باز کند و بعد از آن پرواز که [اِلَیْهِ یَصْعَدُ الْکَلِمُ الطَّیِّبُ][1] یک پر حضور و یک پر اخلاص.

دیگر بدان که حضور آگاهی باشد. یعنی داند که اگر بلند و پست می خواند، حق تعالی دانا و بینا و شنواست. و اخلاص آن است که از کردار و گفتار نه دنیا خواهد، نه جاه و مال و نه آنچه به دنیا تعلق دارد و نه عقبی طلبد از بهشت و حور قصور، انهار، اشجار، اثمار[2] و در میان ذکر گوید: الهی مقصود من تویی و از تو، تو را می خواهم. رسول الله (ص) فرموده اند: «هرکس «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» گوید از دهان او مرغ سبز بیرون آید که بال سفید مکلل به زر و یاقوت دارد و بر آسمان برآید تا به عرش رسد و همچون زنبور عسل آواز کند. فرمان آید مر او را که ساکت باش. گوید که چگونه باشم تا که گوینده ی من آمرزیده نشود. حق تعالی به آن مرغ فرمان دهد که ساکت باش که گویندهٔ تو را آمرزیدم. ای فرشتگان شما نیز گواه باشید که سجلات و زلات گویندهٔ این مرغ را با آب غفران محو گردانیدم. حق تعالی آن جانور را هفتاد زبان کرامت فرماید تا صاحب خود را آمرزش خواهد تا روز قیامت شود.» «آمَنَّا بِهِ وَ صَدَّقْنَا»

آن جانور بیاید و دست گوینده ی خود را بگیرد و بپرد تا بهشت ولیکن تلقین از مردی باید گرفتن که او را اجازت باشد، چنان که تیر را از تیرکش سلطان باید گرفت و اگر

۱- «سخن پاک به سوی او بالا می رود» سورهٔ فاطر آیهٔ ۱۰ جزء ۲۲

۲- بدون اعواض و اغراض عبادت کند

نه ترکش باید گرفت[1] قال الله تعالی[یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ آمَنُوا اذْکُرُو اللهَ ذِکْرًا کَثِیْرًا][2] در خبر است: «که روزی هزاران در هزار نفس زده می شود و از هر نفسی سؤال خواهند کرد که بر چه برآوردی و بر چه فرود آوردی؟»

بیت ز هر نفس به قیامت شمار خواهد بود گنه مکن که گنهکار خوار خواهد بود
بسا سوار که فردا پیاده خواهد بود بسا پیاده که فردا سوار خواهد بود

پس بنده را باید که نفسهای گذشته را که به غفلت برآورده است قضا کند و این سرّی است که تا صاحب بیعت نشوید شمایان را نشاید گفتن.

بیت سرّی که با تو دارم در نامه چون نویسم
اسرار فاش گردد از کلک سر بریده

شرط ششم: نگاه داشت خاطر است و خاطر، چهار قسم است خاطر رحمانی، خاطر ملکانی، خاطر شیطانی، خاطر نفسانی.

خاطر رحمانی، تنبیه غفلت است. خاطر ملکانی، ترغیب طاعت است. خاطر شیطانی، تزیّن معصیت است و خاطر نفسانی مطالبه شهوات است. رونده راه را خاطری که پیدا می شود، در وقت ذکر باید که نفی کند و بر ذکر مشغول باشد تا روشن و معلوم شود که قبول کردن است یا رد کردن است[3] و اگر میان خواطر تمیز نتواند. گوید: «خداوندا می دانی که نمی دانم و می دانم که می دانی. آنچه خیر توست آن کرامت فرمای.» و این دعا را بخواند:

«اَللَّهُمَّ اَرِنَا الْحَقَّ حَقًّا وَارْزُقْنَا اتِّبَاعَهُ وَ اَرِنَا الْبَاطِلَ بَاطِلًا وَارْزُقْنَا اجْتِنَابَهُ وَلَاتَکِلْنَا اِلَی اَنْفُسِنَا وَلَا اِلَی اَحَد مِنْ خَلْقِكَ طَرْفَةَ عَیْنٍ وَلَااَقَلَّ مِنْ ذَالِكَ وَکُنْ لَنَا وَالِیًا وَحَافِظًا وَنَاصِرًا وَ عَونًا وَمُعِیْنًا وَعَلَی کُلِّ خَیْرٍ دَلِیْلًا وَ مُلَقِّنًا مُؤَیِّدًا رَبَّنَا آتِنَا وَ مَنْ حَضَرَنَاوَ مَنْ غَابَ عَنَّا وَکُلَّ مُؤْمِنٍ وَ

۱- یعنی تیری که از ترکش سلطان نباشد باید آن را ترک کنی ـ ترک گرفتن : ترک کردن
۲- «ای کسانی که ایمان آوردید خداوند را بسیار یاد کنید» سورهٔ احزاب آیهٔ ۴۱ جزء ۲۲
۳- مراد نیتجهٔ ذکر است که بعد ازاندازه ای ذکر کردن نتیجه و ثمره ی ذکر را درخود مطالعه کند که اگر نتیجهٔ آن برایش معلوم نگردید ذکر کردن را مجدداً شروع کند.

مُؤْمِنَةٍ فِی الدَّارَیْنِ حَسَنَةً یَاوَاسِعَ الْمَغفِرَةِ وَ یَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِیْنَ »[۱].

شرط هفتم: رضا دادن به حکم خدای تعالی است و توکل و تفویض هم از این باب است و در سر و جهر و شدت و در جمیع احوال در میان خوف و رجا باید بود. چون به کریمی و رحیمی و غفوری و ستاری حق تعالی نظر کند، رجا قوت گیرد و چون به قهاری و شدید العقابی نظر کند، خوف قوت گیرد و چون نظر بر توفیق شود بنده را رجا پیدا شود. که اگر خواستی دادی و اگر نخواستی توفیق ندادی.

بیت توفیق عزیز است به هرکس ندهند — این گوهر ناسفته به هر خس ندهند

و چون به تقصیر خویش نظر کند خوف پیدا شود.

بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که به جای آورد

و خیر او در دنیا این است که در جمیع احوال در میان خوف و رجا باشد اگر چه در طاعتی در حضرت او لَا تَأمَنْ و اگر چه در معصیتی او را لَاتَیْاَس[۲].

بیت ایمن مباش خواجه و نومید هم مشو — اسلام در میانه خوف و رجا بود

شرط هشتم: اختیارصحبت صالحان است و هجران مفسدان و مر ضعیفان را در پس حجاب باید بود تا نظر بر نامحرم نیفتد و نامحرم را نیز چشم بر وی نیفتد. و سخن عزیزان است که:

بیت با هرکه نشستی و نشد جمع دلت — وز تو نرهید زحمت آب و گلت
از صحبت او اگر تبرّی نکنی — هرگز نکند روح عزیزان بحلت

۱- خدایا ! حق را برای ما حق بنما و ما را متابعت آن روزی کن و باطل را برای ما باطل بنما و ما را دوری از آن روزی ده . و ما را به خود ما و هیچ یک از مخلوق خود یک چشم بر هم زدن و یا کمتر از آن وا مگذار و برای ما کار سازنده و نصرت دهنده و یاری دهنده ومعونت کننده و بر هر خیر دلالت کننده وتلقین کننده به خیر و قوت دهنده بر طاعت باش. پروردگارا به ما وکسی که حاضر است از ما وکسی که غایب است از ما و هرمرد مسلمان و زن مسلمان را در دنیا وآخرت نیکی عطا فرما ای که مغفرت تو وسیع است. وای رحیم ترین رحم کنند گان

۲- هر چند طاعت می کنی باز هم در درگاه خداوند به واسطه طاعت خود ایمن مباش و هر چند در معصیت و گناه هستی باز هم ناامید مباش . یعنی همیشه در میان خوف و رجا باش .

شرط نهم: بیداری است و در وی فواید بسیار است اول «تَخَلَّقُوْا بِاَخْلَاقِ اللهِ»[۱] [لَا تَاْخُذُهُ سِنَةٌ وَّ لَا نَوْمٌ][۲].

بیت گفتم به چه خدمت به وصالت برسم گفتا که تخلقوا باخلاق الله

و شب، خلوت خانه عاشقان است که راز و نیاز به حضرت بی نیاز بی تشویش اغیار، عرضه می دارند.

رباعی آنجا که من و عشق تو بودیم به هم از صبح وجود بی خبر بود عدم
شب هست غمت هست مرا ایش چه غم در روز اگر کسی نیابم محرم

هر دولتی و سعادتی که سالکانِ راه یافتند در شب یافتند.

بیت دولت شبگیر خواهی خیز شب را زنده دار
خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد

شرط دهم: نگاه داشتن لقمه است. باید که لقمه حلال و پاک باشد و این از جمله فریضه هاست قَالَ اللهُ تَعَالَی [کُلُوْا مِمَّا فِی الْاَرْضِ حَلَالًا طَیِّبًا][۳] و رسول الله (ص) فرمـودند: «عبادت ده جزء است. نه جزء روزی حلال و طیـب طلب کـردن است و باقی همه عبادت، یک جزء است.» و حلال آن است که در وقت ورزیدن او به خدا، عاصی نشود[۴] و طیب آن است که به وقت خوردن او بر نیت قوت و طاعت باشد و چون حلال و پاک باشد، اسراف نکند.

۱- به اخلاق خداوند با اخلاق شوید

۲- و خداوند را پینکی (چرت)و خواب نمی گیرد . سوره بقره آیه ۲۵۵ جزء۳

۳- «بخورید حلال پاکیزه را از آن چه در زمین است» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ بقره آیهٔ ۱۶۸ جزء۲

۴- یعنی در بدست آوردن رزق حلال باید که به طبق فرموده شریعت عمل کند بدین معنی که طریق بدست آوردن رزق را از شریعت پیدا کند تا به حرام و ربوا نیفتد.

بیت گرچه خدا گفت کلوا واشربوا از پی آن گفت ولاتسرفوا

و چون خورَد باید که با ذکر بود. اگر به غفلت خورَد هم چنان بود که ذبیحه بی بسم الله می خورد [وَلَا تَأْکُلُوْا مِمَّا لَمْ یُذْکَرِ اسْمُ اللهِ عَلَیْهِ][1] ظاهر این آیه تقاضا می کند و چون خورَد با غافلان هم کاسه نشود.

رباعی
با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی تو را پلید کند
آفتابی بدین بزرگی را ذره ای ابر ناپدید کند

بیت گوهر از ناقصان ره نطلب زان که این مایه کاملی دارد

و باید پزندهٔ طعام با طهارت و با ذکر بود تا سبب غفلت و تیرگی نشود که خواجه خضر ـ علیه السلام ـ نخوردند و گفتند: «آن کس که خمیر کرده است، بی طهارت بوده است. این لقمه لایق ما نیست.» «رَزَقَنَا اللهُ وَ جَمِیْعَ الْمُؤْمِنِیْنَ حَلَالًا طَیِّبًا»[2]. آمین یارب العالمین.

۱- «و از آنچه نام خدا بر وی یاد کرده نشد نخورید» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ انعام آیهٔ ۱۲۱
۲- خداوند پاک ما را و جمیع مؤمنین را رزق حلال و پاک روزی دهد

رساله قدسیه حضرت خواجه محمد پارسا رحمة الله علیه

رساله قدسیه از کلام دُربار خواجه خواجگان اعنی حضرت خواجه بهاءالحق والدین نقشبندیه که حضرت خواجه محمد پارسا ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُمَا ـ به فرموده جناب حضرت خواجه علاءالدین عطارـ قَدَّسَ اللهُ اَسْرَارَهُم ـ که از اهل اصحاب حضرت خواجه بزرگ اند.

حمد و ثنای بی حد و بی منتها، شکر و سپاس بی اندازه و بی قیاس حضرت پادشاهی را ـ جل ذکره ـ که طالبان وصال و مشتاقان جمال او را دلیل وجود او، هم وجود اوست و برهان شهود او هم شهود اوست.

بیت　　تو بدو بشناس او را نی به خود　　راه از او خیزد بدو نی از خرد

تَـلَطَّفْـتَ بِـاَوْلِیَـائِـكَ فَعَــرَفُـوْكَ وَلَـوْ تَلَطَّفْتَ بِاَعْدَائِكَ لَمَا جَحَـدُوْكَ[1].

و صلوات متعالیات و تسلیمات متوالیات حضرت نبوی (ص) را که جمیع انبیا را پیشوای به حق و همه اصفیا را رهنمای مطلق است.

بیت　　خواجه کونین و سلطان همه　　آفتاب جان و ایمان همه

و بر خلفا و احباب او و بر محبان و بر آل و اصحاب و متابعان او اجمعین الی یوم الدین.

و بعد این کلمه چند از انفاس نفیسه و کلمات متبرکهٔ حضرت علّیه، صدر مسند ارشاد و هدایت، جامع نعوت و خصایص ولایت، ملازمان قطب اهل حقیقت و عرفان، مظهر الطاف ربانی، مورد اخلاق سبحانی.

رباعی　　گشت بی کبر و ریا و کینه ای　　نور قدسی را رخش آینه ای
دان لقای او جواب هر سوال　　مشکل از وی حل شود بی قیل و قال

۱- لطف و فضل و کرم کردی به دوستان خود پس تو را شناختند و عبادت کامل به جای آوردند و اگر این لطف و فضل و کرم را بر دشمنان خود می کردی هرگز تو را انکار نمی کردند. مراد این است که عجب و پندار و خود بینی عاشق را از مقصود باز ندارد هرگاه که خوف عجب آید مشاهده فضل و کرم و لطف حقY کند نه عمل خود.

وَ عَلَـی تَفَنُّــنِ واصِفِیْــهِ لِحُسْنِــهِ یَفْنَــی الـزَّمَانُ وَ فِیْهِ مَا لَمْ یُنْعَتْ [1]
اَرَدْتُ لَهُ مَـدْحًا فمـا مـن فصلـه تَـأَمَّلَـتِ الْاَجَـلُ عَنْــهَا وَ قَلَّـتْ

اَعْنِیْ قُدْوَةُ الْعَارِفِیْنَ اَنْسَانَ عُیُوْنِ الْمُحَقِّقِیْنَ وَارِثَ الْاَنْبِیَاءِ وَالْمُرْسَلِیْنَ شَیْخَنَاوَسَیِّدَنَا الشَّیْخ بَهَاءَالْحَقِّ وَالدِّیْنِ مُحَمّدبْنَ مُحَمّد الْبُخَارِیَّ الْمُعْرُوْفَ بِنَقشْبَنْد ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ وَطَیّبَ مَشْهَدَهُ ونَوَّرَ ضَرِیْحَهُ وَنَفَعْنَا بِمَحَبَّتِهٍ والاقِتِداءِ بِسِیْرَتِهِ [2] و شمه ای است از لطایف معارف که در خلال اقوال در مجالس صحبت عَلَی الدَّوَامِ فِی الَّیَالِیْ وَ الْاَیَامِ بر زبان مبارک خویش می گذرانیدند. بنده ضعیف محمد بن محمد الحافظ البخاری ـ وَفَّقَهُ اللهُ سُبْحَانَهُ لِمَایُحِبُّ وَیَرْضَی ـ بعضی از آن کلمات قدسیه را از سر صدق و ارادت به نیت تیمّن و استرشاد در قلم می آورد. اکنون به امر و اشارهٔ اعزه [3] و دوستان ـ مَتَّعَنَا اللهُ تَعَالَی بِلِقَائِهِمْ وَ اَدَامَ بَرَکَةَ بَقَائِهِمْ ـ [4] حرفی چند از آن انفاس برای تبرک و استیناس، در قید کتابت درآوردم تا چون طالبان صادق و محبان محقق با شرع از آن کلمات انتفاع گیرند. چنان باشد که گویا شرف مجالست صحبت ایشان دریافته اند و از ایشان سخن شنیده اند.

ذکر احوال و مقامات شریفه و کرامات و آثار عجیبه ایشان

که از مبدأ تا منتهای ایشان گذشته است «وَاَکْثَرُ مِنْ اَنْ یَعُدَّ وَیُحْصَی» [5] است اگر چه در این وقت، استعدادها مستعد است و پسندیده تا از نسمات ریاض احوال عجیبهٔ ایشان، شمه ای به مشام جان طالبان صادق برسد و دلها و جان های ایشان را از آن استراحتی

۱- و بر من فنون است وصف کننده ام او را از جهت خوبی و کمال و حسن آن و فنا می شود زمان و در آن چیزی است از حسن و کمال که صفت کرده نشده. اراده کردم او را مدحی که نیست در این مدح جدایی و قطع و فکر کردم در آن عجل را و گفتم.

۲- پیشوای عارفین و نور چشم محققین و وارث انبیاء والمرسلین. شیخ ما و سرور ما شیخ بهاءالحق والدین محمد بن محمد البخاری معروف به نقشبندی. پاک دارد خدای تعالی باطنشان را. پاک و پاکیزه باد آرامگاه شان و منور باد قبرشان و منفعت برمی داریم به سبب محبت شان و به اقتدا کردن به سیرت شان

۳- عزیزان

۴- بهره مند کند خدای تعالی ما رابه سبب لقایشان ودائم دارد برکت بقای شان را

۵- زیاد است از اینکه شماره و حساب کنی که شما بشمارید آنرا و در حساب آرید.

حاصل باشد. و بر موجب «عِنْدَ ذِکْرِ الصَّالِحِیْنَ تَنْزِلُ الرَّحْمَةُ»[۶] در ذکر آن امید وصول به فضل الهی و نزول فیض نامتناهی باشد. اما در این وقت بدین مقدار اختصار افتاد:

بیت
حدیث معجز تبریز شمس دین کم گوی که نیست در خور او گفت عقل سودایی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را که هست بر تو موکل غرور لا لایی

و خود سخنان این طایفه که از ذوق و حال است، نه از حفظ و قال، به حقیقت چنان که اهل بصیرت گفته اند «فَقَهُ اللهُ اَکْبَرُ وَبُرْهَانُهُ الْاَظْهَرُ»[۱] و یقینی که اهل بصیرت را از تأمل در سخنان این طایفه حاصل آید، اقوی و اعلا بود از یقینی که به مشاهده خوارق عادات باشد. از اینجا گفته اند:

مثنوی
موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است بوی جنسیت پی دل بردن است

و چون سخنان این طایفه از تجلی کلام الهی بود، صفت آن سخن را کماهی[۲] در زبان نتوان آورد. یکی از کبرا می گوید «اَلْحَمْدُ للهِ الَّذِیْ جَعَلَ الْاِنْسَانَ الْکَامِلَ مُعَلِّمَ الْمَلَكِ وَ اَدَارَتَشْرِیْفًا وَ تَنْوِیْهًا بِاَنْفَاسِهِ اَلْفَلَكَ.»[۳]

۶- نزد یاد و سخنان صالحین رحمت نازل می شود.

۱- دانشی را که خدای بزرگ بدهد و حجت خدای از همه غالبتر و آشکارا تر است.

۲- آن چنان که هست

۳- حمد و ثنا و صفت خاص مر خدایی راست چنان خدایی که گردانیده است انسان کامل را معلم ملک و به سبب انفاس آدم کامل و تشریف و زیبایی آن افلاک و آسمانها را دوران داده.

و با این همه بعضی از منکران قرآن را اساطیر الاولین خواندند [يُضِلُّ بِهِ كَثِيْرًا وَّيَهْدِىْ بِهِ كَثِيْرًا][۴] **پس سخنان این طایفه «كَنِيْلِ مِصْرٌ مَاءٌ لِلْمُحِبِّيْنَ وَبَلَاءٌ عَلَى الْمَحْجُوْبِيْن» است.**[۵]

مثنوی هر کس افسانه بخواند افسانه است   وآنکه دیدش نقد خود دُردانه است

آب نیل است و به قبطی خون نمود   قوم موسی را نه خون بل آب بود

گر تو مرد رازجویی رازجوی   جان فشان و خون به گرمی بازجوی

دشمن این حرف این دم در نظر   شد ممثل سرنگون اندر سقر

به قدر تصحیح دل از علایق و عوایق و شواغل و بر مقدار تأمل بسیار در سخنان ایشان فهم معانی ظاهر، تخم فهم معانی خفیه می گردد و جمال فهم حقیقت روی می نماید. با آن که سخنان این طایفه که از عالم علم وراثت و عیان است نه از علم دراست و بیان، از طوری است که هر چند از آن طور به لسان علم و عبارت یا به لسان ذوق و اشارت سخن گفتند، به حقیقت شرح آن با کسی که بدان نرسیده است، نتوانستند گفت [وَمَا قَدَرُو اللهَ حَقَّ

۴- «خدا گمراه می کند به سبب وی بسیاری را و راه می نماید به سبب وی بسیاری را» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ بقره آیهٔ ۲۶ جزء ۱

۵- مثل رود نیل است که برای محبّین آب است و برای محجوبین بلاء است

قَدْرِهِ][1] «وَمَا زَادَ بَيَانُهُمْ غَيْرَ سَتْرِهِ فَاِنَّ الْاِعْرَابَ عَنْهُ بِغَيْرِ ذَائِقِهِ سَتْرٌ وَالْاِظْهَارَ بِغَيْرِ وَاجِدِهِ اِخْفَاءُ»[2] و مقصود گویندگان جز تنبیهی و تشویقی بیش نبود زیرا که این نوع سخن طلب طالبان را قوت دهد و همت ایشان را قوی گرداند و اگر کسی را بر سر پنداری بود، در هم شکند تا فضل دیگران و افلاس خود را بیند. سخن بعضی از مشایخ است ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى اَرْوَاحَهُمْ ـ «لَاتَزِنِ الْخَلْقَ بِمِيْزَانِكَ وَزِنْ نَفْسَكَ بِمِيْزَانِ الصِّدِّيْقِيْنَ لِتَعْلَمَ فَضْلَهُمْ وَ اِفْلَاسَكَ»

شیخ شهید مجد الدین بغدادی ـ قَدَّسَ اللهُ رُوْحَهُ ـ دعا می کرد و می فرمود: «الهی کار تو بی علت نیست مـرا از این قوم گـردان و یا مرا از نظاره کنندگان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم.»

رباعی

گر نیم مردان ره زا هیچ کس   ذکر ایشان کرده ام اینم و بس
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام   خوشدلم کین قصه از جان گفته ام

و شیخ امام عارف ربانی ابویعقوب یوسف بن ایوب همدانی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ را پرسیـدند که چون این طایفه روی در نقاب آرند، چه کنیـم تا به سلامت مانیم؟ فرمـودند: «هـر روز از سخنان ایشان بخوانیـد.» و یکی از صدیقان می فـرماید: «کسی باید که از او گوید تا من شنوم یا من گویم و او شنود و اگر در جنت گفتگوی او نخواهد بود، مرا با جنت

۱- «و صفت نکردند یهود خدا را حق صفت او» ترجمه از تفسیر حسینی سوره انعام آیه ۹۱ جزء ۷

۲- و آنچه زیاد شد بیان سخنانشان غیر ستر سخنان شان است پس به تحقیق که آشکار کردن از سخنان شان به کسی که ذوق این سخنان را نیافته واهلش نیست حجاب است وظاهر کردن سخنانشان به کسی که اهل سخنانشان نیست پوشیدگی است

چه کار؟» و اقتباس جذبات مواجید از انفاس طیبه ایشان توان کرد [وَمَنْ اَحْسَنُ قَوْلًا مِّمَّنْ دَعَا اِلَى اللهِ وَعَمِلَ صَالِحًا وَّقَالَ اِنَّنِیْ مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ][1]

مثنوی

گر نداریم از شکر جز نام بهر — این بسی بهتر که اندر کام زهر
آخرم زان کاروان گردی رسد — قسم من زان رفتگان دردی رسد
لفظها نسبت به او قشر است ولیک — پیش دیگر فهم ها مغز است و نیک
آسمان نسبت به عرش آمد فرود — ورنه بس عالیست پیش خاک تود

در این کلمات قدسیه اگر چه «قَصِیْرَةُ الْمَبَانِیْ»[2] و «کَثِیْرَةُ الْمَعَانِی»[3] است «وَالْقَلِیْلُ یَدُلُّ عَلَى الْکَثِیْرِ وَالْجُرْعَهُ تُنْبِئُ عَنِ الْغَدِیْرِ»[4] قدوة الکبار شیخ بزرگوار عبدالرحمن اسلمی نیشابوری ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى رُوْحَهُ ـ که مصنف حقایق التفسیر و صاحب کتاب طبقات مشایخ اند ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى اَرْوَاحَهُمْ ـ و غیرهما در کتاب طبقات از هر یک از آن مشایخ کبار، مقدار بیست سخن کما بیش ایراد فرموده اند. همان مقدار را در نظر اولی الابصار و اهل بینش و اعتبار، دال بر سیرت و طریقت و علم و حال آن بزرگوار گردانیده اند و در آن چند سخن بیان بعضی از علوم و معارف ایشان که اساس سیر و سلوک بر آن است، کرده اند «وَلَنَافِیْهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِیْ تَقْلِیْلِ الْکَلَامِ مَعَ الدُّوْلَةِ عَلَى الْمَرَامِ»[5] و حاصل آنکه:

مثنوی

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

۱- «و کیست نیکو تر به اعتبار سخن از شخصی که دعوت کرد مردمان را به سوی خدا و کار شایسته کرد و گفت هرآئینه من از مسلمانانم» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ حم السجده آیهٔ ۳۳ جزء ۲۴

۲- در بیان کوتاه

۳- و در معنی بسیار. یعنی این سخنان و کلمات قدسیه اگر چه که در بیان مختصر است اما علوم و معارف و اسرار مهم را دارا می باشد.

۴- کمی،دال بر کثرت است و قطره از دریا و غدیر خبر می دهد.

۵- برای ما روش و الگوی نیکی است در مختصربودن اقوالشان که همراه به رهنمایی به مقصد و مرام اند

بدان که این کلمات قدسیه را در بعضی از مواضع احتیاج به اندک شرحی افتد. اولی ترین آن بود که آن شرح به استعانت و استمداد از کلمات مشایخ و انفاس نفیسه اهل الله باشد. «فَاِنَّ کَلَامَ الْمَشَایِخِ یُفَسِّرُ بَعْضُهُ بَعْضاً»[۱] در میان دو سخن که شرح و مشروح است خطی کشیده شود تا فصلی باشد مبنی از وصل. زیرا که:

مثنوی
جمله معشوق است عاشق پرده ای　　زنده معشوق است عاشق مرده ای

و این ضعیف در خود نمی بیند که بر این معنی اقدام نماید. اما به حکم اشاره شریفه قدوة اهل الله، صفوة اصحاب الانتباه، ارباب الطریقة رموز اهل حقیقة، اسوة الطلاب الیقین، خدمت خواجه علاءالحق و الدین، محمد بن محمد بخاری المشتهر به عطار ـ اَطَالَ اللهُ تَعَالَی مُدَّةَ حَیَاتِهِ وَ اَفَاضَ عَلَی الْمُسْتَرْشِدِیْنَ اَنْوَارَ بَرَکَاتِهِ ـ[۲] در این فرصت در املای این مجموعه شروع شد. اگر مدد همت و نظر قبول ایشان زیاده گردد:

مثنوی
این سخن را چون تو مبدا بوده ای　　گر فزون گردد تواش افزوده ای
دیده غیبت چو غیب است اوستاد　　کم مبادا ازجهان این دید و داد

مراد از غیب بودنْ غیب های حضرت حق عزوجل است و آیه ی [یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ][۳] از این معنی است که دانسته شود:

مثنوی
شرح تو حیف است با اهل جهان　　همچو راز عشق باید در نهان
لیک گویم وصف تو تا ره برند　　پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

۱- پس به تحقیق که سخن و گفتار و اقوال مشایخ تفسیر می کند بعضی او بعضی دیگر را.
۲- دراز و با برکت گرداند و عمر طولانی دهد خدای تعالی زمان حیات او را و بریزاند بر کسانی که طلب ارشاد و رهنمایی می کنند انوار و فیوضات و برکاتشان را.
۳- «آنانی که ایمان می آورند به نادیده» سورۀ بقره آیۀ ۳ جزء ۱

باشد که در این گفتن و نوشتن وجود این ضعیف در میان نباشد و این جمع و تألیف به برکت دعوات صالحـه صاحب نظـران، سبب درجات قربت گـردد به حق ـ سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَی ـ.

«فَمِنْ تِلْكَ الْكَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ»

پس از آن کلمات قدسیه شان عبارتند از:

مسلمانی و انقیاد احکام و رعایت تقوی و عمل به عزیمت و دور بودن از رخصت ها به قدر قوت که همه نور و صفات رحمت است و واسطهٔ وصول به درجات ولایت به منازل و مقامات شریفه اولیا الله است که از پرورش این صفات می رسند. آنچه حضـرات خواجگان ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ در این کلمات فرمـوده اند اشارت به آن نفسی است که ایشان را از حضرت خواجه بزرگ، خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ که در مشاهده و واقعه رسیده است، حضرت ما را ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ واقعه بوده است در مبادی جذبات و غلبات احوال ایشان. و این واقعه در آن شب بوده است که به سر مزاری از مزارات متبرکه رسیده اند و در آن سیر و جذبه که آن مزار در نواحی بخارا است و منصوب به مزار حضرت خواجه محمد واسع (رض) بوده است که ایشان از کبار تبع تابعین اند. و رسیدن ایشان به بلاد ماورالنهر به نقل صحیح، ثابت شده است و امر حضرت خواجه بزرگ مر حضرت خواجه ما را ـ تَقَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُمَا ـ در آن واقعه این بوده است: «قدم در عزیمت زنی و از رخصت ها دور باشی و متابعت سنت کنی و از بدعتها اجتناب نمایی.» و دیگر سخنان فرمودند که به مبدأ سیر وسلوک و وسط و نهایت تعلق دارد و حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ علی الدوام در سلوک، از سر تحقیق به آن امرها قیام نموده و عمل می کردند و به عنایت حق سبحانه و تعالی نتیجه عمل هر وصیتی در خود مطالعه می نموده اند.

بر موجب آن که در آن واقعه مأمور به عمل به عزیمت بودند به ذکر علانیه عمل نکرده اند و به واسطهٔ عمل کردن به آن وصیتهای خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ ترقی در احوال باطنی خود مشاهده می نموده اند. قصه شرح آن واقعه و سایراحوال وکرامات غریبه ایشان درمقامات ایشان مسطور است .که نظر به درخواست بعضی از اَعِزَّةِ اصحاب وخُلَّص احباب «مَتَّعَنَا اللهُ تَعَالَی بَقَائَهُمْ وَ اَیَّدَهُمْ وَ وَفَّقَهُمْ»[1] به جمـع و

۱- خدای تعالی ما رابه سبب لقایشان بهره مند کند و برکت بقای شان را دائم دارد.

تألیف آن قصد نموده ام. انشاء الله تعالی که «اَکْمَل الوُجُوه وَ اَجْمَلَهَا»[۲] تمام گردد و به ذکر و نشر آن مقامات گوشها و زبانهای محبان و مخلصان، منور و معطر شود.

حضرت خواجه ما را ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ در طریقت نظر قبول به فرزندی از خدمت شیخ طریقت ـ خواجه محمد بابای سماسی ـ است که ایشان از خلفای حضرت عزیزان خواجه علی رامتینی اند و ایشان از خلفای خواجه محمود انجیر فغنودی و ایشان از خلفای خواجه عارف ریوگری اند و ایشان از خلفای خواجه بزرگ حضرت خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ می باشند و نسبت ارادت و صحبت و تعلیم آداب سلوک و تلقین ذکر ایشان را به خدمت امیر سید کلال ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ که از خلفای حضرت خواجه محمد بابای مذکوراند.

اما نسبت تربیت حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ در سلوک به حقیقت از روحانیت خواجه ی بزرگ، خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ است. چنان که شمه ای از ایشان در بیان آید و حضرت خواجه عبدالخالق غجدوانی از خلفای امام ربانی، شیخ ابویعقوب یوسف همدانی اند و امام ابویوسف همدانی را در تصوف انتساب به شیخ طریقت، شیخ ابوعلی فارمدی طوسی است که از کبار مشایخ خراسان اند و حجت الاسلام امام محمد غزالی را تربیت در علم باطن از ایشان است و شیخ ابوعلی فارمدی را در تصوف، انتساب به شیخ بزرگوار شیخ ابوالقاسم گرگانی طوسی است. نسبت ایشان به سه واسطه به سید طایفه اعنی شیخ جنید بغدادی می پیوندد و دیگر نسبت شیخ ابوالقاسم گرگانی در تصوف به شیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی است که پیشوای مشایخ و قطب زمان خویش بودند و چون در آن عهد های گذشته صاحب دولتان حقیقی که کاملان راه و سالکان طریق انتباه اند، بسیارمی بوده اند و در دورهای اخیر کمترین «اَعَزُّ مِنَ الْکَبْرِیْتِ الْاَحْمَرِ»[۳] گشته اند، لاجرم وقت بودی که طالبان صادق بعد از آنکه در صحبت و متابعت یکی از کبرای دین و مقتدایان اهل یقین، مرغ روحانیت ایشان از بیضه بشریت به واسطه تسلیم تصرفات آن مقتدا به کلی بیرون آمده بودی از بسی کاملان مکمل دیگر، نظر تربیت و قبول می یافتند و به شرف صحبت و سعادت خدمت ایشان می رسیدند و انوار علوم و معارف احوال ایشان را اقتباس می کردند. به سبب این انتساب در تصوف و علم باطن متعدد و

۲- بر کامل ترین وجه وجمیل تر وخوب تر

۳- عزیز تر است از کبریت سرخ

متضاعف می شد و شیخ شهید شیخ مجد الدین بغدادی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ اشاره به این معنی فرموده اند: «در سند علم باطن هر چند واسطه بیشتر، آن اسناد عالی تر.» زیرا که مشایخ، مقتبسان انوار حقیقت اند از مشکات نبوت. هرچند انوار بواطن ایشان را اجتماع بیشتر، راه بر طالب به واسطه آن روشن تر. که [نُوْرٌ عَلَی نُوْرٍ یَهْدِی اللهُ لِنُوْرِهِ مَنْ یَّشَاءُ][۱].

از اینجاست که همه مشایخ را اتفاق است که معروف کرخی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ که سلسله اکثر مشایخ با وی می پیوندد، انتساب او در علم باطن به دو طرف است: یکی به داوود طایی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهَا ـ است که نسبت او در این معنی به حبیب عجمی است و او را به حسن بصری است و او را به امیرالمؤمنین علی ـ کرم الله وجهه ـ و ایشان را به حضرت رسالت (ص) و دیگر معروف کرخی را انتساب در علم باطن به امام علی بن موسی الرضا(رح) است و ایشان را به پدر خود امام موسی کاظم و ایشان را به پدر خود امام جعفر صادق(رح) و طریقه ایشان، طریقه ائمه اهل بیت است و ایشان را به پدر خود امام محمد باقر(رح) در علم ظاهر و در علم باطن علما و کبرای امت ـ رحمهم الله تعالی ـ بِیَاناً لَعِزَّتِهَا وَنَفَاسَتِهَا[۲] سلسله شریف اهل بیت را «سلسله الذهب» نامند و شیخ ابوالحسن خرقانی(رح) را انتساب در تصوف به سلطان العارفین شیخ ابویزید بسطامی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ است. تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزید(رح) است و ولادت شیخ ابوالحسن(رح) بعد از وفات شیخ ابویزید(رح) است به مدتی. و شیخ ابویزید(رح) را انتساب به امام جعفر صادق(رح) است و تربیت ایشان هم از روحانیت امام جعفر(رح) و به نقل صحیح ثابت شده است که ولادت شیخ ابویزید(رح) بعد از وفات امام جعفر(رح) است.

۱- «روشنی بر روشنیست راه می نماید خدا به نور خود هر که را خواهد » ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ نور آیهٔ ۳۵ جزء ۱۸
۲- به جهت عزیز بودن و نفیس بودن این سلسله

و حضرت رسالت (ص) در آخر حیات خطبه فرمودند و در آن خطبه چنین گفتند: «اَمَّا بَعْدُ فَاِنَّ اللهَ عزوجل اِتَّخَذَ صَاحِبَکُمْ خَلِیْلاً وَلَوْ کُنْتُ مُتَّخِذاً اَحَداً خَلِیْلاً لَاتَّخَذْتُ اَبَابَکْرٍ خَلِیْلاً»[1] و در حدیث دیگر فرموده است (ص) «اِنَّ اللهَ عزوجل اِتَّخَذَ اِبْرَاهِیْمَ خَلِیْلاً وَ مُوْسَى نَجِیًّا وَ اتَّخَذَنِیْ حَبِیْباً ثُمَّ قَالَ وَعِزَّتِیْ لَاُثِرَنَّ حَبِیْبِیْ عَلَى خَلِیْلِیْ وَنَجِیِّیْ»[2] و مضمون این دو حدیث (ص) آن است که اهل بصیرت و ارباب تحقیق گفته اند: خلت عبارت است از دو مقام: یکی نهایت مرتبه محبی و در حدیث دوم این معنی مراد است و دیگر نهایت درجات محبوبی و در حدیث اول این معنی مراد است. و هیچکس را با حضرت رسالت پناه (ص) در این مرتبه شرکت نیست. لفظ مقام محمود مشعر تا بی نهایت است و مبنی به این درجه کمال است و آنکه آن حضرت (ص) فرموده: «اگر کسی مرا در این مقام خاص شرکت بودی، ابوبکر (رض) را بودی.» دلیل است بر آنکه ابوبکر صدیق (رض) به حسب ولایت و علم باطن که علم بالله است اکمل و افضل و اعلم و اعظم اولیای امت است بلکه افضل همه صدیقان بعد از پیغمبران، صدیق اکبر است. و کبرای اهل بصیرت ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى اَرْوَاحَهُمْ ـ را بر این معنی اجتماعی است و این معنی به کلی دفع خیال کسانی می کند که بر خلاف، اعتقاد دارند و افضلیت او را تأویلی بر وجه دیگر می کنند.

از آنچه مذکور گشت از احوال حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى سِرَّهُ ـ در این محل که از سلسله مشایخ ـ قَدَّسَ اللهُ اَسْرَارَهُم ـ بیان شد معلوم گردد که ایشان را طریقه اویسیان بوده است. و بسیاری از مشایخ ایشان که در این سلسله مذکوراند اویسی بودند. ومعنی اویسی آن است که حضرت شیخ الطریقة شیخ عطار ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى رُوْحَهُ ـ گفته اند قومی از اولیا الله عزوجل باشند که ایشان را مشایخ طریقت و کبرای حقیقت، اویسیان نامند و ایشان را در ظاهر حاجت به پیری نبود زیرا که ایشان را حضرت رسالت (ص) در حجره عنایت خود پرورش می دهد بی واسطه غیری. چنان که اویس (رض) را داد. و این مقام عظیم بود و بس عالی تا که را اینجا رسانند و این دولت به که روی نماید [ذَالِكَ فَضْلُ

۱- پس به تحقیق که خدای تعالی گرفته است صاحب شماره را دوست و اگر می بودم من که بگیرم کسی را دوست هر آئینه ابوبکر صدیق را دوست می گرفتم.

۲- به تحقیق که خدای تعالی گرفته است ابراهیم(ع) را دوست و موسی(ع) را برگزیده و گرفته است مرا حبیب خود پس از آن گفت رسول خدا که خدای تعالی قسم یاد کرد که به عزت من که هر آئینه اختیار کردم و برگزیدم حبیب خود را بر خلیل و کلیم خود.

اللهِ يُؤْتِيْهِ مَنْ يَّشَاءُ وَاللهُ ذُوالْفَضْلِ الْعَظِيْمِ][۱] و بسیاری از مشایخ این طریق را در اوان سلوک، توجه به این مقام بوده است. چنان که شیخ بزرگوارشیخ ابوالقاسم گرگانی طوسی را که سلسله مشایخ ابوجناب شیخ نجم الدین کبری ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ به ایشان می پیوندد و از طبقه شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالحسن خرقانی اند ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ در ابتدا ذکر این بود که علی الدوام گفتی اویس. و در طریق سلوک، در وصول فیض ربانی و تجلیات رحمانی ارواح مقدسه وسایطند. اما در طریقه جذبه ـ که طریق وجه خاصه است ـ هیچ واسطه در میان نبود و مقصود از ذکر «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» توجه به وجه خاص است که ضروری همه موجودات و التجا و اعتصام به صفت قیومیت است.

۱- «این فضل خدا است به هر کس که بخواهد آن را می دهد و خدا صاحب فضل بزرگ است» سورۀ جمعه آیۀ ۴ جزء ۲۸

چنان که عطار ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ می گوید:

مثنوی

پادشاها دل به خون آغشته ایم — پای تا سر چون فلک سرگشته ایم
گفته ای من با شمایم روز و شب — یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با همدیگر همسایه ام — لطف تو خورشید ما چون سایه ایم
چون بود جان بخش بی سرمایگان — گر نگه داری حق همسایگان
رهبرم شو زان که گمراه آمدیم — دولتم ده گرچه بیگاه آمدیم
هر که در کویت به دولت یار شد — در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
مبتلای خویش و حیران توام — گر بدم ور نیک هم زان توام
نیستم نومید و هستم بیقرار — بو که درگیرد یکی از صد هزار

چون سالک را به هر دو صفت جلال و جمال پرروش دهند، جلال او را جمال بود و جمال او را جلال باشد. در استیلای خوف و رجا بود و در غلبه رجا، خوف باشد و در عیـن آن زمان که مظهـر صفت جلال گردد، به صفت جمال توجه تواند نمود. آن نظـر سلطان العارفین ابویزید ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ بر مـرید ابوتراب نخشبی نظـر جلال بود به نسبت تجلـی ذات. و آن مـرید به صفت جمال، پرورش یافته بود. اگر به هر دو صفت پرورش یافته بودی، او را قوت کشیدن بار آن نظر بودی و وجود بشریت او متلاشی نگشتی. وقتی با محمد زاهد ـ که درویشی صادق بود ـ در صحرایی بودیم به کاری بیرون آمده و تیشه ها با ما بود. حالتی پدید آمد تیشه ها را گذاشتیم و روی در آن بیابان آوردیم و با همـدیگر از هـر نوع سخـن می گفتیم تا سخن بدین جا رسید که سخن در عبودیت و فدا می رفت. او گفت: «فدا تا چه حد باشد؟» گفتـم: «تا غایتی که اگـر درویش را گوینـد تو را می باید مردن فی الحال بمیرد.» و در این زمان گفتن صفتی در من پدید آمد که روی به محمد زاهـد کردم و گفتـم: «بمیـر» فی الحال بیفتاد و بمـرد و مدتی بدین صفت گذشت. بعد از مفارقت روح، تنش بیفتاده بود پشت بر زمین و روی بر آسمان و پاها سوی قبله از چاشت تا هنگامی که هوا به غایت گرم بود و آفتاب در برج میزان بود. از آن صفت بسیار مضطرب شدم و نیک متحیر گشتم. در آن نزدیکی سایه بود در آن سایه در تحیر نشستم و باز از آنجا به زودی آمدم در روی وی نگاه کردم. رنگ روی او از اثر گرمی هوا متغیـر به سیاهی گشته بود. حیـرت من زیاده شد. ناگاه در آن حالت الهامی به دل من رسید که بگو محمد زاهد زنده شو. سه بار این کلمه را گفتم. اثر حیات در آن ظاهر شدن گرفت و در اعضای وی حرکت پدید آمد و در همان ساعت زنده شد و به حال اصلی باز آمد. بعداً به خدمت سید امیر کلال رفتیم و آن قصه را برایشان عرض کردم. چون در اثنای قصه گفتم: «روح از بدن او مفارقت کرد و من متحیر شدم.» امیر فرمودند: «ای فرزند چرا در آن حالت نگفتی زنده شو؟» گفتم: «بعـد از آن که الهامی به دل من رسید تا چنین گفتم او به حال خود آمده.»

اهل تحقیق گفته اند پرورش به هر دو صفت جمال و جلال، سالک را وقتی بود که به حقیقت محبت ذاتی رسد و یکی از علامات رسیدن به محبت ذاتی آن بود که جهات صفات مقابله محبوب همچو اعزاز و اذلال، نفع و ضرر نزدیک سالک یکسان بود. و نیز اهل تحقیق گفته اند: «یُعْطِی الْحَقُّ سبحانه و تعالی الْمَحْبُوْبَ مِنْ اَوْلِیَائِهِ فِی الدُّنْیَا اَوَّلَ مَا یُعْطِیْ اَهْلَ الْجَنَّةِ

فِی الْآخِرَةِ وَهُوَ قَوْلُهُ كُنْ فَيَكُوْنُ تِلْكَ الْكَلِمَةُ صُوْرَةُ اِرَادَةِ الْكُلِيَّةِ»[۱] و در صفت این مقام است آن چه گفتند:

نظم

چون چنین خواهی خدا بدهد چنین | می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده ای در ماضی | تا که کان الله له آمد جزی

اما کمال معرفت و کمال ادب، اقتضای آن کند که آن ولی محبوب، ارادت خود را تابع ارادت حق سبحانه و تعالی گرداند و ارادت حق را تابع ارادت خود نسازد و بشناسد که آن حضرت تبعیت را نشاید. و اگر این صفت از وی ظهور کند، بی اختیار وی باشد یعنی از خواست امتناع نماید.

مثنوی

اولیا را هست قدرت از اله | تیر جسته باز گردانند ز راه

و نیز گفته اند که اولیا الله در وقت ظهور مثل این صفت عیسوی المشرب باشند. یعنی آن مرتبه زنده گردانیدن ایشان را به واسطه روحانیت عیسی ـ علی نبینا و علیه الصلوات و السلام ـ باشد سلطان العارفین ابویزید ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ مورچه ای در زیر قدم مبارک او سپرده شد از کشته شدن آن مورچه متألم و متأثر گشت. الهامی به دل او رسید که در آن مورچه دم در دم او در دمید، مورچه زنده شد. در آن حالت ابویزید عیسوی المشرب بوده اند.

و نیز گفته اند که کاملان اولیا الله را نصیب تام است از نور حیات حقیقیه که صفت ذاتیه است و عکسی از آن بر فطرت سلیمه انسانیت تافته است. ایشانند که بر طهارت فطرتند و از ظلمات طبیعت و صفات بشریت که تغییر دهندهٔ آن فطرت است، خلاص یافته اند. و چون ایشان از نور حیات حقیقیه بهره تمام دارند به این نور بر بواطن و استعدادات و خواطر و نیّات و اعمال و احوال مخفیهٔ خلق به طریق فراست، مطلع می شدند و از مطالعه هیأت و اوضاع بدنیه آن معانی مخفیه را ادراک می کنند. و دیگر هم به این نور حیات حقیقیه که نور الهی است، دلهای طالبان مستعد را زنده می گردانند و آن زنده گردانیدن به حیات حقیقیه، شریف تر است از زندگی به حیات حسیّه. اما زنده گردانیدن به حیات

۱- می دهد حقI دوستی را از اولیاء خود در دنیا اول آن چیزی که می دهد اهل جنت را در آخرت و آن این گفته خدای تعالی می باشد «کن فیکون» و این کلمه صورت اراده کلی می باشد.

حسیّه و مظهر احیای حسی شدن، وقوع وی کمتر است در میان اولیاء الله و عظیم تر است در نفوس خلق. از این سبب بدان التفات ننموده است.

المنهیات[۱]

وَ مِنْهَا همه دور افتادگی های خلق از آن است که خود را دور می اندازند و به اختیار، بار بر خود زیاده می کنند و گرنه قصور در فیض الهی نیست. حضرت سید امیر کلال تمثیل می نمودند می فرمودند: «تا نم تعلقات دور نشود، کوزه وجود شایسته آن نشود که کوزه ها را در خمدان درست درآرند. باز چون کوزه ها را در خمدان تصرف درآوردند، بعضی از آن از خمدان درست بدر می آید و بعضی شکسته و این به نسبت ظهور ارادت از لیست و با این همه آن را که شکسته بیرون آمده است فی الجمله هم امیدی است که دگر بار او را آرد سازند و با گلی دیگر یار کنند و کوزه سازند و بار دیگر به خمدان برند تا باشد که این بار درست بیرون آید.» و می فرمودند: که امیر در آخر حیات سه شبانه روز روی به قبله متوجه نشسته بودند و با کسی سخن نمی گفتند. بعد از آن به سخن آمدند و شکر گفتند و فرمودند: «مقصود از این توجه آن بود که شناخته شود که این در را به قبول باز کنند یا رد.» اولیاء الله به حکم آیه [لَهُمُ الْبُشْرَىٰ فِي الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَ فِي الْآخِرَةِ][۲] هم در دنیا در وقت رفتن از حق جل جلاله بشارت می بود به قبول و غفران و هم در آخرت.

و دیگر آنچه فرمودند دور افتادگی ها الی آخره بنا بر آن است که هرچند بنده را صفت اختیار و خواسته های طبعی کمتر می گردد در مقابل، وجود بشریت بیشتر نفی می شود و از آن نفی قرب بنده به حق سبحانه و تعالی زیاده می گردد. زیرا که گفته اند:

بیت قرب حق دوری توست از بود خویش
بی زیان خود نیابی سود خویش

و به مقدار نفی اختیار بنده را با حضرت الوهیت موافقت در تدبیر و تقدیر او میسر می شود و به مقام رضا و سعادت نزدیکتر می گردد و همواره بنده به واسطه ترک اختیارها و خواسته های گوناگون طبیعی و محو گردانیدن آن صفات و تعیّنات بشریت از خود در

۱- یعنی بعضی از اقوالشان که به منها عنوان می شود چونکه لفظ منها مکرر آمده به طور جمع منهیات عنوان شده.

۲- «ایشان راست بشارت در زندگانی دنیا و(بشارت) در آخرت» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ یونس آیهٔ ۶۴ جزء ۱۱

درجات قرب، ترقی می نماید تا چون به درجه اعلای بی اختیاری رسد و او را به حقیقت هیچ خواستی نماند، آنگاه از حضیض بشریت به ذروهٔ عبودیت ترقی خواهد نمود و شایسته آن تواند گشت که به تصرفات جذبات الوهیت او را به مرتبه الفنا فی الله و البقا بِهِ برسانند. که اول درجات ولایت خاصه اوست و منتهای سیر الی الله و مبدأ سیر فی الله است. عجایب این طور را نهایت نیست و سلوکی که عبارت از سیر الی الله است غالباً به حکم سنت الهی، شرط آن جذبه است که در سیر فی الله است نه آن که هر که علی القطع طلب کند، یابد. یا هر که سلوک کند، به مقصود رسد.

نه هر صدف که فرو خورد قطره‌ای باران ‌‌ درون سینه او گشت جای در دانه
صدف بباید و باران و بحر چندین سال ‌‌ هنوز نیست محقق که می شود یا نه
خَلِیلٌ یُطَاعُ فَتَأَتّی اِلَی الْحِمَی ‌‌ کَثِیرٌ وَ اَمَّا الْوَاصِلُونَ قَلِیلُ
غواصان را اگر چه بسی نبود ‌‌ در هر صدفی درّ یتیمی نبود
در عمر به نادر آن چنان می افتد ‌‌ وین دولت هر سیه گلیمی نبود

و این سیر فی الله را مقام وصول خوانند و در سیر الی الله، سیر عاشق است به معشوق و در سیر فی الله، سیر معشوق است در عاشق. و این سعادت بعد از فنای صفات بشریت و بی اختیاری حقیقی میسر گردد. چنان که در هر دو عالم او را هیچ مرادی و خواستی نباشد جز او. و این بی اختیاری حقیقی به واسطه بی اختیاری در تسلیم ولایت شیخ بود. تسلیم ارادت شیخ، نردبان تسلیم احکام قضا و قدر است. چون اینجا از عهدهٔ تسلیم بیرون آید، آنجا تسلیم تواند بود و چون از عهدهٔ تسلیم در تصرفات ولایت شیخ بیرون آید، تُتُق عزت از پیش جمال حقیقت بگشاید. قاصد به مقصود و مرید به مراد رسد. قال جُنَیْدٌ (رض) ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ «اَلْاِتِّصَالُ بِالْحَقِّ بِقَدْرِ اِنْفِصَالِ عَنِ الْخَلْقِ»[1].

۱- وصل شدن به حق به اندازه جدایی ازخلق است. یعنی هر اندازه که از مخلوق دور شوی به خدا نزدیک می شوی.

و منها اثر توجه به روحانیت اویس قرنی (رض) انقطاع تمام و تجرد کلی از علایق ظاهری و باطنی بود و هرگاه که توجه به روحانیت قدوة اولیا خواجه محمد علی حکیم ترمذی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ نموده شدی اثر آن توجه، ظهور بی صفتی محض بودی و هرچند در آن توجه سیر افتادی، هیچ اثری و گردی و صفتی مطالعه نمی افتاد. و چون وجود روحانیت در انوار حقیقت بی نهایت محو شود، هر چند آدمی از خود وجودی طلبد و آنچه سرمایه ادراک است از خویشتن بجوید، جز بی صفتی و بی نهایتی چیز دیگر نبیند. این سخن را وقتی می فرمودند که از مبادی سلوک و احوال خود حکایت می کردند و توجهات خود به ارواح طیبۀ مشایخ کبار (رض) می نمودند و ظهور اثر هر توجهی را در بیان می آوردند.

گفتند: اولیا الله مختلف اند. بعضی بی صفت اند و بی نشان و بعضی باصفت اند. و بعضی از صفات، نشان مند گشته اند. مثلاً گویند: ایشان اهل معرفت اند یا اهل معامله اند یا اهل محبت اند یا اهل توحید اند و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و بی نشانی گفته اند. بی صفتی اشارت به کشف ذاتی است که مقامی بس بلند است و درجه ای بس شریف است. عبارت و اشارت از کنه آن مرتبه قاصر است و این سخنان نسبت به متوسطان است که ادراک بی صفتی می توانند کرد، نه نسبت حال مبتدیان که از ادارک قاصرند.

رباعی

برتر از علم است بیرون از عیان — ذاتش اندر هستی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت — چاره ای جز جان فشانی کس نیافت
گر عیان جویی نهان آن که بود — ور نهان جویی عیان آن که بود
ور بهم جویی چو بیچون است او — آن زمان از هر دو بیرون است او
صد هزاران طور از جان برتر است — هر چه خواهم گفت او زان برتر است
عجز از آن همراه شد با معرفت — کو نه در شرح آید و نه در صفت

و کمال این مرتبۀ بی صفتی، حضرت سید المرسلین را است ـ عَلَيْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَ اَكْمَلُ التَّحِيَّاتِ ـ و همه انبیاء و اولیاء علی حسب مراتبهم، خوشه چینان خرمن سعادت اویند و به استمداد از باطن مقدس او در درجات این مرتبه ترقی می نمایند و مقام محمود که مخصوص به حضرت اوست ـ «صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ عَلَى آلِهِ وَ اَصْحَابِهِ وَ اَتْبَاعِهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيْمًا مُبَارَكًا لَاانْتِهَاءَ لَهَا مِنَ الْاَزَلِ اِلَى اَبَدِ الْاَبَدِيْنَ وَ دَهْرِ الدَّاهِرِيْنَ»[1] اشاره به کمال این مرتبه است.

و از خواص مرتبه بی صفتی آن است که صاحب این مرتبه از اهل تمکین بود و از صحبت قلب به صحبت مقلب قلب، پیوسته باشد و به جمیع صفات و اخلاق الهی متخلق و متصف گشته باشد و متصرف بود دراحوال باطنی. بنابراین او را ابوالوقت گویند و از صفتی به صفتی به اختیار خود انتقال تواند نمود و از بقایای وجود بشریت به کلی صافی شده باشد. از این معنی گفته اند:

مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد درمثال — لیک صافی فارغست ازوقت و حال

حالیا موقوف عزم و رای اوست — بسته بر رای جهان آرای اوست

حدیث «اِجْمَعُوْا وُضُوْءَكُمْ جَمَعَ اللهُ شَمْلَكُمْ»[2] اشارت است به آن که وضوی باطن را با وضوی ظاهر جمع کنید تا استقامت باطن ـ که عبارت از آن است که در جنب کلمه توحید همه تعلقات روحانی و جسمانی منتفی گردد ـ حاصل گردد و نفی آن همه تعلقات استقامت احوال است و دلیل بر استقامت احوال، استقامت افعال است که امتثال امر و نهی خداوندی است و تعظیم فرمانهای حضرت او ـ جل ذکره ـ است و جز به استقامت افعال، استقامت احوال معلوم نمی گردد.

و رونده راه را هر آیینه روش و کوشش می باید تا کارش تمام شود. روش، یعنی رعایت ادب با اهل الله و کوشش، یعنی سعی نمودن در کارهای حق سبحانه و تعالی و عمل کردن به آنچه او را معلوم شده. هرچه می گوییم از لوازم است که باید به آن عمل کنیم [لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ][1] کار مشکلی است [فَاذْكُرُوْنِيْ اَذْكُرْكُمْ][2] ذکر حق سبحانه و تعالی

۱- درود فرستد خداوند پاک بر او وبرآل واصحاب واتباع او وسلام فرستد به سلام فرستادن با برکت که انتها نداشته باشد از ازل تا ابد الابد

۲- شما وضوی ظاهر و باطن خودرا جمع کنید خداوند باطن شما را جمع می کند از تفرقات و تشتتات(وضوء خود را کامل کنید)

۱ - «چرا می گوئید آنچه نمی کنید» سورۀ صف آیۀ ۲ جزء ۲۸

یاد کردن است او را. بدان هر آیتی[۳] که مذکور است و هرچه دیده و دانسته شده است، همه غیرست و حجاب است و به حقیقت کلمه «لا» آنرا باید نفی کرد و نفی خواطر که شرط اعظم سلوک است، بی تصرف عدم در وجود سالک بطور کمال میسر نگردد ـ آن تصرف عدم از نتیجه جذبه الهی است ـ و وقوف قلبی برای آن است که اثر آن جذبه مطالعه کرده شود و آن اثر در دل قرار گیرد. و رعایت عدد در ذکر قلبی برای جمع خواطر متفرقه است و در ذکر قلبی چون عدد از بیست و یک بگذرد و اثر ظاهر نشود، دلیل بر بی حاصلی آن عمل است. و اثر ذکر آن بود که در زمان نفی وجود بشریت، منتفی شود و در اثبات، اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت مطالعه افتد. آنکه خداوند جل جلاله در کلام مجید می فرماید: [مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَاللهِ بَاقٍ][۴] در معنی این آیه چنان باید دانست که اعمال صالحه و افعال حسنه که از اهل ایمان در وجود می آید، وقتی عندالله می گردد که محل قبول حضرت او جل جلاله افتد. و علامت قبول عمل، نفی شدن وجود بشریت است در آن عمل و ظاهرشدن اثر تصرفات جذبه الهی.

بدان وفقک الله تعالی در تتمهٔ بعضی از این فواید که اهل بصیرت ـ روّح الله ارواحهم ـ گفته اند مقصود از این همه عبادات، ذکر خداوند عزوجل است. کسی که در این عالم انس و محبت حق سبحانه و تعالی بر وی غالب بود به سعادت عظیمی رسیده است و غلبه انس و محبت او جز به دوام ذکر او عزوجل نبود. اصل مسلمانی کلمه «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» است و وی عین ذکر است و همه عبادات دیگر، تأکید ذکر است و روح نماز، تازه کردن ذکر حق سبحانه و تعالی بر سبیل هیبت و تعظیم در دل است و مقصود از روزه، کسر شهوات است تا چون دل از مزاحمت شهوات خلاصی یابد، صافی گردد و قرارگاه ذکر شود. و مقصود از حج، ذکر خداوند خانه و شوق به لقای وی است و ترک دنیا و ترک شهوات دنیا و ترک معاصی، برای فراغت ذکر است. مقصود از امر و نهی ذکر است.

و حقیقت ذکر آن بود که از همه گسسته شود و از محبت حضرت الهی به هیچ چیز دیگر التفات ننماید و او را هیچ معبودی نماند که طاعت او برد جز حق سبحانه و تعالی و هوای نفس معبود وی نبود. علامت حقیقت ذکر آن بود که در وقت امر و نهی خداوند عزوجل را فراموش نکند و امتثال فرمان به جا آرد و گرنه نشان آن بود که ذکر او جز

۲- «پس یاد کیند مرا یاد کنم شما را» سورهٔ بقره آیهٔ ۱۵۲ جزء ۲

۳- نشانه ای

۴- سورهٔنحل آیهٔ ۹۶ جزء ۱۴

حدیث نفس، بیش نبوده است. پس می باید که اساس مواظبت بر ذکر، بر توبه نصوح باشد از همه معاصی ظاهری و باطنی به نسبت خلق و به نسبت حق سبحانه و تعالی یکسو شود که ذکر کردن با وجود مخالفت مذکور، ذاکر را اثر حقیقی میسر نشود.

و دیگر از شرایط آن است که در طلب صادق بود و در طلب و داعیه سلوک راه او را کمال حاصل شود که هرچه او را از سلوک مانع آید و مشغول گرداند، از آن متوحش گردد و نفور شود و از وجود نیز گریزان شود تا از همه روی تواند گردانید و مشغول ذکر حق سبحانه و تعالی تواند گشت.

بیت[۱] سیر آمده زخویشتن می باید برخاسته زجان وتن می باید

و شیخ عطار ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ می فرماید:

رباعی یاد او مغز همه سرمایه است ذکر او ارواح را پیرایه است
تو زننگ خویش نگذشتی دمی بر تهور نام او گویی همی

و فایده کلی از ذکر آنگاه حاصل شود که از شیخ کامل صاحب تصرف، تلقین گرفته باشد تا از آن تخم ذکر حقیقی ای که در طالب مستعد به وسیله تلقین و تصرف صاحب ولایت افتاده باشد، ثمره ولایت به کمال حاصل آید. و نورانیّت کلمه به قدر نورانیّت دل است و نورانیّت دل به قدر زوال هواست. و شیخ کامل هوا را تبع نَبُوَد و دل او به نورانیت کامل بُوَد و اول راه آن بُوَد که صفات مذمومه را از باطن خویش به قدر وسع، دفع کند تا چون زمین، اول از خار و خاشاک طبیعت خالی گردد بعداً شایسته آن شود که تخم ذکر در آن پاشیدن گیرد. و آنچه صفت ذمیمه که پیش از این مبتلا نبود جهد کند و دفع آن نیز نماید اگر چه اول در تصفیه دل باید کوشید، لیکن در مبدأ به کلی به تبدیل اخلاق نباید کوشیدن زیرا که چون توجه به شرط حاصل آید و بر مراقبه مداومت شود، تصفیه دل دست دهد. بامداد فیض حق سبحانه و تعالی چندانی تبدیل اخلاق و تحصیل صفات دل را میسر گردد.[۱] که، به مجاهدت عمرها دست ندهد چون این معنی به فیض فضل حق سبحانه و تعالی حاصل آید به حد اعتدال و طریق صواب باشد و هر چه او را ازرفتن راه

۱- یعنی از وجود خویش و جان و تن خویش در راه طلب و سلوک و رضای حق بیزار شود و فراموش کند.

۱- یعنی در طریق نقشبندیه اول به تصفیه دل می کوشند تا به امداد فیض حق که از برکت تصفیه دل حاصل شده باشد تزکیه نفس به کمال روی دهد

مشغول گرداند، از پیش بردارد. زیرا که راه نتوان رفت الا به دل فارغ. و چون این همه حاصل شد، اکنون مثل او مثل کسی بود که طهارت کرد. الحال او را به امام حاجت بود که به او اقتدا کند و او پیر کامل مکمل متصرف باشد. به سبب آن که راه حق سبحانه و تعالی پوشیده است و راه های شیطان به راه حق آمیخته. راه حق یکی است و راه باطل هزار [وَ لَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيْلِهِ][۲]:

رباعی

نیست ممکن در ره عشق ای پسر — راه بردن بی دلیل راهبر
رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود
گر ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
وان که در خلوت نظر بر دوخته است — آخر آن را هم زیار آموخته است
خلوت از اغیار باید نه زیار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
یار آیینه است جان را در حزن — در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا بپوشد روی خود را از دمت — دم فرو خوردن بباید از دمت

حق سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است [اِتَّقُوا اللهَ وَ كُوْنُوْا مَعَ الصَّادِقِيْنَ][۳].

بیت گر تو نتوانی ز خود بریدن — در پهلوی پهلوان ما باش

و چون سعادت صحبت او را دریافت، تصرف خود را فانی کند و در باطن او هیچ تصرف نبود. کار خود جمله به او گذارد و بداند که منفعت در خطای مقتدا بیش از آن است که در صواب او. اگر چه وجه آن نداند. حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى رُوْحَهُ ـ می فرمودند: «یکی از فواید مشورت به اهل دل و مردم عزیز، آن است که اگر در آخرالامر

۲- «و پیروی مکنید راه های دیگر را که این راه ها شما را از راه خدا جداکنند.» ترجمه از تفسیر حسینی سوۀ انعام آیۀ ۱۵۳ جزء ۸
۳- « از خداوند بترسید و همراه صادقین باشید» سورۀ توبه از آیۀ ۱۱۹ جزء ۱۱

وجه صواب در آن کار ظاهر شود وجود تو در میان نباشد و اگـر خلاف صواب ظاهـر شود، هم وجود تو در میان نباشـد.» مشایـخ طریقت ـ قدس الله تعالی ارواحهم ـ از جمله اذکار ذکر «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» را اختیار کرده اند. حدیث نبوی (ص) چنین وارد است: «افضل الذکر لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» و صورت این ذکر مرکب است از نفی و اثبات. به حقیقت راه به حضرت عزت به این کلمه توان برد. حجب روندگان نتیجهٔ نسیان است و حقیقتاً حجاب عبارت از انتقاش صور کونیه است در دل و در انتقاش صور کونیه نفی حق و اثبات غیر است. و به حکم «اَلْمُعَالَجَةُ بِالْاَضْدَادِ»[1] در این کلمه نفی ماسوای حق جل جلاله است و اثبات وجود قدیم حضرت حق جل جلاله خلاصی از شرک خفی جز به ملازمت و مداومت بر معنی این کلمه حاصل نیاید.

پس ذاکر باید که در طـرف نفی، جمیـع محدثات را به نظـر فنا و ناخواستن مطالعه کند و در معنی ذکر اندیشد و نفی خواطر دیگر کند و در طرف اثبات وجود قدیم حضرت عزت ـ جل ذکره ـ را به نظر بقا و مقصودی و مطلوبی و محبوبی مشاهده فرماید و در هر ذکر از اول تا آخر حاضر باشد و هر چیزی که دل را به آن پیوندی بیند به سبب نفی آن پیوند را باطل کند. و به اثبات محبت حق را قایم مقام آن محبت گرداند تا به تدریج، دل از جمله محبوبات و مألوفات فارغ شود و هستی ذاکر در نور ذکر مضمحل گردد. و علایق و عوایق وجود بشریت از او برخیزد. گفته اند بازداشتن نفس در وقت ذکر، سبب ظهور آثار لطف است و مفید شرح صـدر و اطمینان دل است و یاری دهنـده است در نفـی خواطـر و عادت کردن به بازداشت نفس، سبب وجدان حلاوت عظیمه در ذکر است و واسطه بسیاری از فواید دیگر.

حضـرت خواجـه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ در ذکـر بازداشتن نفـس را لازم نمی شمردند. چنان که رعایت اعداد را لازم نمی شمردند اما رعایت وقوف قلبی را مهم می داشتند و لازم می شمردند. زیرا که خلاصه آنچه مقصود است از ذکر در وقوف قلبی است و واسطهٔ مطالعهٔ جمیع مکونات و محدثات به نظر فنا و مشاهده وجود قـدیم حق سبحانه و تعالی به نظـر بقا است و از ملازمت بر این معنـی صـورت و حقیقت توحید در دل ذاکر قرار گیرد و چشم بصیرت وی گشاده گردد تا او را میان عقل و توحید، هیچ تناقض ننماید و در این مقام حقیقت ذکر، صفت لازم دل گردد و بعد از آن به جایی رسد

۱- معالجه کردن به ضد آن

که حقیقت ذکر با جوهر دل یکی گردد و هیچ اندیشه غیر حق سبحانه نماند و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی گردد.

و چون بارگاه دل از زحمت اغیار خالی گردد و به حکم «لَایَسَعُنِیْ اَرْضِیْ وَ لَا سَمَائِیْ وَلَاکِنْ یَسَعُنِیْ قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ» جمال سلطان الا الله تجلی نماید بر حکم دعوت «اَذْکُرْکُمْ» مجرد از لباس حرف و صوت باشد[1] و خاصیت [کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ][2] آشکارا شود و ذکر روح با ذاکر و وجود او در بحر نامتناهی «اَذْکُرْکُمْ» مستغرق و مستهلک گردد:

رباعی

ذکر کن ذکر تا تو را جان است — پاکی دل ز ذکر رحمان است
چون تو فارغ شوی ز ذکر به ذکر — ذکر خفیه که گفته اند آن است

یادکرد بازگشت نگهداشت یادداشت

مقصود از ذکر لسانی و قلبی، نگهداشت است که مراقبه خاطر است و یادداشت است که مشاهده و فانی شدن است و در حقیقت ذکر خفیه است[3] و ذکر لسانی و ذکر قلبی به منزله تعلیم الف و با است تا ملکه خواندنی او را حاصل آید و اگر معلم حاذق بود و در طالب صادق قابلیت استعداد آن یابد، شاید که در قدم اول او را خواننده گرداند و به مرتبه یادداشت بی زحمت تعلم الف و با برساند. اما اغلب طالبان آنانند که ایشان را بر یادداشت دلالت کردن، پیش از ذکر قلبی و لسانی به منزله آن است که یکی پر و بال ندارد و او را تکلیف می کنند و می گویند بپر و بر بام برآی.

قطعه

۱- یعنی ذکر که با جوهر دل یکی گردد مجرد از لباس حرف و صوت باشد.
۲- «هر چیز هلاک شونده است مگر روی او » ترجمه از تفسیر حسینی سورۀ قصص آیۀ ۸۸ جزء ۲۰
۳- یعنی ذکر همان ذکر است که خفیه باشد.

ما به پرمی پریم سوی فلک ❊ زان که عرشی است اصل جوهر ما
ساکنان فلک بخور کنند ❊ از صفات خوش معنبر ما
گل ما بی حدّ است و شکر ما ❊ دلبر ما شده است دلبر ما
ما همیشه میان گل شکریم ❊ زان دل ما قوی است در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی ❊ که بگردد به گرد شکر ما
ذرّه های هوا بریزد روح ❊ از دم عشق روح پرور ما

و گفته اند: «حَقِیْقَةُالذِّکْرِعِبَارَةٌ عَنْ تَجَلِیَّةِ بِذَاتِهِ سُبْحَانَهُ مِنْ حَیْثِ اِسْمِ الْمُتَکَلِّمِ اِظْهَارًا لِصِفَاتِهِ الْکَمَالِیَّةِ وَ وَصْفًا بِنُعُوْتِهِ الْجَمَالِیَّةِ وَالْجَلَالِیَّةِ» و ذکر بی شرک خفی، اکنون دست دهد و سرّ کلمه [شَهِدَ اللهُ اَنَّهُ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ][1] آشکار گردد.

مصرع ❊ تا خود ز خود بشنود نه از من و تو

[لِمَنِ الْمُلْكُ الْیَوْمَ لِلهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ][2] روح در بدایت فطرت اگرچه حق سبحانه و تعالی را به یگانگی دانست اما به یگانگی نشناخت. زیرا که شناخت از شهـود خیزد و شهود از وجود، درست نباشد که شهود، ضد وجود است. چون وجود روح پدید آید، عین وجود او دوگانگی اثبات گردد و شرح این، اطنابی دارد و مقصود آن است که اشارت شود به چیـزی از معنی آنچـه حضـرت خواجـه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ فرموده اند در معنی «اَذْکُرْکُمْ» و ذکر حق جل جلاله بنده را توفیق یاد کردن است بر آن مراتبی که ذکر را است. یعنی ذکر زبان و ذکر دل و ذکر روح و ذکر سر و ذکر خفی و دل، واسطه بین عالم روحانی و جسمانی است و روح، واسطه بین عالم دل و سر است و مرتبه سر نزد طایفه اهل الله برتر از

۱- سورهٔآل عمران آیهٔ ۱۸ جزء ۳
۲- سورهٔ مؤمن آیهٔ ۱۶ جزء ۲۴

مرتبه روح و قلب است و نزد طایفه ای برتر از مرتبه قلب و فروتر از مرتبه روح است و به حقیقت، سر عین روح و دل است در نهایت مقام. و هریک چون در مقام خود متجلی گردند و به وصف غیریت متصف باشند و آن صفت غیریت سر باشد به نسبت کسی که به آن نهایت دل و روح که ذکر کرده شد، نرسیده باشد و خفی روحی است خاص حضرت که خاصان حضرت را دهند و [وَاَیَّدَهُمْ بِرُوْحٍ مِّنْهُ][1] تا واسطه گردد میان عالم صفات خداوندی و میان سر تا به واسطهٔ آن راه یابند به عالم صفات الوهیت.

مصرع که رستم را کشد هم رخش رستم

ذکر در مرتبه خفی:

«لَا یَحْمِلُ عَطَایَا الْمَلِكِ اِلَّامَطَایَاهُ».[2] **بالحقیقة** ذکر خفیه و سر آن چنان چه خلفای خانواده حضرت خواجه بزرگ خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ به آن اشارت فرمودند یکی است زیرا که تا وجود روحانیت باقی است و به مرتبهٔ فنا نرسیده است، آن ذکر به حقیقت خفیه نیست. سخن کبرا است که «لَایَطَّلِعُ عَلَیْهِ مَلَكٌ فَیَکْتُبَهُ وَلَانَفْسٌ فَتَعْجِبُ بِهِ»[3] اشارت به آن است چون به حقیقت فنا برسند اینجا بود که باطن او از نفی بایستد. و جز اثبات نتواند بود و ذکر او «الله الله» شود اینجا به حقیقت کلمه و سر او برسد. و حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ در بیان این معنی بسیار فرمودند که «حَقِیْقَةُ الذِّکْرِ الْخُرُوْجُ عَنْ مِیْدَانِ الْغَفْلَةِ اِلَی فَضَاءِ الْمُشَاهَدَةِ»[4] مشاهده در تجلی ذات بود و مکاشفه در تجلی صفات و محاصره در تجلی افعال. و مقصود از ذکر لسانی، توجه کلی است به جمیع قوای روحانی و جسمانی تا نفی خواطر شود و به این توجه کلی ذکر به دل می رسد و از زبان به دل منتقل می شود. و در دوام ذکر قلبی نوری از انوار الهی متجلی گردد و باطن بنده را مستعد تجلیات صفاتی و اسمائی و قابل تجلیات ذاتی گرداند و الله الموفق.

و کمال درجات و مراتب ذکر آن است که مذکور به دل مستولی شود مذکور ماند و بس و همگی دل او دوست گردد. فرق است میان آنکه همگی دل، ذکر دوست گردد و

۱- سورهٔ مجادله آیهٔ ۲۲ جزء ۲۸

۲- عطایای پادشاه را جز باربرهای او حمل نمی کنند

۳- آگاه نمی شود براو ملک تا که نوشته کند او را ونه نفس تا به عجب افتی به سبب آن

۴- حقیقت ذکر خارج شدن از میدان غفلت به سوی فضای مشاهده است

آن که همگی دل دوست گردد که نتیجه محبت مفـرط بود و آن را عشق خوانند. عاشق گر مُرْد[۱]، همگی او را معشوق دارد و باشد که از غایت مشغولی به معشوق، نام معشوق را فراموش کند و چون چنیــن مستغرق گــردد که وجود خود را و هرچه هست جز خدای تعالی فراموش کند، به حقیقت این معنی رسد که [وَاذْكُرْ رَبَّكَ اِذَا نَسِيْتَ][۲] غَيْرَهُ وَ نَسِيْتَ نَفْسَكَ لِاَنَّ تَحْقِيْقَ[۳] الْمَذْكُوْرِ وَشُهُوْدَهُ يُوْجِبُ نَفْيَ الْغَيْرِ فَاِثْبَاتُكَ يُثْبِتُ الاِثْنَيْنِيَّةَ[۴] فَاِثْنَيْنِيَّتُكَ يُوْجِبُ الْغَيْرِيَّةَ»[۵] و چون به حقیقت این معنی برسد که خود را و هرچه هست جز خدای تعالی، فراموش کند. این حالت را فنا و نیستی گویند و نهایت سیر الی الله بود. اکنون به اول راه تصوف و عالم توحید و وحدانیت و به مبدأ درجات ولایت خاصه رسیده باشد. اینجا گفته اند:

چیست معراج فلک این نیستی　　عاشقان را مذهب و دین نیستی
هیچ کس را تا نگردد او فنا　　نیست ره در بارگاه کبریا

و اینجا بود که صورت ملکوت بر وی روشن گردد و ارواح انبیا ـ علیهم الصلوات و التسلیمات و علی آلهم اجمعین ـ و ارواح اولیا و جواهر ملائک به صورتهای نیکو نمودن گیرند و آنچه خواص حضرت الوهیت است، پیدا آمدن گیرد و احوال عظیمه پیدا شود و از مشاهده صورت، به درجاتی ترقی کند که عبارت از آن نتوان کرد و هرکس را چیز دیگر پیش آید. و در این گفتن فایده نیست. این راه رفتن است، نه راه گفتن.

اما مقصود اهل الله از شرح این نوع سخنان، ترغیب طالبان است و در وجود روحانی نیز فانی گردد تا از رویت جلال و کشف عظمت الوهیت بر دل و از غلبات این حال، دنیا و عقل فراموش گردد و احوال و مقامات در نظر همت او حقیر نماید و از عقل و نفس فانی گردد و از فنا نیز فانی گردد. در عین فنا، زبانش ناطق گردد و تن خاضع و خاشع گردد و در عین این فنا، حیرت و بی نشانی بود «فَيُخْفِيْهِ فِيْ كِسْوَةِ الْآيَةِ»[۱].

بیت　کس راندهد زتو نشانی　　این است نشان بی نشانی

۱- مراد از مُرد، فانی شدن است؛ یعنی فنا فی الله.

۲- «پروردگار خود را یاد کن زمانی که فراموش نمودی» سورهٔ کهف آیهٔ ۲۴ جزء ۱۵

۳- در نسخه « تَحَقُّقْ » آمده است.

۴- در نسخه « يَثْبِتُ الْاِثْنِيَّةَ » آمده است.

۵- و فراموش کرده باشی نفس خود را زیرا که اثبات مذکور و شهود آن واجب می کند نفی و اثنینیت تو واجب می کند غیریت را(دلیل است بر آن قول که وجود خود و هرچه هست جز خدای تعالی فراموش کند)

۱- پس پوشیده می شود در لباس نشان

و اگر کسی در ذکر به این درجه که گفته شد، نرسد و این احوال و مکاشفات که شرح شد، وی را نبود لیکن ذکر بر وی مستولی گردد و در دل وی متمکن شود؛ معنی کلمه توحید به آن معنی که در آن حرف نبود و عربی و فارسی نباشد بر دل غالب آید و دل به ذکر و معنی او قرار گیرد. چنان که دل را به تکلف به جای دیگر باید برد و این نیز اعظم بود که چون دل به نور ذکر آراسته گشت، کمال سعادت را مهیا باشد. هرچه در این جهان پیدا نیاید، در آن جهان پدید آید. و چون زمین دل از خار وساوس دنیا خالی کرد و تخم ذکر در او ودیعت نهاد، اکنون هیچ نماند که به اختیار تعلق دارد و اختیار تا اینجا بود و بس. بعد از آن منتظر می باشد تا چه پدید آید و غالب آن بود که این تخم ضایع نماند که [مَنْ كَانَ يُرِيْدُحَرْثَ الْآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِيْ حَرْثِهِ][۲].

و ذکر بر دوام، کلید عجایب ملکوت است. قرب حضرت الهیت است و ذکر مداوم نه آن است که به زبان یا به دل بود، بلکه آن است که همیشه ملازم و مراقب دل باشد و دل را بعد از آنکه از عداوت خلق و ذکر ایشان و از ذکر ماضی و مستقبل و از مشغله محسوسات و از غضب و اخلاق بد و از شهوات دنیا و طلب آن صافی گردانیده باشد با حق تعالی دارد و هیچ غافل نباشد که حقیقت ذکر نزد بعضی غفلت است[۳]. که گفتن دل هم حدیث نفس بود و غلاف و پوست حقیقت ذکر باشد[۴] و دوام مراقبه، دولت بزرگی است و علامت صحت مراقبه، موافقت احکام الهی است و نیک دشوار بود همیشه دل خود را بر یک صفت و به یک حالت داشتن. و مداومت مراقبه طریق است موصل به حقایق و دوام مراقبه بی مقدمه قطع علایق و عوایق و صبر بر مخالفت نفس و احتراز از صحبت اغیار، میسر نگردد. شیخ بزرگوار شیخ شهاب الحق و الدین السهروردی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى رُوْحَهُ ـ فرمودند: «مبتدی، بر فرایض و سنن اقتصار نماید و اوقات دیگر به ذکر بسر برد و متوسط را مداومت بر تلاوت قرآن بعد از ادای فرایض و سنن اولی است و همان خاصیت که اهل بدایت را از ملازمت ذکر روی نماید، او را از تلاوت حاصل گردد و با زواید دیگر[۱] چون تجلیات صفات مختلفه به واسطه تلاوت آیات مختلفه المعانی و ذوق فهوم و حقایق

۲- «هر که کشت آخرت را خواسته باشد. برای او در کشت او بیفزائیم » سورهٔ شورا آیهٔ ۲۰ جزء ۲۵

۳- از بس که به مذکور مشغول و مستغرق است از لفظ ذکر غافل شده است.

۴- از ذکر به مذکور رسیده باشد و چنان به مذکور مشغول باشد که از ذکر هم غافل شده باشد و فرق است در میان آنکه به اسم و نام دوست مشغول باشد وآنکه از ذکر به مذکور رسیده و مستغرق مذکور باشد

۱- از جمله زوائد

علوم. و منتهی را که نور ذکر، صفت ذاتی او گشته است. فاضلتر در وی و کاملتر عملی نماز است که عبادت تامه جامعه است.

حضرت خواجه امام محمد بن علی حکیم ترمذی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ الشَّرِیْف ـ از سفیان ثوری (رض) نقل کرده اند به اسناد خود که فرموده «سَمِعْنَا اَنَّ تِلَاوَةَ الْقُرْآنِ اَفْضَلُ مِنَ الذِّکْرِ»[۲] و آنگاه در تقویت این سخن فرموده: «و چه نیک غواصی کرده است گوینده این سخن برای آنکه به کلام حق سبحانه و تعالی ذکر حق کردن فاضل تر از آن باشد که به کلام خود» «فَاِنَّ الْقُرْآنَ لَمْ یُخْلَقْ مُنْذُ نَزَلَ اِلَی الْعِبَادِوَلَایَخْلُقُ وَلَایَتَدَنَّسُ فَهُوَ عَلَی طَرَاوَتِهِ وَ طِیْبِهِ وَطَهَارَتِهِ وَلَهُ کِسْوَةٌ اِلَی نُوْرٍ عَظِیْمٍ لَائِقٌ بِجَنَابِهِ الْمُتَکَلِّمِ وَهُوَ اللهُ عزوجل وَذَکَرَ الَّذِیْ یُذْکُرُهُ الْعَبْدُ مَبْدَأً مِنْ تِلْقَاءِ قَلْبِهِ مِنْ عِلْمِهِ بِرَبِّهِ لَابِکِسْوَةٍ»[۳]. و اگر کسی معنی قرآن را نداند، باید که دل حاضر دارد در خواندن و نگذارد تا حدیث نفس او را به هر جانب برد و دل را به نور تعظیم و توقیر آراسته دارد. در دل وی عظمت قرآن حاضر بود که سخن خدای است عزوجل و صفت وی است و قدیم است. اگر حقیقت معنی این حروف آشکارا شود، هفت آسمان و هفت زمین را طاقت تجلی آن نباشد. امام احمد حنبل(رح) می گوید: «خداوند عزوجل را به خواب دیدم. گفتم: یارب تقرب به تو به چه چیز فاضل تر؟ گفت: به کلام من قرآن. گفتم: اگر معانی فهم کنند و اگر نه. گفت: اگر فهم کنند و اگر نه.» یکی از کبرا می گوید ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ کسی که دارو خورد و نداند که چه می خورد، اثر می کند. پس قرآن نیز اثر می کند و هر حرفی از قرآن به منزلهٔ کوهی است که بر وجود بشریت واقع می شود و او را فنا می کند و آثار او را دفع می کند. چون نور قرآن به نور دل مؤمن جمع شود، نورانیت زیاده می شود و وجود بشریت بیشتر متلاشی می گردد.

خواجه امام محمدبن علی حکیم ترمذی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی سِرَّهُ ـ فرموده اند از جمله وظیفه تلاوت قرآن در شب فاتحه و[قُلْ یَااَیُّهَا الْکَافِرُوْنَ * قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ * قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ * قُلْ اَعُوْذُ بِرَبِّ النَّاسِ] و خاتمه سوره حشر و خاتمه سوره بقره است و هم از آن جمله وظیفه سوره یاسین است. حضرت عزیزان خواجه علی رامتینی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی

۲- دلیل که برای متوسط تلاوت کلام حق اولی است از ذکر.

۳- پس به تحقیق که قرآن هرگز کهنه نمی شود از زمانیکه که نازل شده به سوی بندگان و کهنه نمی شود و چرکین نمی شود پس او بر تازگی و خوشبویی و پاکی خود است و برای او پوشی است بسوی نور بزرگی که لایق و سزاوار به جناب متکلم خود است و آن متکلم خداست و ذکر چنان ذکری که ذکر می کند بنده شروع شده از جانب قلب اوست.از آگهی او به رب او نه به کسوت قرآن.

رُوْحَهُ ـ فرمودند: «هرگاه سه دل جمع آید، کار بسته مؤمن برآید، دل قرآن و دل بنده مؤمن و دل شب.» و حضرت امام ربانی خواجه یوسف ابویعقوب بن ایوب همدانی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُمَا ـ که سلسله مشایخ خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ به ایشان می پیوندد، چنین فرموده اند: «طالب باید که شب و روز را مستغرق این کلمه «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» گرداند و خواب و بیداری را به گفتگوی وی نفقه کند. دست از نوافل نمازها و ذکرها و تسبیحها بگرداند و اختصار در این کلمه کند. جایی که علم لدنی و حکمت الهی بود، خدمت نفل زحمت بود. هر روز و شبی بلکه هر ساعت و لحظهٔ پندارد که در «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» نور مسلمان است از هر چه جز «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» است الا نماز فرض و سنت، به کلی تبرّا کند. چنان که «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» را لابد و ناچار داند و ما بقی را بلا و محنت شناسد. و تهی گردد از اندیشهٔ کلی کاینات و تعلق گیرد به ذکر «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» در همه حالات و ساعات. و در قطع علایق مخلوقات هیـچ آلتی از افعال و اذکار ظاهـری و باطنی کاملتر و شافی تر از قول«لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» نیست.» شیخ شهید مجدالدین بغدادی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ گفتند«اِتَّفَقَ الْمَشَايِخُ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَسْرَارَهُمْ عَلَى اَنَّ الْمُرِيْدَ مَا لَمْ يَسْلُكْ طَرِيْقَ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ مُدَّةً قَرِيْبَةً بِاَرْبَعِيْنَ سَنَةً لَايَصِلُ اِلَى حَقِيْقَةِ اِلَّا اللهُ »[1] و حضرت خواجه امام محمد بن علی حکیم ترمذی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ فرموده اند: «کسی که دوام دولت ایمان طلبد باید که در هر کاری و در هر حالی عادت وی گفتن «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» بُوَد و ظلمت شرک خفی را به این کلمه همواره از خود دور می کند و ظهور نور ایمان را بر دل خود تازه می دارد.» چنانکه رسول (ص) فرمودند: «جَدِّدُوْا اِيْمَانَكُمْ قِيْلَ يَارَسُولَ اللهِ (ص) وَكَيْفَ نُجَدِّدُ اِيْمَانَنَا قَالَ اَكْثِرُوْا لاَ اِلَهَ اِلَّا اللهُ»[2].

منها اهل تلوین را مرتبه ندماست[3] تا ایشان را بی اختیار ایشان به حضرت سلطنت ندارند و بار نیابند و اهل تمکین را مرتبه وزراست که حضرت سلطنت، ایشان را نایب مناب خود ساخته است و در تصرف ملک اختیار داده و مطلق العنان گردانیده. پس اهل تمکین

۱- اتفاق کردند مشایخین ـ قدس الله تعالی اسرارهم ـ بر اینکه مرید تا که سلوک نکند طریق لا اله الا الله به مدت نزدیک به چهل سال نمی رسد به حقیقت الا الله

۲- ازابوهریره τ روایت است که گفت رسول خدا(ص) فرمودند : ایمان خود را تازه کنید گفته شد یا رسول خدا(ص) چگونه ایمان خود را تازه کنیم فرمود لا اله الا الله را زیاد بگوید

۳- ندما صاحب اختیار نیستند.

حال ایشان از زوال ایمن بود. هرگاه که خواهند به اختیار از صفتی به صفتی و از حالتی به حالتی منتقل گردند. اهل تمکین را نیز تلوینات احوال هست. اما فرق است[۴]. زیرا ایشان بر احوال باطنی خویش غالب اند و متصرف می توانند شد. و آنکه طایفه ای از اهل الله گفته اند که مقصود از وعید تخویف است این سخن از ایشان در وقت مطالعه الطاف ربوبیت بوده باشد و در زمان غلبه و تصرف آن حال بر ایشان. اما طایفه ای از اهل الله که بر احوال باطنی خویش متصرف باشند، آن احوال را به میزان شرع سنجند. اگر موافق قانون شریعت بود بر آن اعتماد نمایند و به ظهور آرند و اگر نه بر آن اعتماد نکنند.

یکی از کبرا ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ می گوید «لَا اَقْبَلُ مِنْ قَلْبِیْ اِلَّابِشَاهِدِیْنَ عَادِلِیْنَ الْکِتَابَ وَ السُنَّةَ»[۵] و آن شام که عبدالله خجندی به ما پیوست در آخر آن دوازده سال بعد از واقعه ای که خواجه محمد علی حکیم ترمذی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ در ترمذ به او ملاقات کرده بودند. به ما گفت: در واقعه فرموده بودند: «خود را تشویش مده این زمان وقت ظهور آن چه می طلبی نیست. این معنی در بخارا بعد از دوازده سال به ظهور خواهد پیوست و به صحبت آن کس خواهی رسید.» و قصه واقعه خود را به تمام بگذاردند و اظهار طلب کردند. در آن واقعه دیده شد که مرا براندند و به کنج خانه رسانیدند و دریچه ای در کنج خانه پدید آمد و بر آن دریچه زنجیری و قفلی بود و کلید آن قفل بیاوردند و به من تسلیم کردند. مرا میل آن شد که قفل را بگشایم. اندکی بگشادم شعله ای بزرگ بیرون آمد. با خویشتن گفتم اگر این در را حالیا تمام بگشایم کس را قوت این شعله ها نتواند بود و کلید با من است هر وقت اختیار باشد به مقدار مصلحت می توان گشود[۱].

در صفت اهل تمکین گفته اند از رقّ تصرف احوال آزاد شده اند و حجاب از پیش بصیرت ایشان به کلی برداشته شده است. هیچ سببی از اسباب لغزی و ضعفی به حال ایشان راه نیابد و هیچ چیز از ممکنات، سر ایشان را از مشاهده محبوب مشغول نگرداند. اختلاط با خلق و مشاهدهٔ احوال ایشان[۲] در ایشان اثر نکند و صفت ایشان را لغز نتوان کرد. چنانچه اهل تلوین را و اهل تمکین را به ندما و وزرا تشبیه فرموده اند. ولیّ عزلت و ولیّ عشرت را هم به وزیر و ندیم تشبیه کرده اند. ولیّ عزلت اشرف است به نسبت حال و ولیّ عشرت افضل است به حسب کمال. و هم چنین ملک مقرب، اشرف است از انسان ناقص و

۴- یعنی نظر به تلوینات اهل تلوین فرق دارد.

۵- قبول نمی کنم چیزی مگر به سبب شهادت دو شاهد عادل که کتاب و سنت است

۱- مراد اینکه بعد از دوازده سال به حضرت خواجه ـ علیه الرحمه ـ می رسید و فیض می گیرید و کمالات حاصل می کنید.

۲- مشاهده احوال خلق

انسان کامل، افضل و اکمل است از وی. و آن که در صحیح وارد است در حدیث قدسی «وَ اِنْ ذَکَرَنِیْ فِیْ مَلَأٍ ذَکَرْتُهُ فِی مَلَأٍ خَیْرٍ مِنْهُمْ»[۳] و هم چنین آنچه وارد است در حدیث قدسی دیگر که در وصف ولیّ عزلت است «اِنَّ مِنْ اَغْبَطِ اَوْلِیَائِیْ عِنْدِیْ مُؤْمِنٌ خَفِیْفُ الْحَاذِّ»[۴] و آنچه در آن حدیث دیگر وارد است که رسول (ص) فرمودند: «اِنَّ لِلّٰهِ تَعَالَی عِبَادًا لَیْسُوْا بِاَنْبِیَاءَ وَ لَا شُهَدَاءَ وَ یَغْبِطُهُمُ النَّبِیُّوْنَ وَالشُّهَدَاءُ لِقُرْبِهِمْ وَمَکَانِهِمْ مِنَ اللهِ عزوجل وَلَقَدْ تَمَنَّی اِثْنَا عَشْرَةً نَبِیًّا اَنْهُمْ کَانُوْا مِنْ اُمَّتِیْ.»[۵]

و آنچه وارد است در احادیث دیگر که مثل این احادیث است موهم تفضیل خواص بشر بر خواص ملک است. و موهم تفضیل ولی بر نبی است دفع آن وهم و تحقیق جواب از آن شبه بنابراین معنی است که فرق است میان شرف حال و میان فضیلت و کمال.

و منها طریقه اهل الله بر انواع است. بعضی به رخصت عمل کردند ایشان را مقصود از رخصت، نفع خلق بود نه وجود خود و بعضی عمل به عزیمت کردند، مقصد ایشان نیز نفع خلق بود نه وجود خود. اما نفع خلق در عمل به عزیمت بیشتر است و ظهور در آن تمام تر و از خطر دورتر. همه درکارند هر آدمی مثال درختی است. درخت بی نتیجه نبود یا میوه دهد ـ اگرچه میوه مختلف الطعم بود ـ یا در سایه او بیاسایند یا از حسن و طراوت او به نظر اعتبار بهره گیرند.

بیت هر کس به درت به آرزوی دگر است — اندر تک و پوی جستجوی دگر است
بیت گرچه کس را هیچ کار و بار نیست — جمله بیکارند کس بیکار نیست

کمال وجود اهل الله ورای عقیده خلق است و زیاده از آن است. از عقیدهٔ خلق جز بار خاطر چیزی دیگر نیست. مقصود از آن عقیده و اظهار کمال البته تربیت وجود خلق است. بار هستی برای منفعت دیگران می باید کشید و در باطن آن هستی را از خود نفی می باید کرد. نسبت تربیت و منفعت وجود ایشان در اظهار کمال، قصور نقصان است در

۳- و اگر ذکر کند مرا در جماعتی، ذکر می کنم او را در جماعتی بهتر از آن.
۴- به تحقیق که غبط خورنده تر است از اولیاء من در نزد من از مؤمن که بسیار سبک دوش است(بسیار گوشه گیر است).
۵- به تحقیق خدای پاک را است بندگانی که نیستند از انبیاء و نه شهداء که غبطه می خورند انبیاء و شهداء از جهت قرب و منزلتشان از خدای تعالی و به تحقیق که آرزو کردند ۱۲ نبی از انبیاء اینکه آنها کاشکی می بودند از جمله امت من.

مصرع منشور غمش به هر دل و جان ندهند

باطن ایشان. از این معنــی در دعا آمـده است «اَللّٰهُمَّ لَاتُحْدِثْ لِیْ عِزًّا ظَاهِرًا اِلَّا اَحْدِثْ لِیْ ذِلَّةً بَاطِنَةً بِقَدْرِهِ وَلَاتَرْفَعْنِیْ عِنْدَالنَّاسِ دَرَجَةً اِلَّاحَطَّنِیْ عِنْدَ نَفْسِیْ مِثْلَهَا»[1] داعیه طلب که در یکی پدید آید، صحبت اهل الله را طالب می شود محض فضل الهی است در حق آن کس. زیرا که:

باید که قدر آن نعمت بزرگ را بشناسد و اگر همه آن بود که زمانی گوش دل را به سخن اهل الله دارد و توفیق آن یابد و آن داعیه را تربیت دهد و تقویت کند و نظر اهل الله بر آن داعیه طلب که بی اختیار ایشان در یکی پدید آید و ظهور کند، بیشتر است. چه اگر به اختیار ایشان در یکی آن داعیه طلب ظهور کند، آن داعیه اختیار ایشان محل خطر بود نفی آن اختیار در باطن برایشان لازم می گردد و تا بی اختیار ایشان از غیب چه پدید آید. و مبتدیان و اهل طلب را به نزدیک خداوند جل جلاله و نزدیک اهل الله تعظیم و نفاذ قوی است و برای این است که یاد آورد که «یَا دَاوُوْدُ اِذَا رَاَیْتَ لِیْ طَالِبًا فَکُنْ لَهُ خَادِمًا»[1] و ظهور داعیه طلب دولت بزرگ است زیرا که تا حق سبحانه و تعالی به صفت ارادت به روح بنده تجلی نکند، عکس ارادت الهی در دل بنده پدید نیاید و طالب حق سبحانه و تعالی و طالب صحبت دوستان وی نگردد.

بیت جوینده از آن نه ای که جویان تو نیست
ور جویایی بدان تو را جویان است

و تربیت و تقویت این صفت[2] در آن بود که خود را تسلیم تصرفات ولایت شیخ کامل مکمل نماید تا به عنایت خداوند عزوجل مقصود زود به حصول پیوندند و اگر نه خطر آن دارد که آن صفت طلب در وی بقا نیابد.

۱- ای بار خدایا پیدا مکن به من عزت ظاهر را مگر که پیدا کنی برایم ذلت باطن را به قدرت خود وبلند مگردان مرا نزد مردمان درجه ای را مگر که کم کنی نزد نفسم مثل آن

۱-ای داود ↄ وقتی که دیدی برای من طالب را پس برای او خدمتگذار باش

۲- طلب و اراده حقI که در او پیدا شده.

و طریقه اهل باطن، کم دیدن و کم زدن و نیستی و افتقار است و دید قصور اعمال و مشاهدهٔ نقصان احوال وجود بشریت طوری که به دید قصور منتفی گردد به هیچ چیز چنان منتفی نگردد. و دید قصور یکی از حکمت هاست بنابراین ذلت بر انبیا گذرانیدند. حقیقت استغفار آن است که استغفار از وجود بشریت بود که اصل همه گناهانست بعد از آنکه وجود بشریت را بشناسد والم بقای آن را به خود دریابد. در آن دور ماندگی از سر تضـرع و نیاز به حضـرت صمدیت ـ جل ذکـره ـ بنالد تا حقیقت استغفار بود.

رباعی خلق ترسد از تو من ترسم زخود کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد
دولت درد مسلمانیم ده نیستی نفس ظلمانیم ده

در گذرانیـدن قصـور بر اهل الله هم حکمت نفـی وجود بشریت ایشان است و اعتراض موسی (ع) بر خضر (ع) که به جهت غیرت شریعت بود، یکی از حکمتها بود که در آن نفی وجود موسی (ع) بود.

به تحقیق مرشد هریک از دوستان خود را نسبت به حال او تربیت می فرماید و چون اولیای امت را از نسبت ولایت سید المرسلین (ص) بهره ای است، هرآیینه از نسبت ولایت پیغمبران دیگر (ع) نیز بهره بود. اولیای امت را بهره از علم لدنی به نسبت مشرب خضـرست (ع) و ایضاً به نسبت امداد او[1] از روحانیـت او[2] اگرچـه اولیاء(رح) به واسطهٔ صورت جسمانیت، وقتی باشد که غافل باشند از آن استمداد و اولیای امت را اقتباس انوار از مشکات روحانیت بعضی از انبیاء (ع) باشد و استمداد باطن از روح آن نبی، منافی تبعیت حضرت رسالت (ص) نیست زیرا که همه انبیاء (ع) مقتتسبان انـوار حقیقـت از مشکـات نبـوت حضـرت رسالت انـد (ص) . و مستمددند از باطن مقدس او (ص) و ارواح همه در تحت احاطت روحانیت او داخل است.

و علم لدنی علمی بود که اهل قرب را به تعلیم الهی و تفهیم ربانی بی واسطه معلوم و مفهوم می گردد و آن علم را به معرفت ذات و صفات حضرت جل جلاله تعلق باشد. و آن علم را عالم الغیب در دل ایشان در اندازد. «قُلْ اِنَّ رَبِّیْ یَقْذِفُ بِالْحَقِّ» علام الغیوب و آن علم به شهادت و وجد و ذوق بود نه به دلالت عقل. و در وقتی باشد که نور حقیقت ظهور کند و

۱- اولیای امت
۲- حضرت خضرـ علی نبینا و علیه الصلوه و السلام

بی حجاب صفات بشریّت مباشر دل گردد و لوح دل از نقوش علوم روحانی و عقلی و سمعی به کلی صاف شود و بنده از وجود بشریت بدر آمده و از لدن خویش به لدن حضرت حق سبحانه و تعالی رسیده و از آن حضرت در معرفت ذات و صفات او جل جلاله ادراک معانی و فهم کلمات توانسته[۳].

رباعی

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر در این مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پر ز نور حجی

دانشی باید که اصلش زان سر است / زان که هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می پرد

منها نسبت باطنی در این طریقه چنان افتاده است که جمعیت در ملا و صورت تفرقه بیشتر از آن بود که در خلوت. و صورت جمعیت بر مثال جوهری است که هر چند پوشیده تر جوهریت او صافی تر گردد و در این معنی گفته اند.

بیت از درون شو آشنا و زبرون بیگانه وش
این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان

حقیقت نیت که در حقیقت، نیت در تحت اختیار نیست در این طرز و روش است که روح صورت هر عملی به نیت وابسته است. اگر نیت نَبُوَد چشم داشت را نتیجه نَبُوَد و هیچ عملی بدون نیت نتیجه ندهد. اگرچه در کسب اخلاص، خود را از نظر به نتیجه نگاه می باید داشت. این که فرموده اند عمل بی چشم داشت نتیجه ندهد، معنی آن حدیث

۳- یعنی حضرت حقΨ از برای معرفت ذات و صفات خود او را علم لدنی داده و از آن حضرت حقΨ از برای معرفت ذات و صفات او ادراک معانی و فهم کلمات حاصل کرده و دانسته

است که وارد شده است عَنْ بَعْضِ الصَّحَابَةِ ـ رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ ـ وَ رُوِیَ اَیْضاً مَرْفُوْعًا: «لَا اَجْرَلِمَنْ لَاحِسْبَةٌ لَهُ»[1] حسبت واحتساب، چشم داشت ثواب است و اجر نتیجه عمل صالح، هم در دنیا بود و هم در عقبی. و از اینجا فرموده است ابوسلمان دارانی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ «کُلُّ عَمَلٍ لَیْسَ لَهُ ثَوَابٌ فِی الدُّنْیَا لَیْسَ لَهُ جَزَاءٌ فِی الْآخِرَةِ»[2].

معلوم نیست که در چه صفت دارند و ختم بر کدام صفت خواهد بود و گاهی ایمنی[3] و گاهی اضطراب کاری است بی تدبیر و حیرتی است ضروری. هرکس از کسب صفتی به کمال رسیده است اما عاقبت کار همه تحیر بُوَد. تن در می باید دادن و تسلیم تصرفات غیب بودن و وجود خود را به کلی به حضرت واجب الوجود ـ جل ذکره ـ تفویض نمودن که ابتدا و وسط معلوم است اما انتها معلوم نیست که ختم کار بر چه صفت و بر چه حالت است. همه بر این بودند شیخ عطار ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ می فرماید:

رباعی

پیش دانایان که ره بین آمدند	گاه و بیگاه از پی کین آمدند
جان خود را عین حیرت ساختند	همره جان عجز حیرت ساختند
در تک این بحر بی پایان بسی	غرق گشتند و خبر نه از کسی
تو چنان دانی که این آسان بود	بلکه کمتر چیز ترک جان بود
واله و حیران شدم یکبارگی	می ندانم چاره جز بیچارگی
چند گویم جز خموشی راه نیست	زان که کس را از هره یک آه نیست

۱- نیست ثوابی برای کسی که ثواب را منظورندارد.
۲- هر عملی که برای او ثوابی در دنیا نیست برای او مزدی در آخرت نیست.
۳- یعنی ایمان بین خوف و رجا است.

اولیای خدای عزوجل خود را به کلی تسلیم تصرفات الهی گردانیده اند و دامن همت را از التفات به وجودی که طالب حظ جسمانی یا روحانی بود، پاک افشاندند. بنابراین حُزن و خوف را که سبب ظهور اینها طلب حظ جسمانی یا روحانی باشد، ندارند. زیرا که حزن به جهت فوات حظوظ بود در ماضی یا در حال و خوف به جهت فوات آن در استقبال است و اولیای خدای تعالی از اینطور حزن و خوف گذشته اند و ایـن تشـریف مر ایشان را ارزانی داشته که [اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللهِ لَا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَا هُمْ یَحْزَنُوْنَ][۱] و به حقیقت در این زمان اسم ولایت برایشان مطلق شده است زیرا که درجه ولایت که «اَلْفَنَاءُ فِی اللهِ وَالْبَقَاءُ بِهِ»[۲] است بعد از فنای مطلق از همه حظوظ و تعلقات جسمانی و روحانی بود و با این همه در مقام ولایت، اولیای خداوند را خشیت و هیبت و عظمت و جلال الوهیت به حال خوف و حزن متشبه است و به حسب ترقی در درجات ولایت ادای حق عظمت الهی، لازم ذات شده و از این سید اولیاء و انبیاء و مسند اصفیاء (ص) فرمودند: «اَنَا اَعْلَمُکُمْ بِاللهِ وَاَخْشَاکُمْ بِاللهِ»[۳] و خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ فرمودند: «اَلْاَنْبِیَاءُ وَالرُّسُلُ لَمْ یَاْمَنُوا الْمَکْرَ بَعْدَ الْبُشْرَی وَلَیْسَ الْمَکْرُ عِنْدَنَا الَّذِیْ یَفْعَلُهُ الْعَامَّةُ فَالَّذِیْ یَفْعَلُهُ الْعَامَّةُ خَوْفُ التَّحْوِیْلِ فَذَا غَیْرُ مَاْمُوْنٍ فَاِذَا اُومِنَ وَبُشِّرَ اَمِنَ فَاَمَّا الْمَکْرُ الَّذِیْ لَایَجُوْزُ اَمْنُهُ فَاَعْظَمُ شَاْنًا»[۱].

چون سالک را بعـد از بلوغ، تفـرقه میان دل و زبان می شود یعنــی اشتغال ظاهـر از اعمال باطن مانع نیاید و عمل باطن از شغل ظاهـر حجاب نپذیرد اجازت دعوت خلق بود.

و بلوغ سالک عبارت است از تصرفات وجود فنا در وی و رسیدن در سیر فی الله که مقام جذبه است. چون سالک تصرفات جذبات الوهیت را در خود مشاهده کرده بود و کیفیات آثار جذبات را در خود دیده و مظهر صفت جذبه الهی شده، لاجرم به صفت جذبه در باطن دیگری تصرف تواند کرد و آن تصرف وی تصرف حق سبحانه و تعالی باشد. گفته اند حقیقت ولایت که باطن نبوت است، تصرف است در خلق به حق. و ولی به حقیقت مظهـر تصـرف نبی است و علامت صحت حال ولی متابعت اوست نبی خود را و متصرف به

۱- «آگاه باشید هرآیینه دوستان خداوند هیچ ترسی برآنها نیست ونه آنها اندوهگین می شوند» سوره یونس آیه ۶۲ جزء ۱۱

۲- فنا در خدا و بقا به خدا

۳- من عالم ترین شما هستم به خدا و ترسگارترین شما هستم به خدا

۱- انبیاء و رسل مأمون نیستند از مکر بعد از بشارت و نیست مکر نزد ما آن چیزی که فعل می کند او را عامه مردم پس ان چیزی که فعل می کند عامۀ مردم خوف گردیدن است.(یعنی از حالتی به حالت دیگری) پس این در امن قرار ندارد پس وقتی که ایمن شد و بشارت داده شد از مکر در امان قرار می گیرد پس مکری که جایز نیست ایمن بودن او از نگاه شأن خود بزرگ است و به حضرات انبیاء مخصوص است.

حقیقت جز یکی نیست. و گفته اند که واصلان و کاملان دو قسم اند: جماعتی از متقربان حضرت جلال، آنانند که بعد از وصول به درجه کمال حواله تکمیل دیگران به ایشان نرفته است غرقهٔ بحر جمع گشته اند و در شکم ماهی فنا مستهلک شدند.

حباب غیرت و قطان دریای حیرت اند. ایشان را از وجود خود آگهی نبود به دیگران کجا پردازند؟ ایشان را گنجایی[۲] آن کی بود که دیگران را بدان جناب آشنا توانند کرد. این طایفه را از اذواق طور نبوت بهره نبود. و قسم دوم از واصلان و کاملان آنانند که چون ایشان را از ایشان بر باید باز تصرفات جمال ازلی ایشان را به ایشان بدهد و خلعت نیابت پوشاند و حکم ایشان را در مملکت نافذ گرداند و فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع ولجهٔ توحید از شکم ماهی فنا به ساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی دارد تا خلق را به نجات و درجات دعوت کنند. این طایفه اند کاملان مکمل که به واسطه کمال متابعت رسول (ص) مرتبه وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع در اثر دعوت به دعوت خلق به طریق متابعت مأذون و مأمور شدند [قُلْ هَذِهِ سَبِيْلِیْ اَدْعُوْا اِلَی اللهِ عَلَی بَصِیْرَةٍ اَنَا وَ مَنِ اتَّبَعَنِیْ][۱] و هر کجا فرو مانده ای در ظلمت بیابان تحیر به طلب برخاست حوالهٔ او را در اقتباس جذبات و مواجید به انفاس طیبه ایشان فرموده اند مقام ایشان آن بود که گویند

بیت عیسی منم و معجز من این نفس است
هر دل که شنید این نفسم زنده شود

[وَمَنْ اَحْسَنُ قَوْلًا مِّمَّنْ دَعَا اِلَی اللهِ وَعَمِلَ صَالِحًا وَّ قَالَ اِنَّنِیْ مِنَ الْمُسْلِمِیْنَ][۲] [وَجَعَلْنَا مِنْهُمْ اَئِمَّةً يَّهْدُوْنَ بِاَمْرِنَا لَمَّا صَبَرُوْا وَكَانُوْا بِآيَاتِنَايُوْقِنُوْنَ][۳] و در صفت این طایفه گفته اند:

رباعی ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده اند ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده اند
این همه دعوی است یعنی وز دعوی بیشتر وی دو صد چندان که دعوی کرده ای بنموده اند

۲- گنجایش

۱- «بگو این راه من است می خوانم به سوی خدا با حجتی ظاهر من و پیروان من نیز می خوانند » سورهٔ یوسف آیهٔ ۱۰۸ جزء۱۳

۲- «و کیست نیکو تر به اعتبار سخن از شخصی که دعوت کرد مردمان را به سوی خدا و کار شایسته کرد و گفت هرآئینه من از مسلمانانم» ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ حم السجده آیهٔ ۳۳ جزء ۲۴

۳- «و پیدا کردیم از ایشان پیشوایان که راه می نمودند به فرمان ما وقتی که صبر کردند و به آیات ما یقین می آوردند» ترجمه تفسیر حسینی سورهٔ السجده آیهٔ ۲۴ جزء ۲۱

ایشان اند اولیای عشرت ایشان را از اذواق طور نبوت نصیبی هست برحسب مراتب و درجات ایشان.

منها وجود عدم شاید که عود کند به وجود بشریت. اما وجود فنا هرگز به وجود عدم و بشریت عود نکند. هیچ چیز از ممکنات وجود فنا را تغییر نتواند داد و مراد از وجود بشریت، وجود طبیعی اصلی است نه وجود طبعی عارضی که حقیقت فنا را زیان ندارد و آن صورت طبیعت بود نه حقیقت طبیعت.

رباعی موسی اندر درخت آتش دید — سبزتر می شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحبدل — هم چنان دان و همچنان انگار

در حدیث صحیح وارد شده است: «اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ اَغْضِبُ كَمَا يَغْضِبُ الْبَشَرُ اَرْضَى كَمَا يَرْضَى الْبَشَرُ»[۱] و ناطق است به صحت این معنی و اهل معرفت چون بعد از مرتبه فنا فی الله به مرتبه بقاء بالله می رسند، آنچه می بینند در خود می بینند و آنچه می شناسند در خود می شناسند و حیرت ایشان در وجود خود است [وَ فِيْ اَنْفُسِكُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ][۲] پیامبر اکرم (ص) فرمودند: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»[۳]. مراد از وجود، عدم دوام این صفات است و مراد از عدم آن صفتی است که گفته اند:

بیت ز ذوق این عدم آمد جهان جان به وجود
زهی عدم که چو آمد وجود از او افزود

و نیز گفته اند: که این نه آن نیستی است که او را محرومی نام است. بلکه آن نیستی است که همه هستی ها او را غلام است. و اول کسی که عبارت از حال فنا و بقا بدین دو لفظ کرد و طریقت خود را در این دو عبارت مندرج گردانید، لسان التصوف شیخ ابوسعید احمد بن الخراز ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ بود که از کبار ائمه واجل مشایخ اهل تصوف است و از

۱- جز این نیست که من بشرم مثل شما من هم خشم گیر می شوم مثل اینکه شما خشم گیر می شوید و رضامندم مثل اینکه شما رضامند می شوید.

۲- «و در ذات شما نشانها است آیا نمی نگرید»ترجمه از تفسیر حسینی سورهٔ ذاریات آیهٔ ۲۱ جزء۲۶

۳- کسی که خود را شناخت به درستی که خدای خویش را شناخته است

مشایخ مصر بوده است. در کتاب طبقات مذکور است صحبت او با ذوالنون مصری و سری سقطی و بشـر حافی و غیـر ایشان از مشایخ کبار ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ بوده است و وفات وی در سنه سبعه و سبعین و ثامن پیش از وفات سید طایفه جنید ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ به بیست و دو سال و در تجرید و انقطاع شأن عظیم داشت و در علم باطن تصانیف بزرگ و کلام و رموز عالی.

گفته اند فنا عبارت است از نهایت سیر الی الله. و بقا عبارت است از بدایت سیر فی الله. و سیر الی الله وقتی منتهی شود که سالک از وطن مألوف و حظوظ بشریت به کلی بیرون آید و در راه طلب توجه راست به حق بیارد و بادیه هستی را به قدم صدق به یکبارگی قطع کند تا به کعبه وصال رسد.

بیت: اِلَیْکَ یَا مُنْتَهَی حَجِّیْ وَ مُعْتَمِرِیْ اِنَّ حَجَّ قُوْمٍ اِلَی تَرْبٍ وَ اَحْجَارٍ[۱]

و سیر فی الله آنگاه محقق می شود که بنـده را بعـد از فنای مطلق که فنای صفات و فنای ذات است، وجود حقانی ارزانی دارند تا بدان وجود حقانی به عالم انصاف با اوصاف الهـی و تخلق به اخلاق ربانی، ترقـی تواند نمـود و ایـن مرتبه «بِیْ یَسْمَعُ وَبِیْ یُبْصِرُ وَبِیْ یَبْطِشُ وَبِیْ یَعْقِلُ» که ذات و صفات فانیه در این مقام در کسوت وجود باقی از قبر خفاء در محشر ظهور برانگیخته شده باشد و تصرفات جذبات حق سبحانه و تعالی بر باطن بنده مستولی شده و باطن او را از جمیع وساوس و هواجس فانی گردانیده به صفات ذاتی خود در باطن بنده متصرف گشته و او را از آن که به خودی خود تصرفی کند، عزل کند. و در این مقام هرآیینه بنده در رعایت و وظایف شریعت و اقامت امر و نهی محفوظ بود و دلیل به کلی صحت حال فنا این بود[۲]. و اگر محفوظ نبود در رعایت آنچه مر حق را عزوجل بروی است دلیل عدم صحت حال فنا بود[۳].

ابوسعید خراز ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ در این معنی فرموده اند: «کُلُّ بَاطِنٍ یُخَالِفُهُ الظَّاهِرُ فَهُوَ بَاطِلٌ»[۴] وساوس و هواجس نسبت با کسی است که هنوز از مقام فنا نگذشته

۱- به سوی توست ای ذات که انتهای هر امر به سوی توست حج و عمره من و حج یک گروه به سوی خاک و سنگ است.

۲- از رعایت وظایف شریعت و اقامت اوامر و نواهی شریعت می توان دلیل و حجت حاصل کرد بر این که حال فنایش به کلی و تمامی به صحت پیوسته

۳- و اگر محفوظ نبود بر آن چه که مر حق رابر وی است از رعایت حدود و اوامر و نواحی شریعت و از این محفوظ نبودن بر آنچه که مرحق را بر وی است دلیل می توان شد که حال فنایش به صحت نپیوسته

۴- هر امر باطنی و پوشیده ای که مخالفت کند به ظاهر و مناسبت نداشته باشد پس او باطل است.

است. سکرش ظاهر باشد و به نسبت با کسی که به بقا بعد از فنا رسیده باشد سکر نبود. و آن که هنوز در بدایت حال فنا بود، سکرش از احساس غایب گرداند و چون در مقام مشاهده ذات و صفات تمکین یافته بود از سکر حال فنا به صحت آید و غیبت از احساس در این مقام تمکین لازم دل نبود. و شاید که بعضی را اتفاق افتد و بعضی را نه بلکه باطن وی غرقه لجۀ فنا بود و ظاهر وی حاضر و آن چه می رود از افعال و احوال باشد، اهل فنا و بقا بعد از طلب و مجاهدت به طمأنیّت و وجدان رسیده اند و به سرور مجاهدت رسیده باشند و در عین مراد نامراد گشته مقامات و کرامات را حجاب دانسته و مشرب دل از کل حظوظ جسمانی و روحانی صافی کرده اند. و رسیدن به مرتبه فنا نشان رسیدن به حقیقت ذاتی بود و مقام فنا موهبت محض است. اختصاص الهی چنان رفته است که از عطای محض که حقیقت موهبت باشد و صورت عطا و عاریت نبود، هر آیینه رجوع نفرماید. از اینجا گفته اند: «اَلْفَانِیْ لَایُرَدُّ اِلَی اَوْصَافِهٖ»[۱].

ذوالنون مصری ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ فرموده است «مَا رَجَعَ مَنْ رَجَعَ اِلَّا مِنَ الطَّرِیْقِ وَمَا وَصَلَ اِلَی اللهِ اَحَدٌ فَلَا یَرْجِعُ عَنْهُ»[۲]. این است معنی سخن حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ که فرموده اند: «وجود فنا هرگز به وجود بشریت عود نکند.» و مقام فنای مطلق اگر چه موهبتی است، اما ظهور این مقام به تدریج به حصول شرایط است و شرط رسیدن به فنای مطلق توجه تام است به جناب حق سبحانه و تعالی به واسطه محبت ذاتی و اجتناب از آنچه مقتضای محبت ذاتی نبود. و مراد از فنا، فنای جهت بشریت و خلقیت است در ظهور سلطان ربوبیت و حقیقت و این معنی را تمثیل کردند به آن که هرچه اندر سلطان آتش افتد تقهر وی و صفت وی گیرد. اما این تصرف آتش مثلاً اندر صفت آهن است عین آهن همان است. آهن هرگز آتش نگردد.

بیت تو او نشوی ولیکن ار جهد کنی جایی برسی کز تو دویی برخیزد

راه علم و عقل تا به ساحل فنا بیش نیست. بعد از آن حیرت و بی نشانی است و عجایب این ظهور رانهایت نیست و احوال او جز در رسیدن به سلوک معلوم نگردد.

مصرع عاشقی جز رسیده را نبود

۱- فانی به اوصاف خود رد کرده نمی شود.

۲- کسی که رجوع کرد جز از راه رجوع نکرد وکسی که به خدا وصل شد، پس او رجوع نمی کند.

و از اینجا مبدأ شهود عالم وحدت و وحدانیت بوده. فَالْحَقُّ سُبْحَانَهُ يَتَّحِدُ الْكُلَّ مِنْ حَيْثِ كَوْنِ شَيْئٍ مَوْجُوْداً بِهِ مَعْدُوْمًا بِنَفْسِهِ لَامِنْ حِيْثُ اَنَّ لَهُ وُجُوْداً خَالِصًا اِتَّخَذَ بِهِ فَاِنَّهُ مُحَالٌ[۳] و بعد از رسیدن به درجه فنا فی الله و بقا بالله، حکم تعین و تقید مطلقاً از بنده مرتفع نشود و در مرتبه بقا بالله در اتصاف به صفات ربانی او را تعینات حقانی باشد. ابراهیم ابن شیبان(رح) ـ که از مشایخ طبقات است ـ می گوید: «اَلْفَنَاءُ وَالْبَقَاءُ يَدُوْرُ عَلَى خَلَاصِ الْوَحْدَانِيَّةِ وَصِحَّةِ الْعُبُوْدِيَّةِ وَمَاسِوَى ذَالِكَ فَمَغَالِيْطُ وَ زَنْدِقَةٌ»[۱].

و فنای فنا که درمیان اهل الله متعارف است، آن بود که چنان که از وجود جسمانی فانی گشته از وجود روحانی نیز فانی گردد تا در رؤیت جلال و کشف عظمت الوهیت و غلبات آن حال دنیا و عقبی فراموش گردد و احوال و مقامات در نظر همت او حقیر نماید و از عقل و نفس فانی گردد و از فنا نیز فانی گردد و اندر عین فنا زبانش به حق ناطق شود و تن خاضع و خاشع گردد و در عین فنا این همه حیرت و بی نشانی بود.

بیت
کس می ندهد زتو نشانی   این است نشان بی نشانی

۳- پس حق سبحانه و تعالی متحد می شود کل را از حیث اینکه می باشد شی موجود به خدا و معدوم به نفس خود(چون که وجود او مربوط به خداست و به نفس خود معدوم است) نه از حیث اینکه برای او وجود مستقل می باشد که متحد شده به خدا پس به تحقیق که این محال می باشد.

۱- فنا و بقا دور می خورد بر خالص بودن وحدانیت خدا و صحیح بودن عبودیت و غیر از این مغالیطه و زندقه است.

«فَيَخْفِيْهِ فِیْ كِسْوَةِ الْآيَةِ» از حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ سؤال کردند که فنا بر چند وجه است؟ جواب فرمودند: «که بر دو وجه است. اگرچه زیاده گفته باشند اما بازگشت همه در دو وجه است: یکی فنا از وجود ظلمانی طبیعی و دیگری فنا از وجود نورانی روحانی است.» وحدیث نبوی (ص) به این دو وجه ناطق است که «اِنَّ لِلَّهِ تَعَالَی سَبْعِيْنَ اَلْفَ حِجَابٍ مِنْ نُوْرٍ وَظُلْمَةٍ»[۲] و بعضی از کبرا ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ همه در بیان این دو وجه فنا چنین فرموده اند: «خُطْوَطَانِ قَدْ وَصَلَتْ»[۳] گاه گاه حضرت خواجه ما ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ در بیان این طریق و سیر الی الله، همه حجاب ها را به یکی باز می آوردند و می فرمودند: «حجاب تو وجود تو است.» بیت: «دَعْ نَفْسَكَ وَتَعَالْ»[۴].

بیت از تو تا دوست ره بسی نیست تویی — در راه تو خاشاک وخسی نیست تویی

و از اینجا است که بعضی کبرا ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی اَرْوَاحَهُمْ ـ فرمودند: «لَاحِجَابَ اِلَّا وُجُوْدُكَ»[۵] در حدیث نبوی (ص) که در صحیح وارد است «اِمَاطَةُ الْاَذَی عَنِ الطَّرِيْقِ»[۶] اماطه ی اذی اشاره به نفی وجود بشریت است و وصول محب به محبوب که نهایت جمع احوال شریف است که بعد از فنا و بقای مذکور صورت بندد و قبل از فنا امکان وصول نیست. آنجا که سطوات انوار قدم تاختن آرد، ظلمات حدثات را چه مجال ماند. همچنین در فنا، وصول متصور نشود. اما بعد از بقای بالله به محبوب وصول میسر شود و وجود محب که بقا یافته است به محبوب از سطوات تجلی مضمحل و ناچیز نگردد بلکه قوت گیرد.

بیت در تو کجا رسد کسی تا نرود به پای تو — مرغ تو چون شود دلی تا نپرد به بال تو

فنا بدین معنی که شرح شد اهل وصول را در مشاهدات قوی از تلاشی محفوظ اند. بیت:

يَحْرُقُ بِالنَّارِمَنْ يَمَسُّ بِهِ — وَمِنْ هَوْلِ النَّارِ كَيْفَ تَحْرُقُ

۲- به تحقیق که خدای تعالی را هفتاد هزار حجاب است از روشنائی و تاریکی
۳- دو قدم بزن به تحقیق به حق برسیدی.
۴- خودت را ترک کن و بیا
۵- نیست حجابی مگر وجود تو
۶- دور کردن کثافتی و خار و خاشاک از بین راه

و همچنین ایشان[۱] از تَغَیُّرْ به سبب مخالطت با خلق محفوظ باشند. هیچ چیز از ممکنات سر واصل را از مشاهده محبوب و اشتغال به او مشغول نتواند کرد. چه رجوع واصل در همه احوال به محبوب خود بود نه شهود حق سبحانه و تعالی او را حجاب خلق گردد و نه خلق حجاب شهود حق سبحانه و تعالی گردد. هم چنان که صاحب فنا را مخالطت با خلق او را حجاب حق سبحانه و تعالی گردد. بلکه هریک[۲] را در مقام خود بی آنکه حجاب دیگری گردد و مشاهده کنند و فنا و بقا در وی با هم مجموع بود. در فنا باقی بود و در بقا فانی. الا آن که در حال ظهور بقا فنا بالطریق علم در وی مندرج بود و مرتبه وصول را که مـراتب سیـر فی الله است، نهایت نیست زیـرا که کمال اوصاف محبـوب را نهایت نیست و هرچه در دنیا به او برسد از مراتب وصول، هنوز اول مرتبه ای باشد از آن مراتب نسبت به آنچه مانـده است. و به عمـر ابدی در آخـرت به نهایت آن مراتب نتوان رسید. در اینجا شیـخ طـریقه شیـخ عطار ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَـهُ ـ فرموده اند.

رباعی
اندر ره حق جمله ادب باید بود   تا جان باقی است درطلب باید بود
یک دم اگر هزار دریا بکشی   کم باید کرد خشک لب باید بود

و سیر فی الله مقام بقا بعد از آن می باشد و سیر عن الله بالله مقام تنزل است به مبالغۀ عقول خلق[۱] برای دعوت ایشان به حق و این مقام خاصه پیغمبران مرسل است ـ صَلَوَاتُ اللهِ عَلَی نَبِیِّنَا وَ عَلَیْهِمْ وَ آلِهِ اَجْمَعِیْنَ وَ سَلَامُهُ اَیْضًا ـ [وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلَکِنَّ اللهَ رَمَی][۲] و در این مقام تنزل در هر امری ایشان را رجوع به حق و استغفار دوام لازم بود و اولیاء را از این مقام به تبعیت انبیا ـ عَلَی نَبِیِّنَا وَ عَلَیْهِمُ الصَّلَوَاتُ وَ التَّسْلِیْمَاتُ وَ عَلَی آلِهِ وَ اَصْحَابِهِ اَجْمَعِیْنَ ـ بهره ای بود. چنانچه فرموده اند [قُلْ هَذِهِ سَبِیْلِیْ اَدْعُوْا اِلَی اللهِ عَلَی بَصِیْرَةٍ اَنَا وَ مَنِ اتَّبَعَنِیْ وَسُبْحَانَ اللهِ وَمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ][۳] [وَاللهُ یَهْدِیْ مَنْ یَّشَاءُ اِلَی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیْمٍ][۴] وَصَلَّی

۱- اهل وصول که ذکرشان شد.
۲- یعنی حقI و خلق
۱- یعنی برای به کمال رساندن خلق و کامل شدن عقولشان
۲- «نیفگندی وقتی که افگندی و لیکن خدا افگند» تفسیر حسینی سورۀ انفال آیۀ ۱۷ جزء ۹
۳-«بگو این راه من است می خوانم به سوی خدا با حجتی ظاهر من و پیروان من نیز می خوانند و پاکی خدا را است و نیستم من از شریک مقرر کنندگان » سورۀ یوسف آیۀ ۱۰۸جزء۱۳
۴- «و خدا راه می نماید کسی را که خواهد به سوی راه راست» ترجمه از تفسیر حسینی سورۀ بقره آیۀ ۲۱۳ جزء ۲

اللهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَاَصْحَابِهِ الطَّيِّبِيْنَ اَجْمَعِيْنَ بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِيْنَ. **تمام شد این رساله قدسیه از مصنفات قدوة المرشدین، قطب الاقطاب، اعنی جناب حضرت خواجه محمد پارسا ـ** قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى رُوْحَهُ **ـ که این رساله مشتمل است بر کلمات قدسیه حضـرت خواجـۀ بزرگ اعنی حضرت خواجـه ی نقشبند ـ** قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى رُوْحَهُ **ـ به امـر و اشاره جناب حضرت خواجه علاءالدین عطار ـ** قَدَّسَ اللهُ تَعَالَى رُوْحَهُ **ـ.**

رساله حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رحمة الله علیه

بدانکه سید احمد نام از مقربان و شاگردان جناب حضرت مولانا شیخ عبدالرحمن جامی به قلم خود نوشته است که این رساله از نوشته جناب مولانا حقایق پناهی مرحومی مخدومی حضرت مولانا جامی ـ قَدَّسَ اللهُ تَعَالَی رُوْحَهُ ـ به جهت شاه گیلان به التماس وی نوشته اند این است.

رباعی
سررشته دولت ای برادر به کف آر — این عمر گرامی به خسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه حال — می دار نهفته چشم دل جانب یار

بدان «اَفْنَاكَ اللهُ عَنْكَ وَ اَبْقَاكَ بِهِ»[1] که حاصل طریقه حضرت خواجه بزرگوار و خلفای ایشان ـ قَدَّسَ اللهُ اَسْرَارَهُم ـ بعد از تصحیح عقیده و تطبیق آن به عقاید سلف صالح ـ رِضْوَانُ اللهِ تَعَالَی عَلَيْهِمْ اَجْمَعِيْنَ ـ و اتیان به اعمال صالحه و اتباع سنن مأثوره و اجتناب از محظورات و مکروهات شریعت، دوام حضوراست مَعَ الْحَقِّ سُبْحَانَهُ عَلَى مَرِّ الْاَوْقَاتِ مِنْ غَيْرِ فَتْرَةٍ وَتَشَتُّتِ عَزِيْمَةٍ[2] و این حضور را که ملکه نفس سالک گردد و ملک وی شود، مشاهده خوانند و طریق وصول بدین دولت به سه گونه است:

اول: طریقه **ذکر** است که به حضور قلب کلمه طیبهٔ «لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ» را تکرار کند. در طرف نفی، جمیع محدثات را به نظر عدم و فنا مطالعه کند و در طرف اثبات وجود معبود به حق را به نظر قدم و بقا مشاهده نماید و در وقت تکرار کلمه، زبان را به کام چسباند و به دل صنوبری که متعلق به دل حقیقی است متوجه گردد و نفس خود را در درون کشد و به قوت تمام بگوید بر وجهی که اثر آن به دل رسد و دل از آن متأثر گردد. بی آنکه اثر آن بر ظاهر وی پیدا گردد که اگر کسی بالفرض در پهلوی وی نشسته باشد، می باید که از آن آگاه نشود و جمیع اوقات را مستغرق این ذکر گرداند و وی به هیچ شغل از آن ذکر باز نماند چه در رفتن و آمدن و چه در گفتن و شنیدن و چه در خفتن و خواستن. و اگر به

۱- فانی کند تو را خدای تعالی از هستی تو و باقی کند تو را به خود یعنی تو را مقام فنا فی الله و بقا بالله را عطا کند
۲- دوام حضور است به حق سبحانه به طور دائم در همه وقت به غیر از سستی و پراکندگی باطن.

واسطه بعضی اشغال[1] در این تکرار فتوری واقع شود، می باید که چشم دل وی باز باشد و بالکلیه از آن غافل نگردد. و اگر پیش از صبح در تکرار این کلمه[2] مبالغه بیشتر کند، امید است که برکت آن به تمام روز برسد. همچنین پیش از خواب کردن در آن معنی مبالغه نماید امید است که برکت آن به تمام شب برسد و شک نیست که چون بدین تکرار مواظبت نماید، در بعضی اوقات وی را کیفیت بی خودی و بی شعوری که مقدمـه جذبه است حاصل خواهـد آمـد. می باید که خود را به آن کیفیت (بیخودی) دهد و آن مقدار که تواند آن را نگاه دارد و چون آن کیفیت روی در نقصان آرد به سر تکرار باز آید و چون این معنی مرة بعـد اخری به حصول پیوندد، امید است که وی را ملکه ای حاصل شـود که اگر چه آن کیفیت بالفعل حال وی نباشد و حال وی منـدرج در علم گردد اما هرگاه که خواهد به اندک توجهی به آن حال متحقق تواند گشت. و حبس نفس اگـر مزاج به آن وفا کنـد که در یک نفس زدن سه بار یا پنـج بار یا هفت بار به آن مقدار که تواند ذکر را تکرار کند در نفی خواطر و حصول کیفیت بی خودی دخل تمام است و وجدان حلاوت عظیمـه بر آن مترتب است.

دوم: طریقه **توجه و مراقبه** است که آن معنی بی چون و بی چگونه را که از اسم مبارک الله مفهوم می گردد و بی توسط عبارت عربی و عبری و فارسی و غیر آن ملاحظه نماید و آن معنی را نگاه داشته به جمیع مدارک و قوی متوجه قلب صنوبری گردد و بر این معنی مداومت نماید و در نگاهداشت آن تکلف کند تا زمانی که کلفت از میان برخیـزد و چون این معنی پیش از تصـرف جذبه در وجود سالک، تعذر تمام دارد و می شاید که معنی مقصود را به صورت نور بسیط محیط به جمیع موجودات علمی و عینـی در برابر بصیرت بدارد و با آن به جمیـع قوی و مدارک متوجه قلب صنوبری گـردد تا آن زمان که آن صورت از میان برخیـزد و مقصود بر آن مترتب گردد.

۱- شغلها، کارها

۲- مراد ذکر است طوری که تشریح شد

سوم: طریقه **رابطه** است به پیر پرورده که به مقام مشاهده رسیده باشد و به تجلیات ذاتیه متحقق گشته دیدار وی به مقتضای «هُمُ الَّذِیْنَ اِذَا رُؤُوْا ذُکِرَ اللهُ»[۱] فایده ذکـر دهـد و صحبت وی به موجب هُمْ جُلَسَاءُاللهِ[۲] نتیجه صحبت مذکـور. پس چون دولت دیدار و صحبت چنین عزیزی دست دهد و اثر آن را در خود یابد چندان که تواند آن را نگاه دارد[۳] و اگـر در آن معنی فتـوری واقـع شود، باز به صحبت وی مراجعت نماید تا به برکت وی آن معنی پرتو اندازد. هم چنین مرة بعد اخری تا آن که این کیفیت ملکهٔ وی گردد.

و اگـر چنان که آن عزیز غایب باشد، صورت وی را در خیال گرفته به جمیع قوای ظاهری و باطنی، متوجه قلب صنوبری گردد و هر خاطری که درآید نفی کند تا آن کیفیت غیبت و بی خودی روی نماید و به تکرار این معامله ملکه گردد. و هیـچ طریقه ای از این طـریقه رابطه اقربتر نیست. بسیار باشد که چون مرید را قابلیت آن باشد که پیر در وی تصرف کند، در اول صحبت وی را به مرتبه مشاهده می رساند. و چـون دریافت صحبت چنین عزیـزی در این روزگار «اَعَزُّ مِنَ الْکَبْرِیْتِ الْاَحْمَر»[۴] است می باید که به یکی از آن دو طـریقه که مذکور شد، اشتغال نماید. و از بیان این طُرُق ثلاثه معلوم شد که توجه به قلب صنوبری که در عرف این طایفه، آن را وقوف قلبی خوانند در جمیع اوقات، ضروری است و حضـرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ آن را از لوازم شمردند. و از اسرار حضرت مولانا مانند:

بیت مانند مرغی باش هان بربیضه دل پاسبان
کز بیضه دل باشدت مستی و ذوق و قهقهه

بیت رو بر در دل بنشین کان دلبر خرگاهی
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

۱- دوستان خدا کسانی اند که از دیدنشان خدای تعالی به یاد می آید
۲- ایشان همنشینان خدا هستند .
۳- یعنی اثر صحبت پیر که از برکت دولت صحبت و توجه مرشد حاصل شده
۴- عزیزتر است از کبریت سرخ.

و اما وقوف زمانی که عبارت از محاسبه اوقات است که به تفرقه می گذرد یا به جمعیت و همچنین وقوف عددی که ملاحظهٔ عدد ذکر است که نتیجه می دهد یا نمی دهد لازم نیست. و می شاید که در اثنای یکی از این طُرُق ثلاثه انوار و واقعات روی نمودن گیرد و می باید که از آن اعراض نموده به مقصود حقیقی اشتغال نماید. از سخنان حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ـ است که: «واقعه، علامت قبول طاعت است.» پس از واقعه حاصلی نیست.

بیت چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

می باید که چون حق سبحانه و تعالی توفیق اشتغال به این طریقه رفیق دولتمندان گرداند خود را به آن مشهور نسازد و علم نگرداند و به قدر امکان در خفای آن کوشد و از محرم و نامحرم پنهان دارد. از حضرت خواجه ـ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیْزَ ـ پرسیدند: «بنای طریقت شما بر چیست؟» فرمودند: «خلوت در انجمن به ظاهر با خلق و به باطن با حق سبحانه و تعالی ».

بیت از درون شو آشنا و ز برون بیگانه وش
این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان

و بعضی از این طایفه گفته اند که لطیف ترین حجابی این طریقه را صورت افاده و استفاده است که ارباب علم را می باشد می باید که طریقه خود را از صحبت اضداد اجتناب نماید به تخصیص از صحبت جماعتی که از نور ایمان دوراند و به ظلمات طبیعت مسرور و دعوای فیض دهی و نور بخشی کنند و در لباس ادعای علم صناعت عمر در کذابی و خرابی

و قلابی گذرانند «اَعَاذَنَااللهُ وَ جَمِیْعَ الْمُسْلِمِیْنَ مِنْ خُبْثِ عَقَائِدِهِمْ وَشَرِّمَکَائِدِهِمْ»[۱] و این رباعی به یکی از خلفا این سلسله خواجگان منسوب است ـ قدس الله سره ـ :

بیت   با هر که نشستی و نشد جمع دلت   وز تو نرهید زحمت آب و گلت
از صحبت او اگر تبرّی نکنی   هرگز نکند روح عزیزان بحلت

گفتن و نوشتن این سخنان نه طریقه این فقیر بود اما چون از آن جانب رایحه ی اخلاصی به مشام ذوق رسید باعث بر تحریر و تقریر این معانی شد.

رباعی   با این همه بی حاصلی و هیچ کسی   درمانده به نارسایی و بوالهوسی
دادیم تو را ز گنج مقصود نشان   گر ما نرسیدیم تو شاید برسی

حق سبحانه و تعالی همگان را از آن چه نشاید، نگاه دارد و از آن چه نباید، در پناه دارد.

بیت   جمله سر خواص و شرّ عوام   گفته شد والسلام والاکرام

۱- پناه می برم خود و همه مسلمانان را به خدای تعالی از بدی عقاید آنها و شر کید های آنها.

پاره‌ای از مسائل عرفانی و جوابهای آن

سؤال اول

ذکر منصور حلاج با عزیمت آن و طریقه کار کردن از نظر زمان و مکان، که در چه مکانی باید کار کرد؟

جواب: ذکـر منصـور حلاج و عزیمت آن: اگر چه که در این سؤالات معلومات قانع کننده ای ندارم عفـو و معذرت می خواهـم اما نامه ی خود را به شعـری از حضرت حافظ ـ علیه الرحمه ـ فرستادید که یک مصـرعش این است: «زین بحر قطـره ای به من خاکسار بخش» لذا لازم دانستم که در فکـر جواب دادن سؤالات شما شوم و اگر تقصیر و کمی در جواب خود یابید، عفو فرمایید.

بلی! در اول سؤال از ذکر منصور حلاج(رح) نام برده اید اگر مراد شما از ذکر لفظ «انا الحق» است، این لفظ به معنی این است که من نیستم بلکه حق است یعنی همانطور که در روز ستاره ها در اثر انوار و شعاع خورشید از چشم پوشیده می شود و تنها خورشید دیده می شود. در حقیقت، ستاره ها موجود است ولی به چشم دیده نمی شود: زیرا شعاع خورشید مانع دیدنشان می شود. در اینجا هم عاشق فانی از خود همه هستی ها حتی خود را فراموش کرده و از یادش رفته و چنان به حق مشغول است که از غیرخدا یادش رفته. به طور مثال می گوید: «ستاره ها نیست و خورشید است.» در حقیقت ستاره ها هم هست و ندیدن ستاره ها را دلیل بر نبودن ستاره ها دانسته اما معذور است. این عاشق که «انا الحق» می گوید، یعنـی من نیستم و حق است. در سکـر طـریقت است و معذور است به راستی هم عشق و محبت حق او را بر سر این کار آورده و این لفظ از سر هوای نفس نمی گوید. شاید سوال کنی که فرعون ـ علیه اللعنه ـ هم «انا ربکم الاعلی» می گفت چرا مورد رد و غضب حق سبحانه و تعالی قـرار گـرفت و حضرت منصور حلاج(رح) انا الحق می گفت مورد رد و غضب حق قرار نگرفت؟ بدان و آگاه باش که فرعون ـ علیه اللعنه ـ هستی و هوای نفس خود را اثبات می کرد و نفی هستی حق می کرد، اما حضرت منصور حلاج ـ علیه الرحمه ـ هستی خود را گم کرده بود و هستی اش از فکر و اندیشه اش افتاده بود و اثبات حق را می کرد که انا الحق می گفت. مع ذالک در سکر طـریقت بود و معذور بود و اگـر در میله ی آهن که به آتش در آید تفکـر کنی، مشکلت حل می شـود که آهـن دارای صفات سـردی و سختی و تاریکی است، وقتی که در آتش می افتد به صفات آتش،

هست می شود و از صفات خود فانی و آهن هم به مثل آتش روشن و سوزنده و نرم می گردد اگر آن میله ی آهن ـ که در آتش است ـ خود را چـون آتش سوزنده و روشـن و نرم یابد و از آهن بودن او یادش رود و گـوید آتشم، جای تعجب نیست. در صورتیکه هر چند به صفات آتش هست شده و از صفات خود فانی، اما آهـن بودن او از بین نرفته.

در قسمتی از این سؤال اسم عزیمت آن برده اید. اگر مراد شما از عزیمت تقوای حضرت منصور حلاج ـ علیه الرحمه ـ است بله با آن سکر عشق و محبت که «انا الحق» می گفت تقوا و عزیمت او به اندازه ای بود که چهل روز در زندان در حبس بود و عجوزه ای که مرید او بود از دسترنج طناب ریسی هر روز قرصی نان می فرستاد. روز چهلم که منصور آزاد شد هر چهل قرص در کنج خانه ی زندان موجود بود. آن زن گفت: «من این قرص ها را از کسب دست خود فرستاده ام چرا نخورده اید؟» فرمود: «درست است که از کسب دست خود فرستاده ای اما از در زندان تا خانه ی زندان کی آورده؟» (یعنی کسی که باعث رساندن قرص های نان شد از چه غذایی قوت گرفته بود) و اگر مراد از عزیمت آن صبر منصور حلاج که بر دار رفت اراده دارید، هم جای تعجب نیست زیرا کسی که از هستی خود فانی شده و هستی اش از یادش رفته باشد کی در غم رنج و درد خود است. به قول شاعر:

بیت گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی   شکرانه بده که خونبهـــای تو منم

بنابراین همان طور که جن از زبان انسان سخن می گوید، خالق جن هم قدرت دارد که از زبان انسان سخن بگوید. بعضی می گویند که حق از زبان منصور می گفت که من حقم و مردم می پنداشتند که منصور می گوید.

در قسمت دیگر از سؤال اول آمـده که طـریقه ی کار کـردن از نظر زمان و مکان که در چه مکان باید کار کرد. اگـر منظـور شما این است که در این زمان پر فتنه و فساد چطور راه حق را به طور شاید و باید بروم. اول اینکه انسان یک فرد است و دانایی به او داده شده که از برای کمالات دین خود هر رنج و مصیبت را باید تحمل کند. اما اگر در این زمان پای از حدود و فتوا بیرون نکند امید که ثواب تقوا را بدهند؛ چرا که به فتوا عمل کردن در این زمان همچون تقوا کم چین و نادر شده است. اما اگر هجرت ظاهری میسر نشود هجرت باطنی را مراعات باید کرد یعنی با ایشان بی ایشان باید بود. این هجرت باطنی زمانی دست می دهد که در زاویه ی قلب، فکر اغیار و ماسوای حق نباشد. ظاهـر با خلق و باطـن با

حق. این هم یک مقامی است که با اغیار، بی اغیار باشــی. مرکـز تن قلب است. از چنگ ماسوا و محبت و مشغولی ماسوا که رهایی یافت، امیـد است که اعضا که رعیت قلب است به صلاح آیـد و صلاح قلب در اعضا سرایت کنـد و به راستی هم سرایت می کند. قلب که از فکر و یاد غیر و محبت دنیا فارغ شد، حتماً در فکر محبت و آگاهی حق می افتد و از محبت و آگاهی حق به طاعت و فرمانبرداری می آید تا باعث این شود که یک ذره خلاف رضای حق از انسان چیزی ظاهر نشود.

سؤال دوم

آیا برای حرکت روح به طور ارادی ذکر و اورادی وجود دارد؟ برای حرکت روح چه باید کند؟

جواب: حرکـت روح یا سیـر روح به عنایت و موهبت الهی مربوط است. اما مقدمات آن کسبی است که دو جناح اعتقادی و عملی به طبق شریعت و عقاید به دست آوری و شروع به پاک کردن قلب و تزکیه نفس کنی تا مقام اخلاص به دست آوری. البته به دست آوردن مقام اخلاص و پاک کردن قلب از مشغولی به ماسوا و پاکی نفس از اخلاق ذمیمه به تنهایی مشکل است. پس لازم است که برای تصفیه و تزکیه به نزد مرشد کامل و مکمل بروی. زمانی که تصفیه و تزکیه شدی آن وقت است که روح بر تن و نفس غالب می آیـد و لطیفه روح و باقـی لطایف را عـروج دست می دهد و می خواهند که به اصول خود که از عرش به بالا اند ملحق شوند. **(شما سؤال کرده اید که برای حرکت روح چه باید کرد؟)** بلی دو جناح اعتقادی و عملی طبق شریعت حاصل کردن بعداً طالب مرشد کامل و مکمل شدن و ذکر جلاله «الله» یا «لا اله الا الله» تلقین گرفتـن و مدتی به این ذکر ادامه دادن تا در اثر توجه مرشد و زحمت مرید، تصفیه و تزکیه حاصل آید. بعداً انجذاب و محبت حق دل را فرو گیـرد تا جایی که لطایف او را که یکـی لطیفه روح است در اثر انجذاب و محبت عروج رخ دهد به اصول خود که بالای عرش اند دست یابند. اما از اسرار و معارف حق و محبت و عشق حق، چنان حالات رخ دهد که یادش از ماسوا و عالم و خودش برود طوری که در کتاب جامع الانوار مرید حضرت مولانا شاه امان الله (رح) آمده است که «دوستان حق دو عالم را فدای یک حضورش می کنند».

سؤال سوم

برای دیدن یعنـی بصیـرت که همان چشم بصیـرت است که منجر به دیدن ارواح و دیدن زمان و مکانهای دور و نزدیک می شود چه روشهایی هست و آیا ذکر و اورادی هست؟ لطفاً طریقه آن را بفرمائید.

جواب: از سؤال سوم شما مفهوم می شود که مراد شما از این سؤال شاید این باشد که برای شما حالات و کراماتی دست دهد تا از فاصله دور، دیدن و رفتن در اندک زمانی مسیر شود و دیگر امور خارق العاده. چرا که طلب ذکر و اورادی کرده اید از برای رسیدن به این هدف اولاً اینکه کرامات (یعنی دست یافتن به امور خارق العاده) ثمره کمال ایمان است. به طور واضح می گوییم که ایمان که کامل شود اگر خدا خواهد برایش از برای حکمتی کرامت می دهد و الا دوستان خدا طالب کرامت نیستند بلکه طالب استقامت اند. اما کفر ، کافری که به نهایت و بی اندازه رسد، اگر خدا مغرور شدن او را بر گناه خواهد برایش استدراج می دهد. از موضوع دور نرویم اگر کسی خواهد که به درجه اولیاء الله رسد که هر دعایی کند خداوند پاک دعایش را قبول کند و کرامت و شرافت و عزت برایش دهد، باید اول دو جناح اعتقادی و عملی را طبق شرع شریف حاصل کند بعداً از برای پاک کردن قلب و روح و باقی لطایف نزد مرشدی کامل مکمل بیعت کند تا مقام اخلاص را حاصل کند. اگر زحمت بکشد و توجه مرشد هم شود این لطایف که قلب و روح و بقیه است به اصل خود که از عرش به بالا اند در حرکت در می آیند. بالاخره اگر انسان در تمام امور، خـود را به شـرع شریف منطبق کنـد و امـر و نهی حق جل جلاله را بشنود و اجابت کند و در چندین امتحان کامیاب بیرون شود همه هدف او اجابت اوامر و ترک نواهی حق جل جلاله باشد آن وقت است که سخن او به نزد حق جل جلاله هم اعتبار پیدا می کنـد هـر سؤالـی را که طلب کنـد اجابت می کنـد. همانطور که سلطان العارفین حضرت بایزید بسطامی(رح) فرموده اند: «سی سال آنچه حق گفت بایزید کرد الآن هر چه بایزید می خواهد حق اجابت می کند» یعنــی سی سال در تکمیل عمل کردن به دستورات حق بودم و سی سال خود را از ترک اوامر و ارتکاب نهی حق نگاه داشتم الآن هر دعایی که در حق خود یا دیگر کس می کنم قبول می شود.

(و در جزء دیگر سؤال طلب اورادی از برای دیدن ارواح طلب کرده اید)

مراد شما از دیدن ارواح شاید این باشد تا دست به حل مشکلات و اموری زنید که به وسیله ی تن مشکل است!

اگر به اثر توجه و تربیت مرشد و زحمت و کوشش مرید نفس و هوای نفس او منقاد شرع شریف شد و از حرص و اسراف و طلب حطام دنیا به قناعت و صبر و تقوا آمد، روح او بر نفس و هوای او غالب می آید و جذبات الهی در می رسد و او را کشش و محبت و ذوق و عشق به حق در می گیرد و روح او از زهر خطرناک مشغولی به غیر، صاف می شود و به حالات و مقام هایی می رسد که در بیان نمی آید. بیزار از مشغولی به دنیا و بیزار از جاهای دور دیدن و به جاهای دور در یک لحظه رفتن می شود.

بیت عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

و هم ذکر و اورادی طلب کرده اید برای دیدن ارواح! اما سخن مهم در اینجا این است که ذکر و اوراد و هر دعایی که باشد باید با شرع شریف منطبق باشد بطور مثال یک زن پارسا و متقی و پرهیزگاری بود که پسر او به درس قرآن شریف مشغول بود. در چاه آسیای آب افتاد. استاد پسر از خوف نزد مرشد آن زن رفت و او را با خود برد. مرشد آن عیال از صبر صحبت می کرد اما آن زن بی طاقت شد و گفت: «چرا از صبر مرا نصیحت می کنید با من چه کار شده؟» مرشدش گفت: «پسرت در چاه افتاده» آن زن فرمود: «پسرم زنده است.» در سر چاه رفتند و پسر خود را صدا زد جواب داد و از آب صحیح و سالم بیرون شد. یکی از شیخ بزرگواری دیگر پرسید که این زن چطور فهمید که پسرش زنده مانده بود؟ آن بزرگوار گفت: «این زن یک ذره خلاف حق جل جلاله نمی کند هر کس که همینطور باشد هر صدمه ای که بر سر او آید اول خداوند او را با خبر می کند. در خود نگاه کرد دید که او را خبر نداده اند گفت حتماً پسرم زنده است.» اینک ببین که آن زن به چه وسیله به این طور مقام که هدف از سؤالات شما است، رسید و اگر عمل به شریعت میسر نشود و در دو جناح اعتقادی و عملی قصوری رود و تقوا و پرهیزگاری میسر نشود در این صورت از خواندن اوراد او را اگر جاهای دور دیدن رخ دهد و در جای دور رفتن به یک آن دست دهد، خوف این می آید که استدراج باشد. در حصه ای از این سؤال سخن از بصیرت زده اید. بله برای مؤمن بصیرت است اما اینطور بصیرت که ارواح را ببیند اینطور دید به کرامات که بخشش الهی است بر می گردد. این مسئله را در جواب سؤال دوم شرح کردم. اما طلب بصیرت از برای دیدن ارواح کرده اید بدان که هرچند ایمان قویتر، بصیرت بیشتر

دست می دهد و موضوع کمال و قوی شدن ایمان هم احتیاج به مرشد و راهنما است چنانچه در شعری آمده:

بیت هیچ کس از پیش خود چیزی نشد هیچ آهن خنجر تیزی نشد

اما اگر فردی در اثر ورزش شریعت و متابعت سنت و لازم گرفتن تقوا و پرهیزگاری اعتقاداً و عملاً و هم منطبق بر شرع شریف باشد و اخلاص به دوستان حق هم داشته باشد و در اثر مشکل مهمی به صحبت و ارادت مرشدی نرسیده باشد و باطناً و معنایاً رابطه محبت دوستان حق را داشته باشد، با این اوصاف برایش گشایشی رخ دهد و به حالی رسد و محبت حق جل جلاله در خود بیابد این (اویسی المشرب) و نادر است. اما همین کس هم به وسیله روحانیت اولیاء الله تربیت می شود. یعنی حق جل جلاله روحانیت اولیای خود را سبب تربیه او کرده است. این حالات و فیوضات انعکاسی است که مرید و مخلص دوستان حق به اندازه محبت خود با پیر و مناسبت خود از باطن پیر کسب فیوضات و برکات و حالات می کنند که در ضمن آن کشف و بصیرت و کرامت را هم اگر خدا خواهد حاصل می کنند. یکی از دوستان حق جل جلاله «کسی را دید که در هوا نشسته است گفت این مقام را به چه چیزی حاصل کرده ای گفت قدم بر خلاف هوای نفس خود زدم تا اینکه مرا خدا به هوا نشاند» شکی نیست که همه معصیتها و خلافها و امور خلاف شرع چه اعتقادی و چه عملی از هوای نفس نشأت می گیرند پس این همه معصیتها که ترک شد، همچو این است که به خلاف هوای نفس قدم زدی و از جمله هوای نفس یکی هم این است که کبر و عجب و پندار و خود بینی دارد. پس در اثر بر طرف کردن این صفات، نفس در مقام عاجزی و تواضع و مسکنت می آید. آن وقت است که بر صحبت دوستان حق جل جلاله موافقت می کند و صحبت به محبت و محبت او را وادار به طلب اراده از مرشد می کند. پس هوای نفس به طور کامل زیر پا شد. این وقت شکی نیست که خدا او را بر هوا که نشاند حتماً بر آب هم می نشاند. شاید کرامات دهد که از اسرار اسماء و صفات حق آگاهی یابد که هزاران بر هوا نشاندن و بادیه طی کردن و از آب پای خشک بیرون شدن را فراموش می کند.

حافظ علیه الرحمه می فرماید:

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی چون شمع خنده زنان جان نثار خواهی کرد

سلطان ابراهیم ادهم(رح) چهل روز حال خود را گم کرد از سبب یک خرما که در وقت خریدن افتاده بود. در گمان ایشان این بوده که این خرما از من است و آن خرما را خورده بودند تا اینکه حلالیت طلبیدند بعداً حالشان داده شده. اینک ببین که اینطور کشف و کرامات و بصیرت در اثر چنین تقوا و پرهیزگاری به دست می آید و هم در طریقت که مرید به نزد مرشد بیعت کرده اگر پیر او را امر به (مراقبه) کند در اثر ورزش مراقبه به کشفهای عالی می رسد چرا که از مراقبه به مرتبه های عالی می رسند.

سؤال چهارم

برای رسیدن از کثرت به وحدت باید چه مراحلی را گذراند با توجه به اینکه در ساقی نامه مولانا حافظ چند بیت بدین صورت آمده است:

جواب: برای رسیدن از کثرت به وحدت باید چه مراحلی را گذراند ؟

البته به اندازه فکر قاصر خود می گوییم .ماسوا الله هر چه که در دید و دانش می آید، کثرت است. اما این کثرت حجاب راه عشق و محبت است. به طور مثال اگر یک ساعت از خدا غافل بودی و یادت از خدای تو رفته بود و این اغیار و آشنایان و یا دیدن اشیا تو را مشغول به خود کرده بود و سبب غفلت حق شده بود، اینک این کثرت بود که حجاب وحدت شده بود. نعوذ بالله که باز این کثرت علاوه بر غفلت و فراموشی و نسیان تو از حق عزوجل تو را به معصیت و گناه اندازد و نعوذ بالله تا جایی که این کثرت حجاب قوی و ضخیم شود که حلال قطعی را حرام و حرام قطعی را حلال گویی که نعوذ بالله ایمان به باد رود. از موضوع دور نرویم که هدف موضوع عرفانی است. از کثرت سؤال کرده بودی همین محبتها و عشقهایی که بر امور خلاف شریعت است اینک این کثرت چه حجاب ضخیم شده اما همه این گناه ها و بی باکی ها در دین از اینجا تقویت می شود که اول فراموشی حق عزوجل و غفلت از حق عزوجل تو را فرا می گیرد فکر و یاد و تفکر ماسواء الله تو را در سر کثرت می برد. اما برای رسیدن از کثرت به وحدت نزد مرشد کامل مکمل رفته شود و راه حق را به طور شاید و باید از او پرسیدن و بیعت کردن در نزد او تا در اثر توجه و سعی مرشد و زحمت مرید از گرفتاری کثرت خلاص شده و مشغول به وحدت گردد. یعنی مشغول به الله که اسم ذات است. و پیر هم اسم جلاله ذات که الله عزوجل است، برایش

تلقین می کند. اینک مرشـد می خواهـد که او را از چنگال کثـرت خلاص کرده و به وحدت رساند. چنانچه در مثنوی شریف آمده که:

مثنوی قرب حق نه پست و بالا رفتن است
قرب حق از قید هستی رستن است

در اثر توجه و زحمت مرشد زودتر می توانی به این اسرار پی بری و از چنگال کثرت فکر خود را خلاص کرده و متوجه معبود کنی. یکی از دوستان حق به کرامات و سیر روحی در آسمان رفت و از بس که محبت و عشق حق عزوجل او را فرا گرفته بود روی به آسمان کرد و گفت: «از دوست من خبری داری چونکه ما را بر شما نشانی داده اند؟» آسمان گفت: «اگر شما را بر ما نشانی داده اند، ما را بر شما نشانی داده اند و بر ما نشانی (هو معکم) داده اند اگر چشم شما به سوی ما است، چشـم ما به سوی شما است، بشارت (هـو معکـم) به شما زمینیان داده اند.» آن دوست حق از شنیدن این جواب دوباره به جای خود برگشت. پس از این قصه معلوم گردید راه بین وحدت تا کثرت نیست فقط هستی تو حجاب است. از خود بگذر تا به او رسی و هر موقعی که در همه امور رضای حق را طالب شدی و از سر رضای خود گذشتی، آن دم است که از خود گذشتن آسان می شود. در حقیقت همیـن هم از خود گذشتن است که رضای حق عزوجل را بر رضای خود اختیار کنـی اما «از خود گذشتن» خیلی معارف دارد که در کاغذ، اسرار گفته نمی شود «عاقلان را نکته بس است» باقی توضیحات از خود گذری در ترجمه شعر ذیل بیان می کنیم.

در خاک روبان میخانه کوب :

اگر چه که این شعر خیلی معانی دارد که فکر قاصر ما نمی رسد اما از جمله تأویل های این شعر شاید این هم باشد که میخانه، خانقاه مرشد کامل مکمل یا مجالس صحبت ایشان باشد. و مراد از «می» محبت و عشق و معرفت حق و مراد از خاک روبان، هم صحبتان و هم مجلسان و خلفاء شان می باشند . مراد از در یعنـی صحبـت و مجلس دوستانِ دوستان حق را اول لازم گیـر تا طـریق صحبت و همنشینی پیـر خود را برایت بیاموزند و در اثر ترک ادبی از مقصود دور نمانی بعداً که شایستگی صحبت و مجلس

دوستان حق را پیدا کردی تو را با خود در صحبت مرشد کامل مکمل می آورند و مراد از «کوب» یعنـی هرچنـد که تو را نگذارند تو برنگردی و نا امید نشوی و هم مراد از کوب به جد و جهد طالب رضای ایشان شوی «مَنْ طَلَبَ وَ جَهَدَ فَقَدْ وَجَدَ» حدیث شریف است.

ره می فروشان می‌خانه روب:

مراد از می فروشان شاید مراد عاشقان مست عشق و محبت حق باشند. «میخانه» شاید مراد صحبت و مجلس ایشان باشد و «می» شاید عشق و محبت حق باشد که از یک صحبت عرفانی و حقایق خود قلب همنشین خود را زیر و زبر می کنند.«ره» شاید مراد رضای ایشان باشد یعنی همان طور که از ره خاشاک و اذیت را دور می کنی که کسی نرنجد در اینجا هم هوای نفس خود را از راه بردار تا نرنجند و خلاف رضای آنان نکن تا شاید چاشنی عشق و محبت از برکت شان بر تو هم رسد.

مگر آب آتش خواصت دهند:

مراد از آب شاید علم و عرفان و معرفت حق و مراد از آتش خواص کشش و هیجان و سوز و گداز و اراده باشد یعنی در تو طلب و درد و اراده حق به یک توجه و دعایشان پیدا شود که همچون آتشی که هر چیزی را می سوزاند همه محبتها و فکر ماسوا را از باطن تو بسوزاند و در عوض معرفت حق که آب کنایه از آن می باشد برای تو می دهند و فایده کلی این مصراع شعر این است که در تو طلب بی قرار کننده به توجه دوستان حق عزوجل پیدا شود.

این تأویل را هم شاید داشته که مراد از آب علم و معرفت حق مراد از آتش خواصت یعنی خاصیت آتش یا آب که خاصیت آتش را داشته باشد چون که خاصیت آتش این است که هـر شئ را می سوزاند و نابود می کنـد در اینجا هم به صحبت اولیاالله چنان علم و معرفت و حقایق و اسرار برایت حاصل می شود که همه محبت و یاد و فکر غیر را از باطنت بسوزاند و در لطیفه مدرکه تو جز حق عزوجل هیچ چیز باقی نماند . ایـن که آب و آتش خواصت را فرموده اند یعنی علم و معرفتی که به مطالعه حاصل کرده باشی و به حقیقت این علم نرسیده باشی این طور نباشد. بلکه آتش خواصت گفته اند یعنی این علم و معرفت از برکت توجه و همت عارفان چنـان باشد که به جذبه و سـلوک کشد و هرچه غیـر حق را

از یادت فراموش کرده . این نتیجه صحبت و محبت و خدمت و ارادت عارفان که اولیاء الله اند می باشد .

به مستی ز هستی خلاصت دهند:

بلی شاید مراد از «مستی» سکر باشد و «هستی» هم معلوم است که هستی خودت است. مراد از «خلاصت» شاید این باشد که دیگر بر غم هوای نفس خود نیستی. و کارت همیشه رضا طلبی حق عزوجل است. و اگر سؤال کنی که از هستی خود چطور خلاص می شوم؟ اگر چه که این خلاصی از هستی معرفت مهم و دقیق دارد، اما به اندازه فهم خود می گویم همین که خود را فراموش کردی و خودی تو از یادت رفت، گویا از بند هستی خود و از میل و خواهش خود خلاص شدی و همه فکرت به ذات حق مشغول گردید . پیشتر همه فکرت متوجه غیر بود .

این تأویل را مصرع شعر مذکور هم دارد: بلی وقتی که این طور علم و معرفت و علوم و حقایق و اسرار از برکت توجه و همت دوستان حق عزوجل داده شود سبب خلاصی از هستی و انانیت می شود. و مراد از مستی این تأویل را هم دارد که سکر طریقت انانیت و هستی را که سالها نتوانستی خود را از آن خلاص کنی عارفان که طبیبان الهی اند از برای این زخم ناسور داروئی برایت تجویز می کنند که به سبب سکر طریقت هم از هستی و انانیت تو را خلاص می کنند. این مرض مهلک را آسان مپندار که نفس اماره به السوء عاشق این هستی و انانیت است، می خواهد که این را با خود به گور همراه ببرد.

نفس ما هم کمتر از فرعون نیست لیک او را عون و ما را عون نیست
تو مباش اصلاً کمال این است و بس رو در او گمشو وصال این است و بس

پس عارفان الهی خطر این هستی و انانیت را دیده اند و فورا علاج آن به سکر طریقت هم می کنند . البته این جواب مصرع شعر است که نوشتم .

و حافظ که در عالم جان رسید :

بلی حضرت حافظ ـ علیه رحمه ـ به حقیقت رسید و از هستی و انانیت و خواهش تن خالی و از ابتدا و وسط به انتها رسید و منتهی شد .

چو از خود برون شد به جانان رسید :

بلی از فکر و یاد بود خود و از هوا و هوس نفس و از مراد و رضای خود گذشت بالاخره از انانیت نفس خود نجات یافته و به حق رسید.

به جامی برون آورندت ز خویش:

مراد از جام این تأویل را هم گنجایش دارد که توجه و همت باشد اما این ظرف بنگر که چه چیز را در خود داشته باشد. بلی جلو تر گفتیم که می، عشق و محبت و معرفت می باشد . اما جام مذکور پر از عشق و محبت و معرفت است وقتی که عارفان و عاشقان کامل مکمل اینطور جامی بدهند، شکی نیست که از هستی و انانیت تو، تو را بیرون کنند و این تأویل را هم دارد که به جامی یعنـی به یک توجـه و همـت که بر تو کنند همان عشق و محبت و معرفت حق جل جلاله در تو پیدا می شود تا سبب بیرون شدن از هستی تو شود.

به وحدت رسی پرده افتد ز پیش

بلی وقتی که از هستی و انانیت خود بیرون شدی نظر به توجه و همت عارفان که شرح کردم در این جا به وحدت می رسی.

پرده افتد ز پیش:

پرده، این تأویل را هم دارد که کثرت از نظـر می افتد؛ یعنی دیگـر کثـرت، حجاب وحدت نمی شود و اینکه کثرت حجاب وحدت نمی شود خیلی معارف و اسراری را نهفته دارد. اما از فکر قاصر خود امید که بتوانم همچو از بحر، قطره ای را بگویم بلی.

کثرت حجاب وحدت نمی شود:

یعنی این کثرت تو را از حق که احد و واحد است غافل نمی کند چرا که عارفان حق به تو جامی پر از عشق و محبت و معرفت داده اند و توجهات را در کارت بکار برده اند و هر چند با اغیار و دوست و آشنا که از کثرت می باشد زندگی کنی و گفت و شنید کنی، یک

لحظه نتوانند که تو را از حق جل جلاله غافل کنند و یا به گناه و معصیت اندازند. ظاهر با خلق و باطن با حق جل جلاله زندگی می کنی.

اما پرده افتد ز پیش تأویلات زیاد دارد از جمله اینکه کثرت که مراد از پرده است از فکر و اندیشه تو فرو می ریزد و به یاد تو نمی ماند همه فکر و آگهی تو به حق جل جلاله است ماسوی که کثرت است از یادت می رود اینک پرده از پیش تو افتاد. البته به قدر درک خود گفتم و الا این چند شعر خیلی معارف و اسرار مهم و دقیق را در خود نهفته دارد.

سؤال کردید که چگونه از هستی خود بیرون شویم

همین که تو خود را هست می بینی ولی می دانی که (وجود تو و توابع وجود تو) است مراد از توابع همین صفات تو که دیدن و شنیدن و گفتن و اراده و علم و بقیه صفات تو است. اما سخن اینجا است که تو این نعمت وجود و صفات وجود خود را از خود می دانی به این معنی که من می بینم و می شنوم و وجود دارم و از حق عزوجل که این نعمت وجود و صفات وجود را به تو ارزانی داشته، غافل شدی و بلکه این وجود و صفات وجود را حق عزوجل برای تو عطا کرده. اگر این نعمت وجود وصفات وجود را مستقل از خود ندانی و عاریتی فکر کنی که از فیض اسماء و صفات خود برایت ارزانی داشته و این دید بر تو غالب آید آن دم خود را خالی از این هستی بینی. مسئله دقیق است به مثال روشن کنم که اگر جامه به عاریت بگیری از کسی و به مجلس مهمانی روی هر چند که جامه در برت است اما در فکرت سپرده شده است که من جامه ندارم و عریان هستم و این جامه عاریت است و از دیگری است. در این صورت هم جامه در برت است و هم گویا جامه نداری. پس هستی تو هم همینطور است که هم وجود و صفات وجود که هستی تو است با تو هست و هم گویا از تو نیست و تو مفلس و بینوا هستی.بعلت عاریت بودن آنها .

تو مباش اصلا کمال این است و بس ‌ ‌ ‌ رو دراو گم شو وصال این است و بس

براستی هم نبودن آسان است اما بودن و نبودن با هم مشکل است. شمه ای از بودن و نبودن می گویم اینکه از برای عبادت و بندگی باشی و خود را بنده ی عاجز بینی اما پی بر عدمیت ذاتی خود ببری و وجود و توابع وجود خود را عاریت بدانی. همچو آن شخص که

گفتم: جامه عاریت را گرفته از برای مهمانی در بر کرده و در مجلس مهمانی رفته هم جامه در برش و هم جامه از او نیست.

هر چند که جامه در بردارد عاریت بودن جامه از یادش نمی رود و خود را مفلس از جامه می داند. نه به مثل کسی که جامه عاریت را گرفته و در مجلس مهمانی رفته و عاریت بودن جامه از یادش رفته و جامه را از خود می داند و در نظر مردم خود نمایی کرده و می گوید که ببینید که چطور جامه های خوبی دارم. در اینجا هم از حقیقت هستی و از اسرار و معارف علم حقایق اشیا غافل شده و این علم را در نزد عارفان حق کسب نکرده هر دم می گوید که من را ببینید چطور هنر دارم و چطـور می بینم و مـن از فلان و فلان بهتـرم. نخیـر اگـر حقیقت خـود را می شناختی دعوای من من و هستی نمی کردی.

سؤال پنجم

جام هستی چیست؟ برای تعلیم آن چه باید کرد؟

جواب: «طبق تحقیق حضرت مولانا اشرف علی تهانوی(رح) جام هستی همه آثار قدرت او تعالی می باشد و آیات خلقت او».

همان طور که تشنه از شدت عطش تشنگی جویای آب می باشد اگر از دریا و یا چاه و یا ظرفی آب برایش میسر شود ناچار است که آب از جام بنوشد پس نگاه کن بر این چهار فصل و گردش آن و بر این آسمان پر ستاره و آفتاب و مهتاب و وجود مخلوق به اشکال گوناگون و زنده شدن زمین در فصل بهار و میوه های گوناگون از چوب درخت که از هـر چـوب درختـی قسمی دیگـر میـوه به وجود می آورد تا بر هستی وجود حق پی ببری.

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقش دفتری است معرفت کردگار

چـون سخـن در باب معـرفت است پس بر سـر علم عرفان رویم که وجود عارفان و دوستان حق نعمتی است. اگر کسی طالب حالات و اسرار و علوم و معارف است و می خواهد که پی به حقیقت برد از جام قلوب و باطن اولیاء و عارفان استفاده گرفته و دفع عطش خود کند.

مثنوی   غار با او یار با او در سرود   مُهر بر چشم است و بر گوش چه سود

اگـر می خواهـی که این مُهـر را بشکنی تا غار و یار را بدانـی صحبت و همنشینی و محبت عارفان را با صدق و وفا لازم خود دان و در سلک ارادتشان درآی تا ذکر جلاله ذات الله عزوجل برایت تلقین کنند تا دلت خالی ز هستی ها شود و از فیض عشق و محبت و معرفت حق عزوجل برخوردار شوی. اینک قلب عارفان و اولیاء الله را که از جمله آثار قدرت او تعالی است جامی اگر می نوشی بنوش؛ لیکن بدون لازم گرفتن صحبت و محبت و ارادت عارفان حق عزوجل کار مشکلی است. اینجا مسئله انعکاسی آینه به آینه است همانطور که منعکس می شود بدون سر و صدا و گفت و شنید در اینجا هم در اثر توجه و تربیت مرشد کامل قلب پاک شده و صاف و از آینه قلب مرشد به آینه قلب مرید روزنه باز می شود و در قلبش حالات و تجلیات می افتد که در بیان نمی آید چون به اینجا رسید قلم را سر بشکست این سؤالات شما از لازم گرفتن محبت و صحبت و ارادت عارفان و اولیاء الله به طور فیض و حالات باطنی انشاء الله حل می شود.

سؤال ششم

مراتب گذراندن طریقت تا رسیدن به معرفت را عرفا سه درجه گفته اند: علم الیقین، عین الیقین و حق الیقین، برای رسیدن به علم الیقین که مرحلهٔ اول است چگونه عمل باید کرد؟

جواب: اولاً اینکه در این سؤال شما مراتب گذراندن طریقت و رسیدن به معرفت نام برده شده است و دوماً اینکه فرموده اید که عرفا سه گونه گفته اند: علم الیقین،عین الیقین و حق الیقین و سوماً اینکه در اخیر سؤال خود فرموده اید که برای رسیدن به علم الیقین که مرحلهٔ اول است چه باید کرد؟

بلی، طریقت جزئی از شریعت است یعنی شریعت سه جزء دارد: علم و عمل و اخلاص. عمل و اخلاص که طریقت و حقیقت می باشد دو جزء شریعت است که همراه جزء اول که علم است کامل می شود. پس ثابت شد که طریقت و حقیقت از برای کامل شدن شریعت است پس طریقت و حقیقت از شریعت جدا نشد، الآن موضوع روشن و واضح گردید که از برای رسیدن به طریقت و حقیقت به شریعت محتاج شد که همین علم و عمل و اخلاص است و بیرون از شریعت چیزی را طلب کردن، خود را در رنج و سرگردانی انداختن است. و

گذراندن طریقت به شریعت عمل کردن است و لیکن شریعت را ظاهری است و باطنی، علوم و معارف، حقایق و اسرار، باطن شریعت اند و اهل طریقت و حقیقت به ظاهـر و باطـن شریعـت عمل می کنند.

شما سؤال کرده اید که برای رسیدن به علم الیقین چگونه باید عمل کرد؟ از سؤال شما چنان مفهوم می شود که هدف شما رسیدن به علم الیقین طبق مراد عارفان است. زیرا در این سؤال از عارفان و اهل طریقت نام برده شده است. بلی هدف از همه مقامات و حالات و علوم و معارف و جذبات و ریاضات فقط توحید حق است و بر عارفان در ارتباط علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین چنان علوم و معارف و اسراری به طریق فیض و عنایت کشف شده که از کتاب های اهل عرفان می توان استفاده کرد اما در اینجا تبرکا ًچند مورد را درج می کنیم امید که چیزی فهمیده شود؛ اولاً اینکه کسی که بر عارفان و اولیاء حق عقیده و اخلاص داشته باشد و صحبت شان را لازم خود گیرد، این اخلاص و محبت و صحبت تا جایی کشد که در سلک ارادتشان در آید و در قلوبشان خود را جای دهد، آن وقت است که مورد توجهات خاصشان قرار می گیرد تا از سبب توجهاتشان در حالات خود ترقی کرده و از این علوم و معارف حق بر او هم جرعه ای ریخته شود تا هدف علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین را اگر خدا خواسته باشد بداند. محبت و صحبت خاصیت هایی دارد عجایب خاصیت هایی که سبب انعکاس فیوضات می شود و از جمله فیوضات هم علوم و معارف و اسرار و حالات است. در تحقیقات خواجه محمد پارسا که تحفه السالکین است در صفحه ۲۱ آن ذکر شده که بعضی از بزرگان گفته اند که نشناسد حق تعالی را الا کسی که حق سبحانه و تعالی او را به خود شناسا گرداند و او را به یگانگی نتواند دانست الا کسی که او سبحانه خود را به یگانگی بدو نماید و بدان ایمان نیارد الا کسی که حق سبحانه و تعالی لطف کرد به او ایمان، و وصف نکرد او را سبحانه الا کسی که حق سبحانه و تعالی تجلی کرد در سرّ او، و خالص نشد او را سبحانه الا کسی که حق سبحانه و تعالی او را به خود جذب کرد، و او را نشایست الا کسی که حق سبحانه و تعالی او را برای خود اختیار کرد.

جنید(رح) گفت:که معرفت دو نوع است معرفت تعرّف، معرفت تعریف. معنی تعرّف آن است که حق سبحانه و تعالی بنده را به خود شناسا کنـد و به تعریف خـود مر او را به خود عارف گـرداند و اشیا را به خود معـروف و معلوم او سازد چنانچه ابراهیم خلیل (ع) گفت: [اِنِّیْ لَا اُحِبُّ الْآفِلِیْنَ] و معنی تعریف آن است که آثار قدرت خویش در آفاق و انفس ایشان را بنماید و بعد از آن در ایشان لطفی از الطاف خود احداث کند تا اشیا دلالت کند

ایشان را بر آن که آن اشیا را صانعی هست و این معرفت از آن عامهٔ مؤمنان است و تعرف اول معرفت خواص و به حقیقت هر یکی از عوام و خواص نتوانند خدای را سبحانه شناخت الا هم بدو. و هم در همین صفحه تحفه السالکین آمده که حق سبحانه و تعالی به نفس خود تعریف کرد ما را که رب ماست کقوله «اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» و نگفت «مَنْ أنَا» زیرا که اگر گفتی «مَنْ أنَا» و ما را به ربوبیت خود و صفات دیگر به تعریف خود عارف نگردانیدی هیچکس از ما او را نشناختی و هیچ چیز او را ندانستی و خلق در وادی جهل و بحر حیرت ازلاً و ابداً بماندندی، الآن بدان که از سؤال تو فهم شد که جویای علم الیقین طبق مذاق اهل طریقت و حقیقت و عارفان هستی. پس صحبت و محبت و ارادت یک مرشد کامل مکمل راه دان، راه بین، راهنما را لازم گرفتن تا از برکت صحبت و محبت او و از برکت ارادت او لطف از حق سبحانه و تعالی رسد تا به این علم الیقین خاصان رسیده شود این علم الیقین که شما طلب رسیدن او را کردید اولاً در فکر تصفیه قلب و تزکیه نفس شدن و این تصفیه و تزکیه به صحبت مرشد کامل مکمل میسر می شود تا قلب صاف شده و استعداد در انسان عطا کـرده شود که علوم و اسـرار که مربوط به علم الیقیـن است، برای انسان عطا کرده شود و هم علم الیقین طبق اهل طریقت و عارفان را آسان فکـر نکنی خیلی موضوع مهم است.

حق الیقین: که شما جویا شده اید اینک بشنوید که «حق الیقین» در اصطلاح صوفیه شهود حق است به حقیقت در مقام عین جمع احدیت.

حق الیقین: عبارت است ازفنای بنده در حق و بقای به او، از نظر علم و شهود و حال نه علم فقط.

علم الیقین: آن است که از راه اقامه ی دلیل حاصل می شود به گونه ای تصور امور آن چنان که هستند.

عین الیقین: یقینی است که از راه کشف و مشاهده بدست آید.

یقین: عبارت از ظهور نور حقیقت در حالت کشف است به شریعت به شهادت وجد و ذوق، نه به دلالت عقل و نقل و مادام که آن نور از وادی حجاب نماید آن نور را ایمان خوانند. یقین نزد اهل حقیقت رؤیت عیان به قوه ایمان است نه به حجت و برهان. و گفته اند یقین مشاهده غیب هاست، به صفای دلها و ملاحظه ی اسرار است و محافظت افکار. و

گفته اند طمانینه ی دل است. بر حقیقت اشیا و یقین تحقیق تصدیق به غیب است با برداشته شدن هر شک و ریب.

اما چون از علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین به طرز صوفیه کرام جویا شده اید، پس لازم که در ملازمت این طایفه و محبت و ارادت این طایفه باید بود تا از برکت ارادت و صحبت و ملازمت این طایفه به علوم و معارف و اسرار راه یاب شوید. این کار دولت است کنون تا که را دهند. «اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ»مژده ای است عظیم و اگر از علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین اهل صوفیه کرام آگاهی می خواهی لطفاً به مکتوبات شریف توجه نموده اولاً مکتوب ۳۹ جلد سوم معرفهٔ الحقائق تحت عنوان «فرق میان علم الیقین صوفیه و علم الیقین ارباب معقول» دوماً ، مکتوب ۵۰ جلد سوم معرفهٔ الحقائق تحت عنوان «فرق میان استدلال علماء راسخین و استدلال ارباب ظاهر از اثر به مؤثر»، سوماً مکتوب۴ جلد دوم نور الخلائق. بعد از خواندن این سه مکتوب معلوم می گردد که این مشکل شما در صحبت اهل حقیقت و عارفان الهی حل می گردد که ارادت و اخلاص و محبت به ایشان را داشته باشید،

جملاتی در بیان حیله های نفس

از آنجایی که در دوره آخر زمان و فتنه و فساد، دینداری چون آتش در دست نگاه داشتن است و از هر طرف نفس و شیطان و تمایلات حطام دنیایی چو اژدها در سر راه رونده حقیقت، چنگ به دامن رونده راه زده و دیدم بسیاری را که با دلهای پر از غم و اندوه از زخمهای این اژدهای زهرناک دمی حیران و دمی سرگردان و دمی ناله کنان، دمی از نرفتن راه حقیقت از غم و اندوه زرد و نحیف، دمی از خوف اینکه برای چه به اژدهایی از دوست واماندی، دمی عزم حرکت می کرد ناگهان از حمله این نفس و شیطان می گریخت؛ بنابراین در فکر این افتادم تا چند جمله ای در آگاهی از مکر و حیله و تلبیس این سه دشمن نهانی نویسم و آشکارا کنم که این سه دشمن چه هدف و منظوری دارند که این قدر چنگ به دامن عاشق راه حقیقت زده اند.

ای که بر زبانت از علوم و اسرار عاشقان هر لحظه گفتگوهای عاشقانه موج می زند و خوش نشسته ای که یک دم در تو قصدهای حرکت به راه محققان و واصلان حقیقت چون سیل فرو می ریزد و در خود عزم ها و قصدها و اراده ها می یابی وادار کننده به اینکه قناعت مکن بر این مشت حطام دنیا و بر این حرص و اسراف گوهر استعداد را

مفروش و از این منزل چند روزه دل بر کن که اگر نکنی حرکت از این منزل حرکتت دهند دل و جان را گرو مده. چنان قصد ها در تو موج می زند که در فهم خود آگاهی ها می یابی بر اینکه عمر گذشت چنان گذشته که شب و روز در پی تکمیل اهداف دشمنان راه عشق و عرفان بودی، حال فکر بر اصل کار خود کن برگرد که از کنج لحد کی توانی که باز آیی تا تدارک تقصیرات خود کنی. بلی این اراده ها و قصدهایی که تو را وادار به راه عشق و محبت و حقیقت می کند لطفی است از حق برای هدایت تو اما افسوس و هزاران ندامت که این قصدها و ارادات وادار کننده به راه حقیقت را به بهایی اندک هردم می فروشی گاهی به اندک لذاتی و تمتعاتی، گاهی به غیبت و دروغ و ریایی، گاهی به شهرت و خود نمایی و تکبر، گاهی به رفیق و همراه بی ثباتی.

مگر نشناختی که این اراده طلب حق زکجاست

ورنه قـدرش می دانستی و عزتش می دادی و خـود را تسلیم ایـن اراده می کردی تا هرچه خواهش می کرد مهیا می کردی، آه! ندانستی و باز هم ندانستی که این اراده از کجاست هزاران چو خود در شهرستانها می یابی که غافل از حق می گذرند از بین همه تو را خواندند و این اراده و میل خود را در تو انداختند تا کشان کشان تو را از این ورطه هلاکت بیرون کرده و رهسپار به راه حق کند.

وَالسَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدی

سلسله مبارکه طریقه عالیه نقشبندیه شمسیه

خداوندا به حقّ شاه کونین ... محمّد مصطفی نور دو عینین
به حقّ حضرت صدّیق اعظم ... که فضل اوست بر امّت مسلّم
به سلمان محرم اسرار یزدان ... امیر و پیشوای نقشبندان
به حقّ حضرت قاسم کز ایشان ... جهان مانند دریای خروشان
به صدق جعفر آن سالار عرفان ... فیوضاتش چو خورشید درخشان
به سلطان بایزید و خرقانی ... به بوالقاسم شه اسرار معنی
به حقّ بوعلی آن شاه فارمد ... که بوده حامی دین محمّد
به خواجه یوسف آن کان مروت ... همه عالم ز وی مشمول رحمت
خداوندا به حقّ غجدوانی ... ببخشایم ز فیضش جاودانی
الهی بر طفیل خواجه عارف ... بکن آگاه ز اسرار معارف
به حقّ خواجهٔ محمود انجیر ... که بوده بر علی فارمدی پیر
الهی حرمت قرب عزیزان ... مرا از کید و مکر نفس برهان
ز فیض هر سه شان سرشار گردان ... مرا هم پیرو آثار گردان
به فیض خواجه سمّاس نامی ... نمایی ختم ما بر نیک نامی
به سیّد میر کلال آن درنایاب ... خدوندا به فضل خویش دریاب
به شاه نقشبند آن شیر یزدان ... رواج و رونق بازار عرفان

طریق نقشبندان را صفا زو   رواج شرع دین مصطفی زو
خداوندا به حقّ خواجه عطار   مرا از بندگان خویش بشمار
خداوندا به حقّ خواجه یعقوب   که باشد در قلوب خلق محبوب
به حقّ شاه عبیدالله احرار   ز لطف خود به ما بنمای دیدار
به حقّ زاهد و درویش محمّد   ز درگاهت نگردانی مرا رد
به شاه امکنی یا سیّد داور   بکن رحمی به این حیران مضطر
به خواجه باقی آن مکنون معنا   وصال حضرتش دارم تمنّا
خداوندا به حقّ شیخ احمد   منوّر شد ز وی دین محمد
به وقت خویشتن کار نبی کرد   به جان تجدید دین احمدی کرد
امین مخزن اسرار مکتوم   سپه سالار دین شهزاده معصوم
خداوندا به حقّ خاصگانت   عنایت کن ز فیض بی کرانت
به حقّ خواجه سیف الدّین رهبر   که عالم شد منوّر زو سراسر
به سیّد نور محمّد پیر عرفان   بود هادی به سلک نقشبندان
به میرزا مظهرم آن جان جانان   معطر گشت از وی ورد بستان
عنایت کن به من از لطف احسان   که باشم خادم دربار ایشان
به شاه دهلوی آن عبد یزدان   هدایت کن به راه نیک مردان
الهی حرمت شه بوسعیدم   ببخشایی که از خود نا امیدم

به شاه احمد سعید آن کان احسان — شفا بخش و دوای دردمندان
به حاجی دوست محمّد شیخ سرحد — به حق شاه امان الله امجد
به ابن شان ولی الله کامل — نباشد هیچ پیری در سلاسل
به حق حضرت معصوم ثانی — ز بهر عاصیان خطّ امانی
به شاه یوسف که دایم درد دین داشت — ز حلمش عالمی زیر نگین داشت
به حقّ حاجی شمس الحق رهبر — که شرق و غرب از وی شد منور
جهان روشن شد از نور جبینش — همه شاهان عالم خوشه چینش
علم شد پرچم دین محمّد — طفیل زبدهٔ اولاد احمد
پس از وی شاه محمّد مظهر الحق — امین مخزن اسرار مطلق
بشد تأیید در وقت حیاتش — محمّد مشربی آمد صفاتش

تو عبدالله را منظور گردان
ردیف عارفان غور گردان

آمین یا رب العالمین

رَضِیْنا بِاللهِ رَبًّا وَ بِالْاِسْلامِ دِیْنًا وَ بِسَیِّدِنا مُحَمَّد (ص) رَسُوْلاً وَ نَبِیًّا وَ بِالْقُرْآنِ اِماماً وَ بِالْکَعْبَةِ قِبْلَةً وَ بِالْمُؤْمِنِیْنَ اِخْواناً.

رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوْبَنَا بَعْدَ اِذْ هَدَیْتَنَا وَ هَبْ لَنَا مِنْ لَّدُنْكَ رَحْمَةً اِنَّكَ اَنْتَ الْوَهَّابُ.

اختتامیه

«خَیْرُالنَّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النَّاسِ»

در این حدیث متبرک ارشاد حضرت رسول اکرم (ص) است که بهترین مردم کسی است که از او به مردم فایده برسد. در واقع این ارشاد گرامی اشاره به این مطلب دارد که خدمت و خیرخواهی به مخلوق خداوند جل جلاله عبادت محسوب می شود به گفته شاعر اسلام:

عبادت بجز خدمت خلق نیست　　　به تسبیح و سجاده و دلق نیست

این ارشاد رسول خدا جل جلاله مثبت و مؤید عمل آن جناب است. که حضرت ایشان از مهربان ترین انسانها بودند و در خیر خواهی و نیک اندیشی و خدمت آن چنان حریص بودند که خداوند جل جلاله درباره شان فرمود: [لَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَّفْسَكَ اَلَّا یَكُوْنُوْا مُؤْمِنِیْنَ] این آیه کریمه ثابت می کنـد روش پیامبـر عظیم الشأن را در خیرخواهی و فایده رسانی به خلق الله. و این روش سرمشق است برای کسانی که از عشق ورزیدن و عمل به روش رسول الله (ص) خوش وقت و شادمان می شـوند و ایـن دُر فشانی سید ثقلین محرکی بود برای این فقیر تا با بضاعت قلیل و ضعف قوا برای معرفی یکی از اولیای بزرگ خداوند در حد توان قدمی بردارم. خداوند را شاکرم که توان تسهیل و چاپ کتاب عزیز القدر مقامات حضرت خواجه نقشبند(رح) را به این بنده ضعیف خود عطا فرمود و خوشحالم که خوش خبری داشته باشم برای طالبین و متأدبین و محبین سلوک اولیاء در استفاده از این کتاب گرانقدر. ضمناً از همه برادران علما و خلفا و جوانان مخلص که در این مهـم مـرا یاری فرمـودند قدردانی نمـوده و از خداوند تبارک و تعالی مسئلت دارم که بنده و این عزیزان را از برکات اولیای خود مستفید سازد و ما را در زمره ایشان محشور سازد. آمین.

بتاریخ ۲۰ ذی الحجه ۱۴۲۷ هـ . ق

مصـادف با ۱۳۸۵/۱۰/۲۰ هـ .ش

رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا اِنَّكَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْم

سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی

خادم خانقاه پیران کبار طریقهٔ عالیه نقشبندیه شمسیه

مژده

☑

کتابهای منتشر شده به شرح ذیل می باشند:

- ❖ جامع السلوك **(چاپ شده)**
- ❖ حجة السالكين في رد المنكرين**(چاپ شده)**
- ❖ سراج العارفين في تراكم ظلمات المنكرين**(چاپ شده)**
- ❖ احكام حج در مذهب حنفي**(چاپ شده)**
- ❖ نغمه عشاق **(دردست چاپ)**
- ❖ طريقة الراشدين **(دردست چاپ)**
- ❖ ادعية الشفاء من شمس العرفاء **(در دست چاپ)**
- ❖ آداب الاصحاب **(در دست چاپ)**